

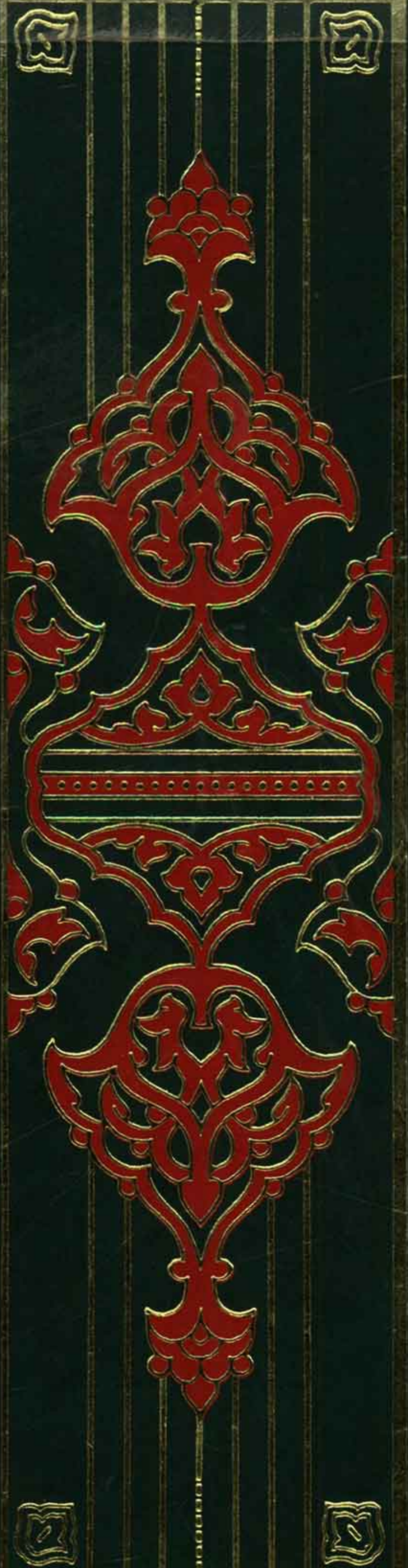
سرور شمس منتظران

مجموعہ امی از اشعار و لوحات

حضرت بقیۃ اللہ (علیہ السلام)

تدوین:

محمد حسن پوسنی



* شناسنامه کتاب *

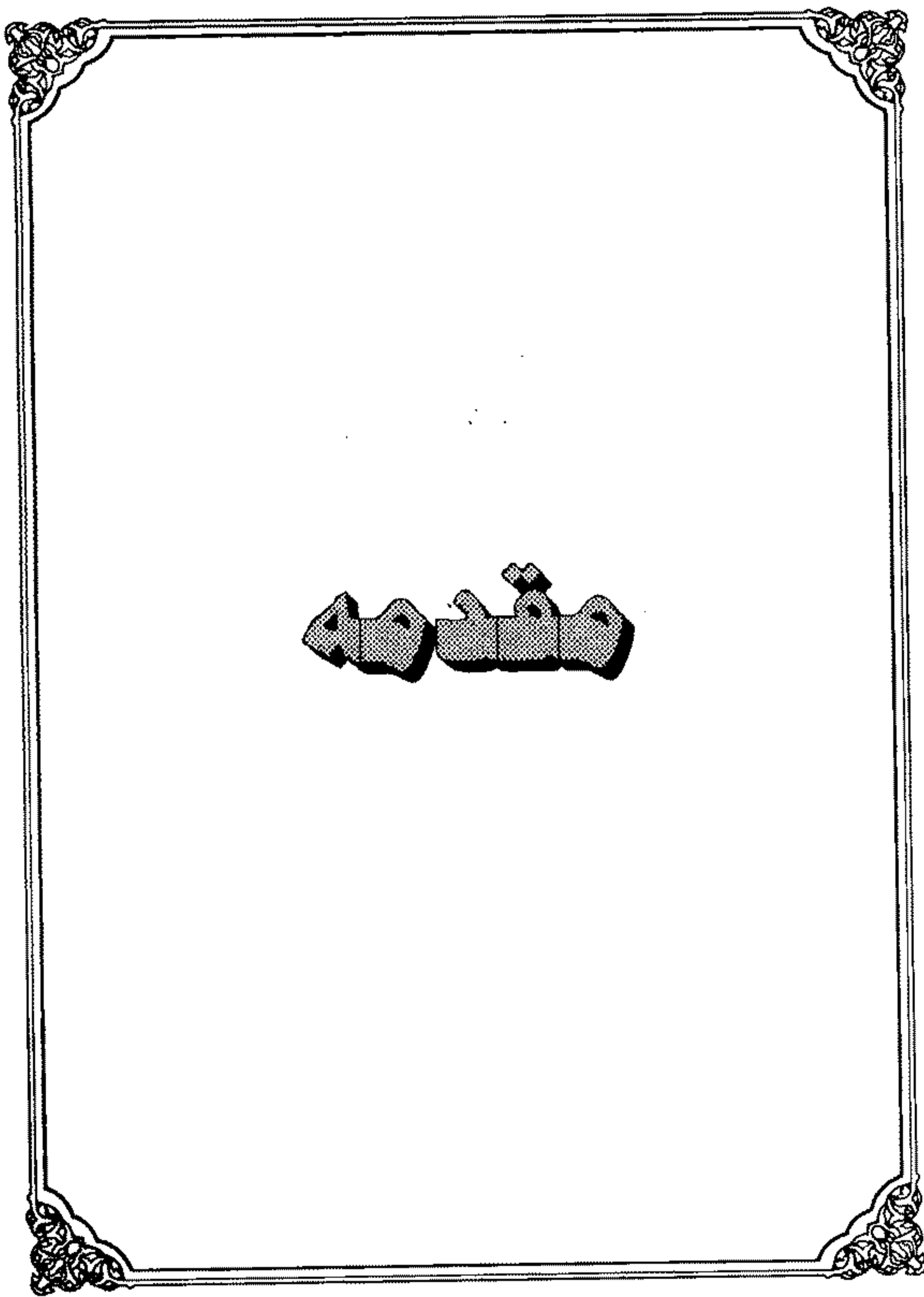
نام کتاب :	سروش منتظران
تدوین :	محمد حسن یوسفی
ناشر:	انتشارات عصر ظهور
موضوع:	شعر
حروفچینی:	احمد محمدی فرد <i>A.M.D</i>
تیراژ:	۳۰۰۰
تاریخ چاپ:	بهار ۱۳۷۷
نوبت چاپ:	اول
بهاء:	۱۵۰۰ تومان
شابک x - . - ۹۱۸۵۵ - ۹۶۴	

سروش منتظران

مجموعه ای از اشعار و لوحات

حضرت بقیة اللہ (علیہ السلام)

تدوین:
محمد حسن یوسفی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در فطرت آدمی میل به شعر نهفته است و انسان بصورت فطری و غریزی توانائی شعر گفتن دارد، همانگونه که توانائی تعلیم و تعلّم و یا قدرت تکلم در او هست.

بنابراین شعر با خمیره و طینت آدمی مخلوط است، مردی از امیرالمؤمنین علیه السلام پرسید: چه کسی اولین شعر را گفته است؟ حضرت فرمودند: آدم، پرسید: چه شعری گفت؟ فرمود: وقتی از آسمان به زمین منتقل شد و خاک گسترده زمین و هوای آن و زیباییهای آنرا دید و سپس کشته شدن هابیل به دست قابیل اتفاق افتاد، گفت:

تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا فَوَجَّهَ الْأَرْضِ مُغْبِرَ قَبِيحُ
تَغَيَّرَ كُلُّ ذِي لَوْنٍ وَ طَعْمٍ وَ قَلَّ بِشَاشَةِ الْوَجْهِ الْمَلِيحُ
شهرها و مردمان تغییر یافته روی زمین زشت غبار گرفته
دیگر هر رنگ و هر طعم تغییر یافته خشنده از روی زیبا پرگرفته
و شیطان در جواب او گفت:

تَنَحَّ عَنِ الْبِلَادِ وَ سَاكِنِيهَا
فَفِي الْفِرْدَوْسِ ضَاقَ بِكَ الْقَسِيحُ
وَ كُنْتُ بِهَا وَ زُوجِكَ فِي قَرَارٍ
وَ قَلْبُكَ مِنْ أَدَى الدُّنْيَا مُسْرِحُ

فَلَمْ تَنْفَكْ مِنْ كَيْدِي وَ مَكْرِي

إِلَى أَنْ فَاتَكَ الثَّمَنُ الرَّبِيحُ

فَلَوْلَا رَحْمَةُ الْجَبَّارِ أَضْحَى

بِكَفِّكَ مِنْ جَنَّاتِ الْخُلْدِ رِيحُ

از شهرها و ساکنانش بدور باش

تو کز بهشت و وسعتش بتنگ آمدی

در آنجا تو و همسرت در آرامش بودید

و قلبت از رنج دنیا فارغ

از کید و مکر من رهائی نیافتی

تا میوه‌های پر سود از دست بدادی

اگر رحمت الهی نبود

از باغ بهشت جز بادی در دستت نمی‌بود

و معنی شعر از نظر لغت، نظم موزون است، یعنی بگونه‌ای کلمات با هم

ترکیب یابند، که در نظم و قافیه و وزن کمک هم باشند و دارای وزن و قافیه واحد

باشند و از آن معنایی قصد شده باشد.

شعری که خالی از بعضی این قیود است، شعر نیست و صاحبش شاعر

نیست، شعر گفتار منظم است و با اینکه همه گفتار آدمی باید، از روی شعور و

عقل و فطانت و زیرکی باشد، ولی به این نوع خاص از گفتار انسان، شعر

می‌گویند، از باب غلبه و از باب رعایت دقت بیشتر در القاء معانی بلند و عالی،

که در شعر رعایت می‌شود و بجهت آن ظرافت‌ها و نکات و دقایق لطیف برخاسته از شعور و عقل انسانی که در شعر باید باشد و بر این اساس هر چه موضوع شعر و متعلق آن والاتر باشد، عظمت این شعر برخاسته از شعور عالی‌تر است، زیرا عقل و شعوری که در عظمت‌ها فکر می‌کند، غیر از آن عقلی است که در پستی‌ها و رذالت‌ها، یا معانی کم ارزش مشغول است.

بنابر این چون موضوعی بالاتر و برتر از ذات باریتعالی نیست، اشعاری که برخاسته از شعوری که غرق در تفکر در عظمت و محبت و معرفت خدا است، برترین شعر است و یا شعری که در محبت و معرفت انبیاء و اولیاء اوست زیرا در زیارات انبیاء و ائمه (ع) می‌خوانیم: «مَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللَّهَ وَ مَنْ أَبْغَضَكُمْ فَقَدْ أَبْغَضَ اللَّهَ وَ مَنْ وَالَاكُمْ فَقَدْ وَالَى اللَّهَ وَ مَنْ عَادَاكُمْ فَقَدْ عَادَى اللَّهَ» هر که شما را دوست بدارد خدا را دوست داشته و هر که شما را دشمن بدارد، خدا را دشمن داشته‌است. و امام صادق (ع) فرمودند: «إِنَّ ذِكْرَنَا مِنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَ ذِكْرَ عَدُوِّنَا مِنْ ذِكْرِ الشَّيْطَانِ» یاد ما اهل‌البیت (ع)، یاد خداست و یاد دشمنان ما یاد شیطان است. و چه زیباست اشعاری از این قبیل.

چه اینکه پیامبر خدا فرمود: [إِنَّ الْقَلْبَ عَلَى ثَلَاثَةِ أَنْوَاعٍ: قَلْبٌ مَشْغُولٌ بِالْدِينِ وَ قَلْبٌ مَشْغُولٌ بِالْعُقْبَى وَ قَلْبٌ مَشْغُولٌ بِالْمَوْلَى].

أَمَّا الْقَلْبُ الْمَشْغُولُ بِالْدُنْيَا فَلَهُ الشَّدَّةُ وَالْبَلَاءُ وَ أَمَّا الْقَلْبُ الْمَشْغُولُ بِالْعُقْبَى فَلَهُ الدَّرَجَاتُ الْعُلَى وَ أَمَّا الْقَلْبُ الْمَشْغُولُ بِالْمَوْلَى فَلَهُ الدُّنْيَا وَالْعُقْبَى وَالْمَوْلَى. [

«دلها بر سه دسته است: دلی مشغول به دنیا است، و دلی مشغول به آخرت و دلی

مشغول به مولی، اما دلی که مشغول به دنیا است، بلا و گرفتاری برای اوست
و اما دلی که مشغول به آخرت است، دارای درجات عالی است و اما دلی که به
مولی مشغول باشد، هم دنیا و هم آخرت و هم مولی دارد.»

و باتوجه به اینکه بالاترین دل و عقل و شعور، آن دلی است که وابسته به
مولی باشد، زیرا بهترین نتیجه را صاحبان این دلها می‌گیرند، هم دنیا دارند و
هم آخرت و هم عنایات پیاپی مولی را در دو جهان. پس بهترین شعر، شعری
است که برخاسته از شعور مشغول به مولی باشد، بهترین و برترین اثر را نیز
خواهد داشت، محدث قمی در تحفة الاحباب نقل می‌کند: که پس از مرگ سنائی
شاعر معروف، او را خواب دیدند، مقامی بس بلند داشت، پرسیدند: از چه به این
مقام رسیدی؟ گفت: از یک بیت شعر دربارهٔ میلاد مولایم امیرالمؤمنین علی
علیه السلام:

اسدالله در وجود آمد در پس پرده آنچه بود آمد^(۱)

و اگر به بررسی آثار و نتایج اشعاری، که دربارهٔ موالیان گرامی ما اهل‌البیت
معصومین (ع) بپردازیم در شوق و شعفی عظیم فرو خواهیم رفت و هرکسی
غبطه خواهد خورد که چرا حداقل چند بیتی دربارهٔ اهل‌البیت نسروده است،
اینک به بعضی از آن آثار در بعضی روایات اشاره می‌کنیم:

۱- هر که چندبیت سراید منسوب به اهل البیت خواهد شد :

[وقتی مسلمانها مشغول کندن خندق بدور مدینه بودند، غالباً شعر می‌سرودند و بمناسبت آن آمادگی نظامی اشعار مختلف ارائه می‌شد، غیر از سلمان که شعر نمی‌گفت، پیامبر صلی‌الله علیه وآله دست به دعا برداشت و عرضه داشت : [اللَّهُمَّ أَطْلِقْ لِسَانَ سَلْمَانَ وَلَوْ عَلَى بَيْتَيْنِ مِنَ الشُّعْر]

خدایا زبان سلمان را به شعر باز کن ولو به دو بیت شعر! آنگاه سلمان این دو بیت را سرود :

[مَا لِي لِسَانٌ فَأَقُولُ شِعْرًا	أَسْأَلُ رَبِّي قُوَّةً وَ نَصْرًا]
[عَلَى عَدُوِّي وَ عَدُوِّ الطُّهْرَا	مُحَمَّدًا الْمُخْتَارَ حَازَ الْفَخْرَا]
[حَتَّى أَنَالَ فِي الْجَنَانِ قَصْرًا	مَعَ كُلِّ حَوْزَاءٍ تَحَاكِي الْبَدْرَا]
نیست مرا زبان شاعریم	از خدا خواهم کند یاریم
بر دشمن من و دشمن آن پاک	محمد (ص) مختار صاحب افتخاریم
تا برسم در بهشت کاخ را	یا حوریانی همچو بدرانیم

وقتی مسلمانها اشعار سلمان را شنیدند، هر قبیله‌ای فریاد زدند سلمان از ماست پیامبر خدا فرمود : نه، سلمان منّا اهل البیت [سلمان از ماست.]

۲- تحسین از ناحیه اهل البیت

[عن ابی طالب القمی قال کتبت الی ابی جعفر (ع) بابیات شعر و ذکرت فیها اباه و سألته ان یأذن لی فی ان اقول فیہ الشعر فقطع الشعر و حبسه و کتب فی صدر ما بقی من القرطاس : قَدْ أَحْسَنْتَ فَجَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا.]

«ابی طالب قمی گوید: برای امام باقر چند بیت شعر سرودم و از پدر بزرگوارش در آن اشعار یاد کردم و محضر حضرتش فرستاده تقاضا کردم: اجازه دهید برایتان شعر بگویم حضرت اشعار را از پائین نامه من جدا کرده و برای خود نگه داشتند و در بالای کاغذ من نوشتند: قَدْ أَحْسَنْتَ فَجَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا» (۱)

وقتی عائشه خواست به جنگ جمل علیه امیرالمؤمنین علی برود، ام سلمه پیش او رفته و او را نصیحت کرد و عائشه نپذیرفت، آنگاه خدمت امیرالمؤمنین رسید و خبر خروج او را و طلحه و زبیر را به امیرالمؤمنین داد و برای حضرت خیرخواهی نموده، سپس دو فرزندش را برای یاری حضرت فرستاد، که یکی از آنها عمر نام داشت، وقتی عمر پسر ام سلمه محضر حضرت رسید، حضرت او را گرامی داشت و او پیوسته در خدمت امیرالمؤمنین در همه جنگها بود، سپس حضرت او را برای امارت بحرین به بحرین فرستادند، و به پسر عمویش فرمود: شنیده‌ام عمر پسر ام سلمه شعر هم می‌گوید، از اشعار او برایم بفرستید، ابیاتی از اشعار او را خدمت مولی فرستادند که اولش این بود:

[جَزَتْكَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَرَابَةً رَفَعْتَ بِهَا ذِكْرِي جَزَاءً مَوْفُورًا]

امیرالمؤمنین از اشعار او تعجب فرموده و بسیار تحسین فرمود.

۳- حضور ملائکه در وقت خواندن اشعاری که برای اهل البیت (ع) سروده شده است.

۴- ورود به بهشت و ضمانت ورود به بهشت برای شاعر اهل البیت (ع).

۵- امرزش کناهان.

۶- نزدیک شدن به اهل البیت (ع) و کرامی شدن نزد آنان

محمد بن سنان از زید شحام نقل می‌کند: ما در خدمت امام صادق علیه السلام بودیم که جعفر بن عثمان وارد شد، حضرت او را زیاد احترام کرد و نزدیک خود نشاند، سپس فرمود: یا جعفر گفت: لبیک، خدا مرا فدای تو گرداند فرمود: شنیده‌ام: تو دربارهٔ جدّم سیدالشهداء حسین بن علی (ع) خوب شعر می‌گوئی؟ عرضه داشت: بله خداوند مرا فدای تو گرداند فرمود: پس بخوان!

جعفر بن عثمان شروع کرد به خواندن اشعار خود و حضرت گریه می‌کرد و آنقدر گریه کرد که اشک بر صورت و محاسن شریفش جاری شد، بعد فرمود: [یا جَعْفَر لَقَدْ شَهِدَتْ مَلَائِكَةُ اللَّهِ الْمُقْرَبُونَ هُنَا يَسْمَعُونَ قَوْلَكَ فِي الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ لَقَدْ بَكَوْا كَمَا بَكَيْنَا وَ أَكْثَرَ وَ لَقَدْ أَوْجَبَ اللَّهُ تَعَالَى لَكَ يَا جَعْفَرُ فِي سَاعَتِهِ الْجَنَّةَ بِأَسْرِهَا وَ غَفَرَ اللَّهُ لَكَ ثُمَّ قَالَ: يَا جَعْفَرُ أَلَا أَرَى يُدْكَ؟ قَالَ: نَعَمْ، يَا سَيِّدِي. قَالَ: مَا مِنْ أَحَدٍ قَالَ فِي الْحُسَيْنِ شِعْرًا فَبَكَى وَ أَبْكَى بِهِ، إِلَّا أَوْجَبَ اللَّهُ لَهُ الْجَنَّةَ وَ غَفَرَ لَهُ.]

«یا جعفر ملائکه مقرب الهی (مانند جبرئیل و میکائیل و ...) در اینجا حضور پیدا کردند و به شعر تو گوش فرا دادند و سخت گریه کردند بیشتر از آنچه ما گریستیم و خداوند یا جعفر، در همین ساعت، تمامی بهشت را بر تو واجب کرد و

تمام گناهان تو را آمرزید، سپس فرمود: یا جعفر، بیشتر بگویم؟ عرضه داشت: بله ای آقای من، فرمود: کسی نیست که درباره جدم حسین علیه السلام شعری بگوید که بگرید و بگریاند اله خداوند بهشت را بر او واجب می کند و گناهانش را بیامرزد.»^(۱)

[عَنْ الْحُسَيْنِ بْنِ جَهْمٍ قَالَ : سَمِعْتُ الرَّضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ يَقُولُ : مَا قَالَ فِينَا مُؤْمِنٌ شِعْرًا مَدَحَنَا بِهِ إِلَّا بَنَى اللَّهُ تَعَالَى لَهُ مَدِينَةً فِي الْجَنَّةِ أَوْسَعُ مِنَ الدُّنْيَا سَبْعَ مَرَّاتٍ يَزُورُهُ فِيهَا كُلُّ مَلَكٍ مُقَرَّبٍ وَ كُلُّ نَبِيٍّ مُرْسَلٍ] «حسن بن جهم گوید: از امام رضا علیه السلام شنیدم، فرمود: هیچ مؤمنی در مدح ما اهل بیت علیهم السلام شعری نگوید، الا اینکه خداوند، شهری در بهشت بوسعت هفت برابر دنیا برایش بسازد و همیشه تمام ملائک مقرب الهی و همه انبیاء مرسل بدیدنش بیایند.»^(۲)

۷- تأیید بروح القدس

[عن ابي عبد الله عليه السلام قال : ما قالَ فِينَا قَائِلٌ بَيْتِ شِعْرِ حَتَّى يُؤَيَّدَ بِرُوحِ الْقُدُسِ]

«امام صادق علیه السلام فرمودند: هیچ کسی درباره ما هیچ بیت شعری نگوید تا آنکه روح القدس او را تأیید کند.»^(۳)

نصربن صباح بلخی گفت عبدالله بن غالب آن شاعریست که امام صادق علیه السلام درباره او فرمود: [إِنَّ مَلَكًا يُلْقِي عَلَيْهِ الشُّعْرَ وَ إِنِّي لَأَعْرِفُ ذَلِكَ

۲- بحار الانوار ج ۲۶ ص ۲۳۱

۱- بحار الانوار ج ۴۴ ص ۲۸۲

۳- بحار الانوار ج ۲۶ ص ۲۳۱

الْمَلَك. [«فرشته‌ای هست که به او شعر القا می‌کند و من آن فرشته را می‌شناسم.»

۸- تصویب و تکمیل اشعار و در بعضی موارد اعطاء، صلّه به شاعر.

ابا جعفر طبری می‌گوید: هَذَا بِنِ السَّرِيِّ كَقْت: شبی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را در خواب دیدم فرمودند: یا هَذَا اِنْ شَعَرَ كَمِيْت (۱) را برایم بخوان!

[وَ يَوْمَ الدُّوْحِ دُوْحٌ غَدِيْرٌ حُمٌ]

[اَبَانَ لَنَا الْوَلَايَةَ لَوْ اَطِيْعَا]

[وَ لَكِنَّ الرِّجَالَ تَبَا يَغُوْهَا]

[فَاَلَمْ اَرَمِيْتُمْ اَمْثَلَهَا اَمْثَرًا شَنِيعًا]

«آن روز بزرگ در کنار درخت بزرگ در غدیر خم

آشکار شد برای ما ولایة اگر اطاعت شود»

«ولی مردانی که آنرا فروختند

و من امر زشتی مثل آن ندیدم»

گفتم: لیبیک یا امیرالمؤمنین و خواندم سپس حضرت فرمود این بیت را هم به

شعر اضافه کن

۱- کمیت از شعراء معروف بوده که برای اهل‌البیت علیهم‌السلام شعر زیاد سروده است. بحارالانوار

[وَلَمْ أَرَ مِثْلَ الْيَوْمِ يَوْمًا]

[وَلَمْ أَرَ مِثْلَهُ حَقًّا أَضْيَعًا]

«مِثْلُ آن روز روزی نـدیدم

و حقی را ضایع چون حق علی (ع) ندیدم»

۹- نجات و امداد از اهل البیت (ع) نسبت به شعرایی که متعبد به تشیع و محبت اهل البیت (ع)

شدند.

محمد بن نعمان گوید: سید بن محمد حمیری بیمار بود، من بدیدنش رفتم دیدم

رویش سیاه شده، و چشمهایش از حدقه بیرون زده، جگرش میسوخت و این در

ایامی بود، که سید معتقد به امامت محمد حنفیه بود و گمراه بود و شراب هم

می نوشید، در آن ایام امام صادق علیه السلام در کوفه بودند، زیرا منصور

آنحضرت را احضار کرده بود، من از خانه سید بیرون آمده و خدمت امام صادق

علیه السلام رسیدم، حالت سید را عرضه داشتم و گفتم: رویش سیاه بود،

چشمهایش از حدقه بیرون زده بود، جگرش میسوخت و زبانش بند آمده بود!

حضرت دستور دادند، مرکبشان را آماده کردند و با عجله سوار شدند و منم

همراه حضرت آمدم، تا وارد خانه سید شدیم، جمعیتی در کنار بسترش بودند،

حضرت بالای سر سید نشستند و صدا زدند: یا سید! ناگاه چشم باز کرد و به

امام صادق علیه السلام نگاه می کرد و می گریست ولی زبانش باز نمی شد و

نمی توانست سخنی بگوید و ما می فهمیدیم که می خواهد حرف بزند و نمی تواند!

ناگاه دیدیم لبهای مبارک امام صادق آرام تکان خورد و پس از آن زبان سید

حمیری باز شد و در حالیکه اشک میریخت و صورتش سیاه بود گفت : فدایت
کردم آیا با دوستان شما باید اینگونه عمل کنند؟!

حضرت فرمود : یا سید، قائل به مذهب حق شو، تا خداوند این بلا را از تو دور
گرداند و ترا وارد بهشتی گرداند که به اولیائش وعده فرموده است. در آن حال
سید حمیری اشعاری در مدح امام صادق (ع) سرود که در آن به امامت حضرتش
اقرار کرد و حال سید نیکو شد و قبل از رفتن امام صادق علیه السلام برخاست و
نشست سپس گفت : [أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حَقًّا حَقًّا، أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ
حَقًّا حَقًّا، أَشْهَدُ أَنْ عَلِيًّا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا حَقًّا، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ] سپس چشم
فرو بست و مثل شعله‌ای خاموش شد و جریان حال احتضار او مشهور شد،
بگونه‌ای که موافق و مخالف در تشییع جنازه او شرکت کردند.^(۱)

فضیل رَسَان می‌گوید : من بعد از شهادت زید بن علی بن الحسین علیه السلام
خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم، حضرت در اندرون منزلش بود فرمود : یا
فضیل عمویم زید کشته شد، گفتم : فدایت شوم، فرمود : خدای رحمتش کند او
بزرگ مردی مؤمن، عارف، عالم و راستگو بود و اگر پیروز می‌شد وفادار بود و
میدانست حکومت را به که واگذارد : عرضه داشتم : اجازه می‌دهید در مصیبتش
شعری بخوانم؟ فرمود صبر کن، آنگاه دستور داد، پرده‌ها آویخته شد و درهائی
را باز کردند، بعد فرمود بخوان و من این شعر را خواندم :

۱- بحار الانوار ج ۴۷ ص ۳۱۲

و صدای گریه از پشت پرده‌ها بلند شد. حضرت پرسید گوینده این شعر کیست؟
گفتم: سیدبن محمد حمیری فرمود: خدای رحمتش کند، گفتم: دیدم او را آبجو
می نوشد، فرمود: خدای رحمتش کند گفتم: خودم دیدم آبجوی دهاتی می نوشید،
فرمود: مرادت خمر و شراب است گفتم آری فرمود: خدای رحمتش کند. برای خدا
کاری ندارد که دوست علی علیه السلام را بیامرزد. (۱)

۱۰- حضور انمه در بالین شاعر اهل البیت در لحظات احتضار

علی بن حسین بن ابی حرب از پدرش نقل کرد: گفت: من در هنگام احتضار
سید حمیری (۲) حاضر شدم، عده‌ای از همسایگانش که عثمانی بودند، در کنار
بسترش بودند و سید زیبارو بود و پیشانی بلند داشت، ناگاه در صورتش،
نقطه سیاهی مثل نقطه مداد پدید آمد و سپس آن نقطه سیاهی زیاد شد و منتشر
شد بگونه‌ای که تمام صورتش را گرفت و تمام صورت سیاه شد، گروهی از
شیعه که در کنار بسترش بودند، غمناک شدند و عده‌ای از ناصبی‌ها که آنجا
بودند مسرور شده و شروع به شماتت کردند. ناگاه چیزی نگذشت، که در همان
نقطه که سیاهی پدید آمده بود، نقطه سپید نورانی پدید آمد و زیاد شد و انتشار

۱- بحار الانوار ج ۴۷ ص ۲۲۵

۲- سیدبن محمد حمیری از شعراء معروف شیعه بود که اشعار بسیاری در مدح اهل البیت (ع)
سروده در ابتدا جزو غلات بود و اعتقاد داشت محمد حنفیه امام زمان است و غائب شده آنگاه بدست
امام صادق (ع) هدایت یافت و با دلائل و براهین معتقد به امامت حضرتش شد و اشعاری هم در مدح
امام صادق سرود.

یافت. تا تمام سیاهیها برطرف شد و این شعر را همانجا سرود:

كَذِبَ الزَّاعِمُونَ أَنْ عَلِيًّا

لَسُنُّ يُسْنَجِي مُحَبَّهُ مَنْ هُنَاتِ

فَإِذْ وَرَبِّي دَخَلْتُ جَنَّةَ عَدْنِ

وَ عَفَالِي الْأَلَمِ عَنْ سَيِّئَاتِي

فَأُبَشِّرُوا الْيَوْمَ أَوْلِيَاءَ عَلِيٍّ (ع)

وَ تَوَلَّوْا عَلِيًّا حَتَّى الْمَمَاتِ

ثُمَّ مِنْ بَعْدِهِ تَوَلَّوْا بَنِيهِ

وَاجِدًا بَعْدَ وَاحِدٍ بِالصِّفَاتِ

«دروغ گویند آنهاکه گمان کردند علی

دوستش را از گرفتاریها نجات ندهد»

«به پروردگارم قسم وارد بهشت عدن شدم

و خدایم از همه گناهانم درگذشت»

«امروز به دوستان علی (ع) بشارت دهید

و علی (ع) را تا دم مرگ دوست بدانید»

«و بعد از او فرزندان او را

یکی پس از دیگری آنها که واجد صفات امامتند»

اینهمه بخشی از فضائلی است، که خدای به شعور و عقلی عطا می کند، که حیطة

تفکرش، اهل البیت علیهم السلام باشند و آنرا گاهی با شعر و گاهی با اشک و

گاهی با خدمت به آنها و گاهی با خدمت به دوستانشان، ابراز و اظهار کند و میان
جميع اهل البيت عليهم السلام بزرگوار امامی است، که دل همه انبیاء و اولیاء به
او وابسته و عقول عالیه در او متحیر، و به زبانهای مختلف از او سخن گفته‌اند،
او موعود انبیاء است، او محبوب عالمیان و مرکز عشقِ کُلِّ و کُلِّ عشق یعنی
حضرت حجة بن الحسن المهدی امام عصر ارواح العالمین تراب مقدمه الفداء
میباشد. پس اگر دلی به او که همه دلهای خوبان به او وابسته است مشغول شد
و اگر از شعوری، شعری درباره او تجلی کرد، آن شعور بهترین شعور و آن
شعر بهترین شعر است، چه اینکه او محبوبی است، که جدش امیرالمؤمنین و
سایر ائمه در فراق او شعر می‌سرودند و در هجرانش می‌سوختند. در این
مجموعه بر آن شدم، سوز دل سوختگانی که در فراق حضرتش عمری سوختند
و به آتشی که از فراق حضرتش در دل داشتند، جمعی را نیز سوختند و بزبان
شعر دردهای دل را با امامشان در میان گذاشتند و در منابر و مجالسشان جز از
او از کسی دگر دم نزدند و جوانانی با روح انتظار تربیت کردند، که هر یک شمع
راه شبهای تاریک غیبت او باشند و در فراق حضرتش اشعار فراوان سرودند تا
شعرشان کمکی برای آنان باشد، که در خلواتشان به راز و نیاز با امام زمانشان
(ع) می‌پردازند و از این سوز دلها که بزبان شعر آمده، دلهای دگر بسوزد و با
سوز دل به حقیقت تقوی برسند، که تا تقوای دل با سوز دل، حاصل نشود، تقوای
جوارح ممکن نگردد، در اختیار دوستان قرار دهم.

خدای رحمتشان کند مرحوم حجة الاسلام والمسلمین حاج سید حسین نبوی

گرگانی و مرحوم حجة الاسلام والمسلمين حاج سيد احمد شرفی و مرحوم حجة الاسلام والمسلمين حاج سيد علی رضوی و مرحوم حجة الاسلام والمسلمين حاج شيخ مصطفى خبازيان زاده اين رادمردان انتظار، در شبهای تار غیبت و این سوختگان و شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، که هر کدام در زمان و در مکان خود شمع راه بودند و حجت بالغه‌ای برای همگان شدند، خصوص برای اهل علم و فضل که باید اینگونه زیست و اینگونه سوخت و ساخت و پرچم انتظار را برافراشته نگاه داشت و قلبها را متوجه امام زمان نمود.

اما مرحوم حجة الاسلام والمسلمين سيد حسين نبوی از علماء گرگان و اهل علم و فضل و عاشق امام زمانش حجة بن الحسن علیه السلام بود، آنقدر می سوخت و گریه می کرد، که محافل و مجالس منتظرین را به شور و انقلاب می افکند، آنقدر [اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلَعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ] را تکرار کرد، تا پیامی از حضرتش دریافت و همتش در دعا برای فرج امام زمانش آنگونه بود، که گاهی منتظرین حضرتش را از داخل و خارج کشور، برای دعا برای فرج آن امام عزیز، به گرگان دعوت می کرد و در محافل عظیم به ختم و دعا وادار می نمود، در مجلسی که از همه منتظرین، از بلاد مختلف دعوت فرمود، تقاضا کرد ۱۲ هزار مرتبه سوره فتح را بقصد تعجیل فرج امام عصر (ع) بخوانند و در ایامی که به این ختم بزرگ مشغول بودند عنایات خاصی را از حضرتش (ع) مشاهده کردند و بعضی محضرش شرفیاب شدند.

و اما مرحوم حجة الاسلام والمسلمين حاج سيد علی رضوی از علماء نورانی

مشهد بود و در مسجد حاج ملا حیدر، اقامه جماعت می فرمود، او از سوختگان شیفته امام زمان بود و شدت انتظارش تا آنجا و همتش در دعا برای فرج امام عصر بگونه‌ای بود، که روزی سه مرتبه زیارت عاشورا را با صد لعن و سلام و دعای علقمه بقصد تعجیل در فرج امام زمان علیه السلام و به نیابت حضرتش میخواند، گاهی با جمعی از یاران سوخته منتظر و دلشکسته به بیابانهای اطراف مشهد می رفت و صورت روی خاک می گذاشتند و در فراق حضرتش اشک میریختند و وقتی سر از خاک بر میداشت، صورتش از اشک و خاک، گل آلود شده بود و با صدای حزینی عرضه می داشت: «آقای من، اگر من ندانی کردن را خوب بلد نیستم، شما آقای کردن را خوب بلدید.» او بزرگ مردی بود که چندین مرتبه خدمت امام زمانش رسیده و حضرتش را شناخته بود و پس از آن در فراق امامش سخت می سوخت. خصوص در سفری که در کربلا در حرم سیدالشهداء (ع) بالای سر امام (ع) محضر محبوبش شرفیاب شده بود و چون غرق در اشک و سوز و گداز در حال زیارت امام حسین علیه السلام بود، کم توجهی به حضرتش نموده و سؤالات و احوالپرسی آن مهربان را پاسخ نداده بود حضرت فرموده بودند: حالا که به من نگاه نمی کنی می روم وقتی سر بلند کرده، حضرتش را شناخته بود، دیگر نه یارای سخن گفتن داشت و نه نیروئی برای دنبالش دویدن این تشریف او را به آتش کشیده بود و خود را میزد و اشک میریخت.

و اما مرحوم حجة الاسلام والمسلمین مصطفی خبازیان زاده، جوان دلسوخته‌ای بود که در راه ولایت و انتظار امام عصر (ع) آرام نداشت و تمام همتش خدمت به

اهل البيت (ع) خصوص حضرت بقية الله (ع) بود، او نمی توانست ببیند، در جائی اهانت به شیعه یا موالیان گرام آنها شود و او آرام بگیرد گاهی شب تا صبح را نمی خوابید و در فکر پاسخگوئی به ترفندهای دشمنان بود او با منبرهای آتشین که جمع کثیری از جوانان را دلباخته خود نموده و در هر شهری که وارد می شد، با استقبال کثیری روبرو می شد، از بهترین مبلغین اسلامی و دلسوختگان منتظرین بود، گاهی اشعاری در قراق مولایش می سرود و اشعاری به عربی و فارسی در مدح اهل بیت (ع) دارد، که بیشتر آنها در این کتاب آمده است.

متأسفانه در اثر فشارها و مشکلات زیاد، از خداوند در سن جوانی تقاضای مرگ کرد و در اواخر عمر کوتاه خود ختم زیارت عاشورا را مشغول شد، تا دعایش مستجاب گردد، و گاهی به حقیر می گفت: من بزودی خواهم رفت و خوابهائی در این زمینه دیده ام و در شب قبل از فوتش در مسجد جمکران، در مناجات با امام زمان، سخت التماس کرد و به شهادت دوستانی که با او بوده و شاهد حال و سوز و گداز او بودند، به خواسته اش رسید و صبح همان روز بر اثر سقوط هواپیمای مسافری که عازم مشهد بود به لقاء الله پیوست خدایش رحمت کند

و اما حجة الاسلام حاج سید احمد شاه موسوی، جزو معدود منتظران دلسوخته باقیمانده از قدمای منتظرین است که جلسه منتظرین مشهد را اداره می کند، جلسه ای که چهل سال است، در تمام شب های سال منعقد است و

دلسوختگانی در فراق مولایشان زمزمه‌ها دارند و با یاد او و توسل به او هر شب را سپری می‌کنند، برخی از اشعار ایشان نیز در این کتاب آمده است.

این شرح حال مختصری از انتظار شاعرانی دلسوخته و عالم است، که عمری را در فراق مولایشان سوختند و خداوند افتخار رفاقت با آنها را نصیب حقیر کرد، آنها دلسوختگان محافل انس ما بوده‌اند، که همنشینی با آنان آرزوی جمع زیادی بود، حقیر برای ادای حقّ اخوت و برادری و برای آنکه نام دوستانی آنچنان عزیز زنده بماند، و در این باقیات صالحات بهره‌ای داشته باشند، پس از اصرار جمعی از دوستان که تقاضای چاپ دفتر شعر اینجانب و اشعاری را که در منبرها و توسلات حقیر بیان می‌شد و بعضی از آنها سروده حقیر بود داشتند، خصوص مرحوم آیه‌الله سعید تهرانی، که هر شب ماه رمضان با استماع این اشعار، با سوز و گداز خاصی اشک می‌ریختند، بر آن شدم که با جمع برخی از اشعار و تصحیح آنها در حدّ مقدور، اقدام به چاپ آنها نموده، تا دیگر دوستان مولا نیز بهره‌مند شوند و یاد شاعران زنده بماند و سوز و گداز و انتظار آنها درس برای همگان باشد. و از اشعار آنان در خلوات و محافل انسشان بهره بگیرند، خصوص اگر دوستان هر شب دقایقی قبل از خواب، زیر آسمان آمده و چه در سرما یا گرما، لحظاتی را به یاد آن محبوب عالمیان بوده و با اشعاری نظیر آنچه در این کتاب، از زبان حال سوختگان و منتظران اوست، با حضرتش زمزمه داشته و اشک بریزند و آنگاه با چشم اشک‌آلود، در فراق مولایشان به خواب روند.

در خاتمه متذکر می‌شوم، موضوع تمامی اشعار این کتاب، هجران امام زمان است و اشعار دیگر، در موضوعات دیگر، اگر چه مربوط به حضرتش بود، در آن نیامده است.

امیدوارم دوستان و شاعران اهل البیت (ع) به خطاهای احتمالی در این کتاب به دیده اغماض بنگرند و نظرات اصلاحی خود را برای حقیر ارسال دارند، چه اینکه این دلسوختگان، شاعرانی حرفه‌ای نبوده و اشعار آنان بیشتر بیان سوز دل در فراق مولایشان بوده است.

بامید پذیرش در آستان حضرت بقیةالله (ع) و بهره‌مندی دوستان حضرتش.

فوزه علمیه قم

مهمرب حسن یوسفی

سروده هار

مرحوم حجة الاسلام والمسلمين

زين

شرفى

غزليات و قصايد

پناه من

مانداریم بغیر از تو پناه دگری چه شود گر بنمایی تو بما یک نظری
جان ماسوخت از این آتش سوزنده هجر کی شود غیبت طولانی رویت سپری
ما همه خاک نشینان سر راه توایم کی نمایی تو به این خاک نشینان گذری
کی شود شام فراق تو به پایان برسد مگر این شام فراق تو ندارد سحری
سوخت جان از غم تأخیر ظهورت بخدا تو که از سوختگان غم خود با خبری
غم تأخیر ظهور تو بود حاصل ما نیست جز درد فراق بدل ما اثری
ما گل روی تو نادیده گرفتار توایم تا بسچینیم ز باغ گل رویت ثمری
شرفی غیر ظهور تو نخواهد به جهان تا بسیایی و نمایی به جهان دادگری

منیر طلعت

اگر ای منیر طلعت نظری بمانمایی بخدا که دردهای دل ما دوا نمایی
چه شود نقاب غیبت تو برافکنی ز صورت که تمام خلق بینند رخ ماه کبریایی
تو چو شمس آسمانی تو عزیز این جهانی تو بیا بخلق عالم که یگانه رهنمایی
تویی آن بقیةالله که وجود اهل عالم بوجود توست باقی، که وصی مصطفایی
تو از این گروه مردم، شده ای پرده غیب چه شود حجاب غیبت ز جمال خود گشایی
تو که دست انتقامی نکنی چرا قیامی تو چه کنز مخفی حق و ذخیره خدایی

شاهنشاه ملک وجود

سخت باشد زندگانی با غم هجران تو هر که دارای ولایت هست شد حیران تو
جان بقربان تو ای شاهنشاه ملک وجود چهره بگشا تا شود جانهای ما قربان تو
طول غیبت روز ما همچو شام تار کرد منتظر بهر ظهورت تا رسد فرمان تو
شمس رخسار تو در این ابرغیبت تابکی خوش بود روز ظهورت چون رسد دوران تو
ای طیبیم عصر غیبت تابکی دارد دوام عصر غیبت شد عزیز فاطمه زندان تو
جان بقربان تو و آن طلعت زیبای تو کی مهیا میشوند از بهر تو یاران تو
شرفی روز و شب از درد فراق سوخته تا بکی باشد گرفتار غم هجران تو



محل سوختگان

در محل این سوختگان یک نظری کن هنگام عبورت تو در اینجا گذری کن
رحمی بنما بر دل افسرده احباب از لطف نوازش تو بیک دیده تری کن
از بهر گدایان درت ای شه عالم آخر تو کریمی کرم بیشتری کن
در مجلس ما هم قدمی رنجه بفرما مسرور دل منتظر خون جگری کن
ظلم است میان همه خلق پدیدار در بین خلائق تو بیا دادگری کن
بردار تو دستی بدعا بهر ظهورت این غیبت طولانی خود را سپری کن
دل خون شده از هجر تو ای یوسف زهرا بر این دل افسرده ما یک نظری کن
ما را نبود غیر تو امروز پناهی این گمشده گانرا تو بیا راهبری کن
جانا تو بیا شاد نما خاطر زهرا بر پهلوی بشکسته مادر خود نظری کن

از قبر برون آر تو نعش نجس او بردار بزن بدعت او را سپری کن
 آتش تو بزن پیکره آن دو نفر را خاکسترشان باد بده دادگری کن
 دل شساد نگرده بخدا تا تو نیایی بر حالت زار شرفی یکنظری کن

نور خداوند عظیم

من همان نور خداوند عظیم کبریایم وارث اوصاف مخصوص تمام اصفیایم
 عرش و کرسی و قلم از نور من ایجاد گردید جمله کون و مکان موجود گردید از ولایم
 آسمان و ساکنینش، آفتاب و هم کواکب بر تمام ممکنات امروز من فرمانروایم
 مالک املاک عرش و آسمان و هم زمینم در حقیقت من همان فرمانده کل قوایم
 مهدیم من مهدی موعود خلاق جلیلیم وارث علم امامت هم وصی مصطفایم
 جدّهام زهرای اطهر نور زهرا در جبینم جدّ من باشد علی فرزند شاه لافتم
 وارث حلم حسن هم طالب خون حسینم همچنان سجّاد زین العابدین من مقتدایم
 علم باقر صدق صادق هست ظاهر از بیانم همچو موسی و رضا من زینت عرش خدایم
 از تقی جود و نقاوت از نقی باشد صفاتم هیبتم از عسگری و شافع روز جزایم
 امر من امر خدا و نهی من نهی خدایی هم به فرمان خدا من مالک ارض و سمایم
 روز عاشورا چون جدم شد شهید از ظلم عدوان بهر خونخواهی او عازم بدشت کربلایم
 تا بگیرم انتقام خون جدم را ز دشمن بهر مظلومی او خون میچکد از دیده‌هایم
 سالها در طول غیبت اشک غم از دیده بارم تا بگیرم انتقام خون پاک اقربایم
 شرفی در انتظارم اشک غم از دیده بارد منتظر گردیده از بهر ظهورم تا بیایم

حجت اثناعشر

ایحجت اثنا عشر یا بن الحسن یابن الحسن تاکی تو غایب از نظر یابن الحسن یابن الحسن
یابن الحسن یابن الحسن
چشم همه ما سوی تو ما زنده‌ایم از بوی تو نابرده ره در کوی تو ای جان بسا اندر بدن
یابن الحسن یابن الحسن
این طول غیبت تا بکی دوران محنت تا بکی ظلم و جنایت تا بکی سوزد ز هجرت جان و تن
یابن الحسن یابن الحسن
درس غمت آموختیم در انتظارت سوختیم دیده براهت دوختیم دنیا شده بیت‌الحرز
یابن الحسن یابن الحسن
ای مهدی موعود ما ای حجت معبود ما مهر تو باشد سود ماباری بسا در انجمن
یابن الحسن یابن الحسن

فیض لقا

ای عزیزم کی شود بینم جمال دل ربایت تا ز من بوسه من محزون بخاک زیر پایت
من نمیدانم کفایت میکند عمر من آخر تا به بینم مهدیا آن قدّ و بالای رسایت
ماه و سال عمر ما در طول غیبت منقضی شد رحم کن جانا مکن محروم از فیض لقایت
خود تو دانی مبتلا گشتم به درد انتظارت دردمند و مستمندم رحم کن براین گدایت
من گرفتار غم هجران و درد انتظارم گر نیایی من بمیرم از غمت دارم شکایت

آرزو دارم بمانم زنده تا وقت ظهورت	تا نعایم مهدیایین جان ناقابل فدایت
آرزو دارم ببینم دست و تیغ انتقامت	بشنوم هنگام رزمت آنصدای دلربایت
عمرها طی شد در این دوران غیبت بافراقت	سوخت جان دوستان هر لحظه از شوق لقایت
شرفی در انتظار مقدمت افسرده گردید	چشم امیدش به الطاف و عنایات و عطایت

مولای من

به هجران رخت کردی اسیرم	بدربارت حقیر و هم فقیرم
ندارم جز ظهورت آرزویی	همی ترسم نیایی من بمیرم
تو آن مولای من صاحب زمانی	بدربار ولایت مستجیرم
خدا خواهد در این ایام نزدیک	عنایات تو گردد دست گیرم
تویی آن آفتاب ابر غیبت	بیا ای شمس تابان مسنیرم
دلم خون شد در این ایام غیبت	غممت از زندگانی کرده سیرم
ندارم جز خیالت آشنایی	خیالت را بجان و دل پسذیرم
بزدان غمت کردی اسیرم	غممت از زندگانی کرده سیرم
دلم افسرده شد از طول غیبت	همی ترسم نیایی من بمیرم
گدایی از گدایان تو هستم	بدربارت حقیر و هم فقیرم
ز درگاهت مرانم ای که یک عمر	بدربار ولایت مستجیرم
پناهم ده تو ای محبوب سبحان	که من اندر پناهت جای گیرم
تو محبوب دل اهل ولایی	تویی واقف بافکار و ضمیرم

خدا دائر کند امر ظهورت	که من از محضرت فیضی بگیرم
گذارم سر بخاک پایت ایدوست	اوامر را بجان و دل پذیرم
بسر خسارت بیفتد دیدگانم	بمژگانت زنی هر دم به تیرم
شدم من صید تیره غمزه تو	تو احیا کن مرا گر نه بمیرم
بود دنیای ما ظلمت سرایی	نیایی گر تو ای شمس منیرم
بیا تا این نفس در سینه باقی است	غم و رنج فراق کرد پیرم
من از روز ازل دل بر تو بستم	تو مولایی و من عبد حقیرم
شرفی گوید از مهدی غایب	بسیای کار ساز بی نظیرم

حجت معبود یکتا

بسیای مهدی موعود زهرا	بسیا ایحجت معبود یکتا
برایت منتظر گردیده مادر	که گیری انتقامش را ز اعدا
زدند آتش بدر بار نبوت	نترسیده ز کیفیهای فردا
ز ضرب سیلی آن رذل کافر	ششده نیلی رخ پرنور زهرا
بسیای منتقم از جای برخیز	برون آور زخاک آن هر دو تن را
بزن بردار نعش آن دو کافر	بسوزان جان هر دو بد ضمیر را
بسهران و غمت کردی مریضم	شب و روز از فراق اشک ریزم
اگر صد ساله از هجرت بمیرم	سراحت نشینم بر نخیزم
اگر تو فارغی من مبتلایم	ببزدان فراق ای عزیزم

فتادم در کسمند انتظارت نه دستی آنکه با هجرت ستیزم
 غمت تیری زسد هر دم بجانم نه پایی آنکه از بندت گریزم
 دلم اندر هوایت پرزند پر طیبیا من ز هجرانت مریضم

دست و تیغ انتقام

یارب این دوران غیبت تا بکی دارد دوام بارالها کی نماید مهدی زهرا قیام
 مابدردانستظارش سوختیم و ساختیم عن قریب است عمر ما در غیبتش گردد تمام
 بارالها در فراقش مضطر و حیران شدیم نیست ما را مقصدی غیر از ظهورش والسلام
 ظلم و جور از حد گذشت و حکم دین تعطیل شد بارالها کن تو ظاهر دست و تیغ انتقام
 کی شود ظاهر بعالم چهره تابان او تا شود تسلیم فرمان شریفش خاص و عام
 شرفی در انتظارش اشک می بارید گفت طول غیبت بارالها تا بکی دارد دوام

فدای مهدی

چه کنم چه چاره سازم که شوم فدای مهدی چه کنم که من بینم رخ دلربای مهدی
 چه خوش است آنزمانی برسد که زنده باشم من بینوای مسکین شوم صدای مهدی
 به امید و آرزویی شده ام بجستجویی که خدا کند نصیبم فرج و لقای مهدی
 بود افتخارم این بس که دراین زمان غیبت من بینوای محزون شده ام گدای مهدی
 غم و درد انتظارش شده عقده دل من چه کنم که این دل من شده مبتلای مهدی

چه کنم که عمر طی شد بزمان غیبت او
 خبری نشد بینم رخ با صفای مهدی
 چه کنم غم فراقش زده آتشی بجانم
 چه کنم اگر بمیرم نشوم فدای مهدی
 چه کنم اسیر رنج و غم انتظار گشتم
 بامیدی زنده مانم که رسد ندای مهدی
 شرفی گدای کویش بامید وصل رویش
 بامید و آرزویش که رسد عطای مهدی

یار غایب

من مبتلای مسکین شده خاطرم پریشان
 بفرق یار غایب شده مبتلا و حیران
 دلم از فراق خون شد غم سینه‌ام فزون شد
 شب و روز سوختم من زغم فراق و هجران
 چه کنم چه چاره سازم که کند بمن نگاهی
 که بیک نگاه لطفش برسم بوصل جانان
 چه خوش است زنده باشم برسم بمحضر او
 نکند جمال زیبا زمن حقیر پنهان
 تو که آگهی ز حال دل زار خسته من
 ز غم تو من شکایت نکنم به چشم گریان
 زخدای خویش خواهم بخدا شوی تو ظاهر
 که جهان شود زمین قدم تو رشک رضوان
 تو امام این زمانی تو عزیز این جهانی
 تو چه آفتاب روشن شده‌ای به ابر پنهان
 من بینوای محزون چه کنم در انتظارت
 چه کنم ظهور امر تو نمی‌شود منجز
 چه کنم که انتقام تو ضروری است واجب
 تو بیا که انتقام تو ضروری است واجب
 تو ذخیره‌ خدایی تو و صی مصطفایی
 تو بیا و پاک سازی بنما جهان ویران
 شرفی در انتظار تو بسوزد از غم تو
 بامید اینکه سازد بفدای تو تن و جان

تشنه وصل

در انتظار امر تو حیران و سرگردان شدم در طول غیبت روز شب از هجر تو گریان شدم
بیمار و زار و خسته‌ام در انتظار مقدمت در انتظارت دردمند درد بیدرمان شدم
جانا نگاهی کن بحال خسته افسرده‌ام من تشنه وصل توام از تشنگی بیجان شدم
جانا بهار عمر ما بگذشت، شد فصل خزان جانا تو خود دانی گرفتار غم هجران شدم
آیا شود از حال ما جويا شوی در این زمان بس ناله کردم از غمت از دیده اشک افشان شدم
سخت است با درد فراق زنگانی در جهان جانا بیا من در فراق بی سر و سامان شدم
غیر از ظهورت در جهان ما را نباشد مقصدی امر ظهورت را خدا داند که من خواهان شدم

جان جهان

ای جان جهان پرده ز رخسار، تو بردار تا دیده منور شود از نعمت دیدار
از ظلم و ستم پر شده دنیای دنی بردار تو ایجان جهان پرده ز رخسار
ما دیده براهیم و به بازار نشسته تو یوسف زهرایی و ما جمله خریدار
سرمایه ما گرچه کم از رشته کلافی است ما مشتری حسن تو هستیم به بازار
ای شمس جهانتاب بیا چهره برافروز کاندرا غم هجران تو ماییم گرفتار
جانا تو طیب دل غمدیده مایی تا کی ز غم هجر تو باشیم چو بیمار

عزیز جسم و جان

شب و روزم گذشت اندر فراق بسوزم تا به کی از اشتیاق

خبرداری تو از حال پریشان	که دیگر در فراق نیست طاقت
نگاهی کن باین مسکین گدایت	که یابد از نگاه تو لیاقت
لیاقت ده مرا از بهر خدمت	مرا با یاورانت ده رفاقت
عزیز جسم و جان ما کجایی	که دل در کوی تو دارد اقامت
ظهور امر تو تأخیر گردید	که دیگر نیست ما را استقامت
چه سازد شرفی با درد هجران	تو خود دانی که دیگر نیست طاقت

کدایی کوبیت

بامید فیض وصلت شده‌ام گدای کوبیت	که مشام جان معطر شود از شمیم بوبیت
نظری ز مرحمت کن تو بجانب گدایت	که بجزبه ولایت بکشی ورا بسوبیت
بکجا کنم شکایت بکجا برم حکایت	بکدام کن بگویم غم انتظار روبیت
شده‌ام اسیر هجر و غم و طول غیبت تو	بامید آنکه بینم رخ انور نکوبیت
دل داغدارم ای جان شده از غمت پریشان	بکجا روم بگویم سخنی زگفتگوبیت
چکنم غم فراق زده آتشی بجانم	چکنم که پاک سازی تو مرا به آب جوبیت
تو چو آفتاب تابان شده‌ای پنهان	چه کنم نمیتوانم برسم بجستجوبیت
چه کنم که از فراق شده روز من شب تار	نظری ز مرحمت کن که نظر کنم بسوبیت
تو و صبر و طول غیبت، من و رنج درد محنت	بخدا کنم شکایت غم انتظار روبیت
شرفی در انتظار تو اسیر و پیر گشته	چه کند بمیرد از غم بامید و آرزوبیت

رخ دلدار

شب آمد و روز آمد و ما یار ندیدیم عمری بسر آمد رخ دلدار ندیدیم
آن آب حیاتی که خدا کرده ذخیره آبی بجز از خون دل خود نچشیدیم
بسا دیده پراشک بیاد گل رویش بس ناله نمودیم بمقصد نرسیدیم
در غیبت کبرای عزیز دل زهرا بس طعنه و توبیخ زاغیاری شنیدیم
در آتش هجران و غمش سوخت دل ما چون بار غمش را به دل زار کشیدیم
هر جا که بیاد رخ دلدار نشستیم جز حسرت دیدار جمالش نخریدیم
با درد فراقش شب و روز سپری شد از شام فراقش بسحرگه نرسیدیم
ای یوسف زهرا تو عزیز دل مایی یعقوب صفت از غم هجر تو خمیدیم
جانا نظری بر شرفی کن ز عنایت ما دل بتو دادیم وز غیر تو بریدیم

رهنمای بشر

نظری کن که دل غمزده گان شاد شود گذری کن که جهانی ز غم آزاد شود
آفتابا ز پس پرده غیبت بدرآ تا جهان از کرم و لطف تو آباد شود
گشته تاریک جهان از ستم و ظلم و فساد عدل و انصاف مروّت ز تو ایجاد شود
رهنمای بشر ای مهدی موعود بیا تا که این مردم دنیا بتو ارشاد شود
تا به کی دیده براه تو بدوزیم همه تو بیا تا که عزیزان خدا شاد شود
تا به کی دولت باطل به جهان سگّه زند تو بیا تا که حقیقت ز تو بنیاد شود
جز ظهور تو نباشد بجهان راه نجات خلق مستضعف دنیا بتو امداد شود

مهدی فاطمه ای یوسف گمگشته ما تو بیا تا که غم هجر تو از یاد شود
 ما نداریم به غیر از تو پناه دگری تو بیا تا که دل ما ز غم آزاد شود
 تا نیایی شرفی از غم تو ناله زند چون بیایی دل هر غمزده‌ای شاد شود

خستگان هجر

چه خوش است آن زمان که رسد ز تو پیامی که ز خستگان هجرت برسد بتو سلامی
 دل مرده زنده گردد بهوای وصل رویت که به محضر شریفیت ز تو بشنویم کلامی
 تو عزیز ملک جانی تو مدیر این جهانی چه شود بما گذاری تو نشانه غلامی
 من رو سیاه محزون به غم تو مبتلایم چه کنم غم فراق نکند دگر دوامی
 تو وصی مصطفایی تو بخلق رهنمایی تو ذخیره خدایی و تو دست انتقامی
 شرفی در انتظار تو امیدوار باشد بامید آنکه بیند که تو عازم قیامی

بینوای محزون

من بینوای محزون اگر از غمت بمیرم سر خویش را ز خاک قدم تو بر نگیرم
 ز کمند انتظارت نبود مرا گریزی چه کنم که در کمند خم ابرویت اسیرم
 بود افتخارم ایدوست که در این دیار دنیا که بمستجار کوی تو همیشه مستجیرم
 بهوای خال رویت شدم از غمت پریشان بکجا روم سراغت ز کدام کس بگیرم
 نه مراست صبر و دیگر نه تحمل و توانی بامید و آرزویت نکند که من بمیرم
 من و درد انتظارت، تو و صبر و استتارت ز تو دست بر ندارم تو اگر زنی به تیرم

شده سینه از غمت تنگ، شده هر دودیده بی نور
 تو که خود طیب جانی و من از غمت بمیرم
 نو زکات حسن خود را به که میدهی عزیزم
 ز تصدق وجودت بمن اردهی فقیرم
 زغم تو ناتوانم زدو دیده خون فشانم
 نظری ز مرحمت کن که غم تو کرد پیروم
 شرفی در انتظار تو مدام در فغانست
 بامید آنکه لطف و کرم تو دست گیرم

چهره کبریا

ای بفضایت شود جان همه ماسوا
 پرده غیبت فکن ز چهره کبریا
 پر شده دنیای دون ز جور و ظلم فساد
 بیا تو ظاهر نما چهره ایزد نما
 محو جمالت شده سوختگان غمت
 از همه بیگانه اند با غم تو آشنا
 مقصد و آمالشان نیست بجز وصل تو
 منتظر امر تو از سر صدق و صفا
 روز من از هجر تو چون شب تاری شده
 غیبت روی تو را نیست مگر انتها
 غیبت کبرای تو شام سیاه من است
 یاد ظهورت دهد دیده و دل را جلا
 پرتو نورت بود نور دل و دیده ام
 دیده ام از پرتو نور تو دارد ضیاء
 روی تو آیینه ذات و صفات
 سینه تو مخزن سر خدا
 آنکه بود شائق دیدار تو
 از همه بیگانه است با غم تو آشنا
 مهدی زهرا تویی حجت یکتا تویی
 تو از نظر غایبی ما به غمت مبتلا
 شمس جمالت بود قبله حاجات ما
 غیبت روی تو را نیست مگر انتها
 یوسف زهرا تویی نفس مسیحا تویی
 بیا بیا کز دمت زنده شود مرده ها
 ناظم کون و مکان مهدی صاحب زمان
 حجت اثنا عشر نور دل مصطفی

چهره نورانیت قبله جان من است
 روز شب آمد گذشت، عمر به پایان رسید
 دیده مالایق دیدن روی تو نیست
 دیده دیگر بده تا که ببینم ترا
 مهدی موعود ما حجت معبود ما
 بیا که دنیای ما گشته جهنم سرا
 بهشت دنیا تویی کوثر زهرا تویی
 اذن ظهورت دهد خالق ارض و سما
 مردم نیکو سرشت محو جمالت شده
 شرفیت میکند بهر ظهورت دعا

رخ آفتاب

از حد گذشت صبر و برافکن نقاب را
 کن آشکار آن رخ چون آفتاب را
 عمری گذشت با غم هجران روی تو
 بردار ای عزیز تو دیگر حجاب را
 افسوس و آه کز غم هجر تو سوختیم
 عرض سلام شد نشنیدیم جواب را
 از غیبت جمال تو روزم چو شام شد
 تا کسی بجای آب ببینم سراب را
 تا کی به ابر غیبت جمالت بود نهان
 از چهرهات بیا برافکن سحاب را
 احکام دین حق شده تعطیل این زمان
 اجرا نما حکومت فصل الخطاب را
 یادی ز کربلا و ره شام اهل بیت
 ای منتقم ز چهره برافکن نقاب را

آه جانسوز

چه کنم که شام هجران غمت سحر ندارد
 چه کنم که آه جانسوز دلم اثر ندارد
 شب و روز عمر طی شد بامید آرزویت
 چه کنم که از ظهور تو کسی خبر ندارد
 شده ام اسیر و حیران تو ای عزیز جانم
 چکنم که دوستان تو بمن نظر ندارد
 تو که آفتاب دهری شده ای به ابر پنهان
 چه شود اگر بتابی تو بما ضرر ندارد

طیب و درمان

مهدیا ز هجرانت خسته و پریشانم طول غیبتت جانا کرده زار و حیرانم
از غم تو بیمارم خود طیب و درمانی کن علاج درد من، وصل تو است درمانم
روزگارم از این غم شام تار گردیده روز و شب ز هجرانت بیقرار و گریانم
جان بلب رسید از غم در هوای دیدارت ز آتش فراق تو سوخته دل و جانم
با غم فراق تو زندگی بود مشکل نیست چاره‌ای جانا غیر آه سوزانم
صبر و طاقتم دیگر نیست با غم هجران عمر در غمت طی شد طی نگشت هجرانم
روز روشن از هجرت گشته شام ظلمانی غایب از نظر تا کی آفتاب تابانم
درد انتظار تو، شد نصیب جان من مهدیا تو خود دانی سوزد از غمت جانم
چهره‌ات نمایان کن دهر نورباران کن آفتاب ملک دین، مهر تو است ایمانم
مالک جهانی تو صاحب الزمانی تو دست انتقامی تو از غم تو نالانم
یوسف زمانی تو جان این جهانی تو دیده مانده در راهت همچو پیر کنعانم
آفتاب رخسارت تا بکی کنی پنهان خلق منحرف گشته از طریق سبحانم
سر زپرده بیرون کن این جهان دگرگون کن پای در رکاب آور ای عزیز جانانم
مهدیا تو می بینی ظلمت جهانی را پرچم عدالت را باز کن تو سلطانم
مصلح جهانی تو غایب و نهانی تو غایب از نظر تا کی کز غمت پریشانم
شرفی بدربارت باشد از گدایانت دست گیریم بنما من که از ضعیفانم

رسم آشنایی

عزیز جان سوخته‌ام من از غم جدایت بیا ز ما قطع مکن تو رسم آشنایت

پرده عیبت از جمال خود اگر بر افکنی چهره شمس میشود خیره ز روشنائیت
 غلامی تو افتخار ما شود چه میشود سلطنت است بهر ما مرتبه گدائیت
 حور بهشت میکند بامژه خاک روبیت فخر جهانیان بود رتبه آشنائیت
 غیر فراق روی تو نیست غمی مرا به دل آرزویم همین بود تا که شوم فدائیت
 وضع جهان همی دهد مژده روز وصل تو تازه کنی تو جان ما ز حال روح بخشائیت
 چهره زمانهان کنی دل از فراق خون شود چه چاره ای کنم من از درد غم جدائیت
 درد فراق می کشد عاشق خسته تورا کاش رسد در این زمان نوبت پادشائیت
 در انتظارت شرفی امیدوار گشته است چونک رسیده مژده سلطنت خدائیت

درد فراق

مردم من از فراق، ایدوست در کجایی از دیده اشک بارم، روز و شب از جدایی
 درد فراق دارم، کی میرسد دوائی این درد بیدوا را، کی میدهی شفایی

جانابیا از این غم، ما را بده رهایی

بگذشت در فراق، ایام نوجوانی در طول غیبت تو، سخت است زندگانی
 ترسم که مرگ آید، یک لحظه ناگهانی مارا برد از اینجا، در ملک جاودانی

آخر چنین نباشد، این رسم آشنایی

ای آفتاب طلعت، تا کی به ابر غیبت در انتظار امرت، دیگر نمانده طاقت
 تا کی کنم تحمل، این درد و رنج محنت ترسم بمیرم از غم، در این زمان غیبت

با حسرت جمالت، ای نور کبریایی

دوران عمر، بگذشت، در انتظار رویت مهر تو غایبانه، ما را کشیده سویت

رویت نسدیده جانا، داریم آرزویت آیا شود ببینم، آن چهره نکویت
از جان و دل برایت، باشیم ما فدایی

جانها بلب رسیده، در طول انتظارت جانهای ما فدای، آن چشم اشکبارت
آیا شود ببینم، ایام اقتدارت در پیشگاهت ای جان، باشیم جان نثارت
شرفیت ببیند، آن جلوه خدایی

خورشید جمال

افسوس که خورشید جمال تو ندیدیم از بار غم و درد فراق تو خمیدیم
ما را نبود غیر ظهور تو امیدی چون دل بتو دادیم ز غیر تو بریدیم
هر چند بیاد تو نشستیم شب و روز آخر سخنی از لب لعلت نشنیدیم
دل سوختگانیم در این وادی حیرت افتاده و دل خسته به کویت نرسیدیم
در غیبت کبرای تو عمری بسرآمد ما رنج غمت را بدل زار کشیدیم
تو یوسف زهرایی و ما مشتری تو جز حسرت دیدار جمالت نخریدیم
تو پادشه کشور این کون و مکانی ببر درگه احسان تو جمله عبیدیم

شمس شمشعانی

ایشمس شمشعانی خورشید رخ عیان کن از پرتو ظهورت روشن تو این جهان کن
در طول غیبت تو ظلمت گرفته عالم تا کی به ابر غیبت، از پرده رخ عیان کن
غیر از ظهور امرت ما مقصدی نداریم در انتظار امرت ما را تو شادمان کن

عمریست در فراق حیران و ناتوانیم این عمر عاریت را جانا تو جاودان کن
 ایشمس ابر غیبت ای وارث امامت برخوان نعمت خود ما را تو میهمان کن
 یارب بحق زهرا آن روح و جان طاها قلب امام ما را بر ما تو مهربان کن
 ما را در انتظارش ثابت قدم نگهدار ما را فدای مهدی صاحب الزمان کن

رؤیت خال

چشم بره دوخته‌ام روز و شب از برای تو سوخته‌ام سوخته‌ام از غم ابتلای تو
 رنج غم فراق تو گشته نصیب جان من رنج غمت کشیده‌ام تا که شوم فدای تو
 خدا کند نصیب ما رؤیت خال صورتت بجان و دل خریده‌ام درد تو و دوی تو
 روز من از فراق تو همچو شب سیاه شد منتظرم تا که رسد بگوش جان صدای تو
 حجت کبریای من مهدی مه لقای من به جسم و جان ما شها گشته عجین ولای تو
 مهر و ولای تو بود در دل دوستان تو محبت تو از ازل داده بما خدای تو
 بیا بیا که از غمت سوخته جان عالمی جان عزیز ما به لب رسیده در هوای تو
 درد فراق را بجز وصل تو نیست چاره‌ای شفای ماست دیدن طلعت با صفای تو
 قامت دلربای تو رونق سرو را شکست کی به جهان عیان شود قامت دل ربای تو
 مالک این جهان تویی امام این زمان تویی کی بجهانیان رسد صلای تو ندای تو
 سوخته جان شرفی از غم انتظار تو آرزویش همین بود تا که شود فدای تو

آفتاب ملک جهان

ای حجت اثناعشر مهدی زهرا کن چهره نورانیت را آشکارا
در ابر غیبت تا کی نهانی تو آفتاب ملک جهانی
سخت است با طول فراق زندگانی کی میرسد روز وصال و شادمانی
تا کی بنالیم از درد هجران در انتظارت محزون و حیران
دنیای ما تاریک شد، از غیبت تو کی می شود ظاهر بعالم طلعت تو
خورشید رویت از مانهانست مهر جمالت در دل عسیانست
در آرزوی دیدن روی تو هستیم دانی تو خود مازنده از بوی تو هستیم
بس ناگوار است این زندگانی بی آنکه باشد صاحب زمانی
عمری سرآمد مهديا رویت ندیدیم از بار سنگین فراق تو خمیدیم
چشم و دل ما در انتظار است درد فراق بس ناگوار است
ترسم بماند آرزویت در دل ما گرگ اجل غارت نماید حاصل ما
جانا دعا کن تا زنده باشیم بهر ظهورت آماده باشیم
کی میشود جانا نصیب ما لقایت لطفی نما تا جان ما گردد فدایت
ما ریزه خوار خوان تو هستیم در هر کجا مهمان تو هستیم
مهدی مهدی جان مهدی مهدی جان دنیای غیبت باشد چو زندان
جانا خدا دایر کند امر ظهورت شاید نصیب ما شود درک حضورت
خود را بسینم در محضر تو عهد تو باشیم فرمانبر تو
ای منتقم کی میرسد وقت قیامت تا دیده بسیند روزگار انتقامت

دانی چها شد از ظلم اعدا	بشکسته از در پهلوی زهرا
بازوی زهرا شد کبود از تازیانه	محسن بخاک و خون طپید در آن میانه
نقش زمین شد مادت زهرای اطهر	فرمود مُردم یا علی از ضربت در
شد سینه مجروح از ضرب مسمار	آثار محسن مانده به دیوار
گفتا بیا ای فضّه محزون غمخوار	شمشاهه محسن را بیا از خاک بردار
دیگر ندارم تاب و توانی	از پا فتادم در نوجوانی

تشنه دیدار

روزگاریست که ما تشنه دیدار توایم	منتظر بهر ظهور تو گرفتار توایم
وعدۀ وصل تو را داده خداوند جهان	ما که روی تو ندیدیم خریدار توایم
غم هجران جمال تو بود در دل ما	جان ما باد فدای تو که غمخوار توایم
ما نداریم بغیر از تو امیدی به جهان	روز و شب منتظر وعده دیدار توایم
کی شود دیده بیفتد سرخ انور تو	ما که مشتاق جمال تو و رفتار توایم
عمر ما شد سپری ایشه خورشید لقا	جان ما سوخته از هجر تو بیمار توایم
شرفی سوخت از این غم که تو در پرده غیب	مردم شیعه بگویند که بیدار توایم

دین ما انین ما

ایکه مارا در دو عالم صاحب و مولاتویی	دین ما، آیین ما، دلدار و جان ما تویی
روزگار عمر ما در انتظارت شد تمام	واقف و آگه زرنج و سوزش دلها تویی

عمر ما طی میشود در حسرت دیدار تو آنکه ما را سوختی زین غیبت کبری تویی
کی شود این دیده‌ها افتد بروی ماه تو انتظار و آرزوی سال و ماه ما تویی
خوش بحال آنکه باشد منتظر از بهر تو آنکه باشد منتظر از خالق یکتا تویی

آیت ربّانی

ایحجت یزدانی ای مهدی موعودم ای آیت ربّانی ای حجّت معبودم
ای یوسف زندانی دیدار تو مقصودم درد و غم هجرانت شد حاصل موجودم
دانی زغم هجرت یک لحظه نیاسودم

ای چهره نورانی در پرده نهران تا کسی وی جلوۀ سبحانی از دیده نهران تا کی
از طول فراق تو دلها نگران تا کی این عالم ظلمانی این دور زمان تا کی
مهر تو بود جانا سرمایه و هم سودم

دل داده و حیرانیم زین غیبت طولانی از دیده ما تا کی ای یار تو پنهانی
جانا تو بیا ظاهر، کن چهره نورانی بر زخم دل یاران بگذار تو درمانی
گر چهره بر افروزی دلشادم و خشنودم

از بدو حیات خویش گشتیم ثنا خوانت آیا رسد آن روزی باشیم ز یارانت
پروانه صفت باشیم گرد تو بفرمانت جان و تن ما گردد ای شاه بقربانت
با درد و غم هجران من راه تو پیمودم

خورشید جمالت را نادیده گرفتاریم در غیبت کبرایت افسرده و غمخواریم
از درد فراق تو ما خسته و بیماریم هر لحظه بیاد تو از دیده گهر باریم
از هجر تو میسوزم ای حجّت معبودم

شوق دیدار

روزگاریست که از هجر تو ما سوخته‌ایم دیده‌و دل بره مقدم تو دوخته‌ایم
سود و سرمایه ما مهر و ولای تو بود شکر لله که به دل مهر تو اندوخته‌ایم
شوق دیدار تو ما را زجهان سیر نمود به نگاهی دل و جان را بتو بفروخته‌ایم
اندرین غیبت کبرای تو ای یار عزیز درس هجران غمت را ز تو آموخته‌ایم
دل ما خون شد از این غم که تو در پرده غیبت آتش هجر تو برجان و دل افروخته‌ایم

حسن خوبان

ایکه اندر دل افسرده ما جاداری منزلت خوش که کجا منزل و مأوا داری
حسن خوبان همه از مهر ولای تو بود «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»
گر بمیریم ز غم چاره ما چیست بگو تو که در هر نفسی نفس مسیحا داری
ما نوشتیم به صدر دل خود نام تو را تو که براین دل غمدیده نظرها داری
چاره درد فراق نیتوانیم نمود تو که جان در ره دیدار تمنا داری
انتظار تو رسوده زکف آرام و قرار تا بکی صبرکنی وعده فردا داری
جان بقربان تو ای شاه که از طول زمان دل غمدیده از این غیبت کبری داری
دین حق دست خوش فرقه اشرار شده تو پی یاری آن دست توانا داری
گرچه پامال شدیم از ستم فرقه دون تو سلیمانی و با مور نظرها داری
جان بقربان تو ای منتقم آل علی خبر از پهلوی بشکسته زهرا داری
در میان در و دیوار چوزد ناله بتول زاین مصیبت بخدا ناله تو تنها داری

بازوی خسته، دل آزرده نگر فاطمه را خیز از جای اگر امر ز یکتا داری
شرفی سوخته پیوسته ز غمهای دلت ایکه از هر دل غمدیده تو غمها داری

مهر رخت

در ازل چون بسرشتند ز مهت گل ما نظری کن نرود مهر رخت از دل ما
بکمند غم تو ما که گرفتار شدیم نیست جز حسرت و اندوه دگر حاصل ما
خوش بود زنده بمانیم ببینیم تو را تا منور شود از نور رخت محفل ما
ماه و سال آمد و بگذشت نیامد خبری سوخت از داغ غمت این دل ناقابل ما
ایکه در پرده غیبت شده‌ای جایگزین نظری کن که ز هجران تو خون شد دل ما
چکنم دیده ما قابل دیدار تو نیست ترسم این طول فراق تو شود قاتل ما
شرفی غیر ظهور تو نخواهد ز خدا چکنم غیر فراق تو نشد حاصل ما

بگیر دستم

دل می‌رود زدستم جاننا بگیر دستم دانی که ای عزیزم دلدادۀ تو هستم
درد فراق ایجان بُرده ز تن توانم در انتظار وصلت از بار غم شکستم
خون دل از فراق آمد ز دیده من هر جا بیاد رویت با سوز دل نشستم
می‌ترسم ای عزیزم از هجر تو بمیرم دانی در آرزوی روز ظهور هستم
این نیم جان ما را بهر خدا نگهدار تجدید عمر ما کن جاننا اگر چه پستم
از حق طلب کن ای جان تمديد عمر مارا شاید رسد ز لطف بردامن تو دستم

آرزوی وصل

روزم در انتظار جمالت چوشام شد در آرزوی وصل تو عمرم تمام شد
ظلمت گرفته روی زمین را ز هر طرف از رخ فکن نقاب که وقت قیام شد
خورشید رخ، به ابر تو تا کی نهان کنی عالم بکام فرقه پست و لثام شد
بدعت بجای سنت دینی شده رواج رزق حلال بر همه گویا حرام شد
اشک غم فراق تو از دیده می چکد رنج غمت نصیب دل ما مدام شد
افتادگان کسوی غمت را دست گیر دانی که انتظار تو ما را مرام شد
در انتظار هاتف غیبیم که سردهد: آسوده باش دوره باطل تمام شد
تنها نه من به آتش هجر تو سوختم از غیبت تو خون بدل خاص و عام شد
مرغ دلم که حبس نشد در کمند غیر در دام عشق پاک تو افتاد و رام شد
کی آرزوی خلد برین را کند کسی آن را که شهد وصل تو او را به کام شد
در انتظار تو شرفی را مجال نیست روی تو را ندید که عمرش تمام شد

نعمت وصل

ای بفایت شود جسم من و جان من پرده ز رخ بر فکن ای مه تابان من
روز من از هجر تو چون شب تاری شده محو جمالت شده قلب پریشان من
جان من و جان من، مهدی جانان من سوخته از هجر تو این دل حیران من
درد فراق تو را نیست مگر چاره‌ای گوشه چشمی نما بچشم گریان من
عمر باخر رسید دیده جمالت ندید چگونه شد بی اثر ناله و افغان من

سوختم از انتظار ای شه والا تبار	ز لطف دستی گذار بر دل بریان من
از غم تو تنگ شد سینه یاران تو	پرده زرخ باز کن شمس درخشان من
ای پدر مهربان مهدی صاحب زمان	درد یتیمی بس است ای گل و ریحان من
ایشه دنیا و دین مالک روی زمین	مهدی موعود ما حجت یزدان من
مالک دنیا بیا مهدی زهرا بیا	بیا که مهرت بود مذهب و ایمان من
حاصل این زندگی درد فراق شد	نعمت وصلت بود دارو و درمان من
بی تو و دیدار تو سیر شدم زاین جهان	سوخته از شوق تو این دل سوزان من
مهر جمالت بود موهبت کردگار	حق ز ازل بسته بر مهر تو پیمان من
این شرفی روز و شب زمزمه اش این بود	ای بفدایت شود جسم من و جان من

آب حیات

گر بمرم من از این درد فراق چکنم	عمر بگذشت نشد وقت قیامت چکنم
من گرفتار غم عشق تو هستم عمری	جان من سوخته از شوق لقایت چکنم
آتش هجر تو بر خرمن جان شعله زند	نشود جان و تن من به فدایت چکنم
طی نشد شام فراق که به بینم رخ تو	گر نینم بجهان قد رسایت چکنم
اشکم از دیده روان است ز هجران غمت	سیدی گر نکنم گریه برایت چکنم
سر راه تو نشستم به گدایی ای دوست	نظری گر ننمایی بگدایت چکنم
صرف شد عمر من غمزده در غیبت تو	گر موفق نشوم بهر دعایت چکنم
سخت شد درد غم هجر تو بر این دل من	دل من گر نکند ناله برایت چکنم

گر شکایت نکنم من بخدایت چکنم	ای عزیز دل زهرا بفدای تو شوم
نشود گوشم اگر صوت و صدایت چکنم	سوخت از آتش هجران تو این کون و مکان
نکنی تشنه لبی را تو شفاعت چکنم	لب تو آب حیات است و منم لب تشنه
نکنم گریه من از شوق لقایت چکنم	اشتیاق تو ربنوده ز دلم صبر و قرار
دل اگر نور نگیرد ز ولایت چکنم	جان و دل سوخت از این غیبت طولانی تو
جان ما را نکنی گر بفدایت چکنم	هدف تیر غمت نیست بجز جان و دلم
نرسی گر تو بفریاد گدایت چکنم	نیست غیر تو کسی دادرس ما بجهان
نرسد بهر مریض تو شفایت چکنم	شرفی گشته مریض غم هجران رخت

کی به سحر می رسد شام غم

ای به فدای تو و همت والای تو	ای به فدای تو قامت زیبای تو
طول کشید انتظار ای شه والا تبار	ای بفدای تو و گریه شبهای تو
چهره ایزد نسمایت بنما آشکار	تا که شود آدمی عاشق و شیدای تو
روز من از هجرتو تیره شده همچو شب	کی به سحر می رسد شام غم افزای تو
عمر باخر رسید دیده جمالت ندید	دل بسامید تو و وعده فردای تو
من که اسیر غم و رنج فراق شدم	سوختم از غیبت و محنت غمهای تو
درد فراق تو را نیست مگر چاره ای	نیست امیدی بجز همت والای تو
جان ز غمت بر لب است روز همه چون شب است	ای بفدای تو و محنت و غمهای تو
ما که نداریم غیر از تو کسی در جهان	کی سپری میشود غیبت کبرای تو

داده خدایت بما وعده امر ظهور کی برسد مهد یا وعده فردای تو
غم عشق تو بر دل ما جا گرفت شد دل ما صید آن ناوک غمهای تو

نور باران

چو خورشید رخ را نمایان کنم شب تار را نور باران کنم
باین اسب پیکار جولان کنم جهان را پراز عدل و احسان کنم
کنم از جهان ریشه مشرکین بساط ستم را پریشان کنم
بگیرم من از دشمنان انتقام صف کفر را سوی نیران کنم
زنم تکیه بر مسند بوتراب حکومت به احکام قرآن کنم
ز مشرق بود ابتدای ظهور قسیامی بارض خراسان کنم
سر مشرکان را بخاک افکنم بنای ستم پیشه ویران کنم
تمام جهان را مسخر کنم جهان خزان را گلستان کنم
شود پرچم عدل افراشته ره و رسم دین را نمایان کنم
چو خورشید از مگه ظاهر شوم شب و روز از نور یکسان کنم
کنم زنده هم جیت و طاغوت را برای ابد سوی میزان کنم

شاه کشور حسن

تمام عمر ستایش کنم خداییرا که بین ما و تو انداخت آشناییرا
تو شاه کشور حسنی و من گدای توام چه میشود که ترخم کنی گداییرا

محبتم بستو از بیش بیشتر گردد تو چون اضافه کنی رسم دلربایرا
ز دوری تو شب و روز گرم افغانم چونی که میشنوی هر نفس نوایرا
دهم به خویش تسلی در انتظار جمالت که خود قبول نمایی تو این فدایی را

صمصام منتقم

ایدل مباح محزون پیک بشارت آید در این جهان تاریک نور هدایت آید
بهر ظهور مهدی از آسمان دنیا بر گوش اهل عالم صوت بشارت آید
شاه ولایت آید، نور هدایت آید بهر نجات عالم دست عنایت آید
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد روزی که با جلال و جاه و شہامت آید
جبریل دست بیعت دارد بدست مهدی فوج ملک دمادم از بهر خدمت آید
شاه ولایت آید نور هدایت آید بهر نجات عالم دست عنایت آید
از پرتو جمالش عالم شود منور از پشت ابر غیبت شمس ولایت آید
اصحاب و یاورانش از شوق جانثاری پروانه وار دورش از بهر بیعت آید
شاه ولایت آید، نور هدایت آید بهر نجات عالم دست عنایت آید
یارب نما تو ظاهر صمصام منتقم را کز بهر دشمنانش روز مذلت آید
یارب بحق زهرا بنما تو آشکارا نور جمال مهدی آن باب رحمت آید
شاه ولایت آید نور هدایت آید بهر نجات یاران دست عنایت آید

اشتیاق وصل

گر بنگری بدیده دل خال روی او دایم کنی تو یاد وی و آرزوی او
دوران عمر میگذرد با غم فراق غافل مباش لحظه‌ای از گفتگوی او
در هر بلیه‌ای که گرفتار میشوی بنمای تو توجه کامل بسوی او
در انتظار مقدم او اشک دیده را جاری نما که درک کنی فیض روی او
در اشتیاق وصل چو سوزی ولی بساز با شوق انتظار نما جستجوی او
شمس جمال او بود از دیده چون نهان بنگر بر آفتاب و نما یاد روی او
هر صبح و شام در غم هجران او بسوز ز این غم چو سوختی، شوی خاک کوی او

سلیمان زمان

بودی تو چه از روز ازل شاهد و مشهود خال رخ تو بود مرا قبله معبود
نادیده جمال تو، ز هجران تو سوزیم از پرده برون آی تو ای مهدی موعود
هر کس که تو را خواسته و دل بستو داده بالله ز غم هجر تو یک لحظه نیاسود
مردیم از این طول فراق و غم هجران کی میشود آن طلعت زیبای تو مشهود
ما منتظر و چشم به راهیم و شب و روز خاک قدم تو است که مارا شده مسجود
ماییم چو موری تو سلیمان زمانی پامال شدیم و نرسیدیم بمقصود

آفتاب غیبت

شمس ابر غیبت، شاه کشور دین وارث امامت، فخر آل یس

از نظر تو پنهانی درد ما تو میدانی خود طیب درمانی کن بما تو احسانی

یا بقیة الله یا بقیة الله

مژده ظهورت کسی رسد بیاران پرتویی ز نورت کی شود درخشان

مصلح جهانی تو شمس آسمانی تو صاحب الزمانی توتا یکی نهانی تو،

یا بقیة الله یا بقیة الله

مرغ روحم ای شه سوی تو پریده درد انتظارت کس چو من ندیده

دارم آرزوی تو چشم دل بسوی تو تا رسم به کوی تو زنده ام به بسوی تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

غیبت تو شاهاکرده ناتوانم آتش فراقته سوخته جسم و جانم

مسعدن شفایی تو درد را دوی تو حجت خدایی تو صاحب ندایی تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

درد انتظارت کرده بیقـرارم جز ظهور امرت مقصدی ندارم

جان ما فدای تو سوخت در هوای تو کی رسد ندای تو صوت دلربای تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

دست ما بدامانت جان ما به قربانت چشم ما باحسانت منتظر بفرمانت

سوختیم شهاها از غم فراقته نیست حاصل ما غیر اشک و آهت

غایب نهانی تو صاحب الزمانی تو مالک جهانی تو شاه انس و جانی تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

چهره دل آرا، کن تو آشکارا تا یکی به اعدا میکنی مدارا

صاحب قیامی تو دست انتقامی تو جامع الکلامی تو مشعر و مقامی تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

چهره نکویت از چه روست پنهان تا بکی پسندی بهر ما تو هجران

درد انتظارت که رسد بدرمان این زمان غیبت کی رسد به پایان

عاشق جمال تو طالب کمال تو، تشنه وصال تو مانده در خیال تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

از غم فراق جان بلب رسیده مرغ روح من پر سوی تو کشیده

آمدم به سوی تو زنده ام به بوی تو چشم دل بسوی تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

آفتاب غیبت تا بکی نهانی حاضرم به خدمت بهر جان فشانی

خوش بود قیام تو وقت انتقام تو تا کنم سلام تو بشنوم کلام تو

یا بقیة الله یا بقیة الله

طول غیبت تو کرده ناتوانم داغ دوری تو سوخت استخوانم

ذوالفقار بیرون کن عالمی دگرگون کن شرق و غرب وارون کن خون چورود جیحون کن

یا بقیة الله یا بقیة الله

بی گل جمالت زندگی خزان است چهره نکویت تا بکی نهان است شرفی ثنا

خوانت سرنهد بفرمانت خاک پای یارانت جان کند بقربانت

یا بقیة الله یا بقیة الله

دل شکسته

مانند روی خوب تو خورشید و ماه نیست خورشید و ماه را خط و خال سیاه نیست
خورشید نور میدهد از رخ بهر کس آیا تو را بجانب یاران نگاه نیست
با یک اشاره خلق جهان را کنی هلاک حاجت تو را به لشگر و خیل و سپاه نیست
احوال ما بپرس که از دوری رخت غیر از دل شکسته و حال تباه نیست
داری توقع از دل ما طاقت و شکیب این داغدیده را بخدا غیر آه نیست
شاهها تو دست گیر که از پا افتاده‌ایم گر دست او افتاده بگیری گناه نیست
هر کس بهشت جوید و حور و قصور را ما را به غیر درگه تو قبلگاه نیست
خورشید رخ نموده‌ای از دیده‌ها نمان آری ز پشت ابر عیان نور ماه نیست
حایل شده است فعل بد ما ز دیدنت آلوده را بدرگه قدس تو راه نیست
باری اگر نظر بنمایی بسوی خاک در پیش تو مگر شرفی خاک راه نیست

خسرو ملک بقا

الا مسند نشین تخت شاهی شادی در پرده سُراللهی
نباشد دوستانت را پسناهی چه خوش باشد که از لطف تو گاهی

مرا بر روی تو افتد نگاهی

شها در کوی هجرانت اسیرم فراق در جهان بنموده پیرم
خوش آن ساعت که از شوق بمیرم تو مستغنی به حسن و من فقیرم

زکاتم ده که بنشستم براهی

مرا نبود بسدرگاهت لیاقت ولی گسود زبانت با صداقت

که دل را بی حضورت نیست طاقت اگر مردم من از هجر و فراق
بقبر من گذر کن گاه گاهی

غمت کرده ضعیف و ناتوانم کسی خواهم که پیغامت رسانم
تو آگاهی چه از سوز نهانم جدایی تو سوز استخوانم
چه خوش باشد رسد از تو پیامی

تویی آن معدن فیض الهی گدای تو نخواهد پادشاهی
بیا از لطف کن بر ما نگاهی ز هجرت دل ندارد غیر آهی
زهجرت شد نصیب تلخکامی

بیا ای شمس تابان امامت به غیبت تا بکی داری اقامت
جهان تاریک شد از کفر و ظلمت چرا تأخیر شد جانا قیامت
تو که آماده از بهر قیامی

بیا ای خسرو ملک بقایم بیا ای معدن مهر و وفا
بدربار تو ای شه من گدایم اگر چه از حریمت من جدایم
ندارم من بدربارت مقامی

تو شاهنشاه ملک جاودانی امام عصر ماصاحب زمانی
غمت برد از دلم تاب و توانی کجا جویم ز تو نسام و نشانی
که از بهرت فرستم من سلامی

شه دین، دین حق افتاد از کار ندارد رونقی در هیچ بازار
محبین تو در ظلمت گرفتار نقاب چهره ای خورشید بر دار

نما روشن تو از مه تابماهی

ز صبرم سنگ دشمن شیشه بشکست زبان ناکسان قلب مرا خست
بامیدت نفس در سینه پا بست طیب من مریضت رفت از دست

بیا تا آنکه دارد نیم آهی

ز هجر روی تو گشتم زمین گیر شدم از انتظارت من ز جان سیر
غمت هر دم زند بر سینه‌ام تیر غلامی گر بدرباری شود پیر

ببخش او را اگر دارد گناهی

تو را از عشق من هر چند عار است ولی پروانه را با شمع، کار است
به پای هر گلی صد نوک خار است ز هجرت روز من چون شام تار است

تو خود برحالت زارم گواهی

شها در کربلا جدّت غریب است ز جور اشقیا اندر شکیب است
در اطرافش ز دشمن بس رقیب است تن صد پاره اما بی طیب است

در اطرافش نباشد جز سپاهی

مگر در کربلا نایاب آب است که اصغر تشنه در دست رباب است
یکی خشکیده لب در اظطراب است یکی بر خاک اندر پیچ و تاب است

یکی نظاره گر با اشک و آهی

مرا از این ماجرا بر سر جنون است ترا دل ز این مصیبت غرق خون است
حریم مصطفی را حال چون است غم زینب از این غمها فزون است

که از کف میدهد مثل تو شاهی

نمانده عون و عبدالله و جعفر بخون آغشته عباس داور
زاکبر کشته گشته تا به اصغر برای کبودکان زارو مضطر
نه یاور مانده و نه خیمگاهی

زدند آتش بخرگاه ولایت بغارت دست بردند از شقاوت
زدند سیلی باطفال از عداوت چرا بستند به زنجیر اسارت
امام چارمین را خود گواهی

چشم اشکبار

عزیز جان ما، بیا قدم بچشم ماگذار جمال نازنین خویش را نما تو آشکار
صفای گلشن جهان، ز پر تو جمال تو است بیا که این جهان شود ز مقدم تو لاله زار
دیده‌دوستان تو انتظار شد سپید بیا که جان خویش را کنند بهر تو نثار
بلای طول غیبتت، زهر طرف نموده رو بلب رسیده جان ما، شها ز درد انتظار
صفای حسن روی تو، دواي درد ما بود بیا و مرهمی بقلب داغدار ماگذار
هزار سال بیشتر، تو غایبی چو از نظر چگونه صبر کرده‌ای، تو بر جفای روزگار
به صبح و شام دیده تو اشکبار میشود فدای اشک جاریت شوم من حقیر زار

شب میلاد

شب میلاد مسعودت مبارک باد مهدی جان بیا و از غمت بنما دل ما شاد مهدی جان
غم هجرو فراق آتش افروخت بر دلها دل از درد فراق می‌کند فریاد مهدی جان

بیامشب ظهور خویش از حق تمنا کن که از این زندان پرمحنت شوی آزاد مهدی جان
شب قدر و بیامشب جمال خویش ظاهر کن که تا گردد جهان از قدمت آباد مهدی جان
سحراز دامن نرجس چو خورشیدی شدی ظاهر خدا در پرده غیبت تو را جا داد مهدی جان
ملائک از سما نازل شدند از بهر استقبال بعرشت برد جبرئیل امین شد شادمهدی جان

دل غمدیده

ای آنکه بچشم دل اکنون شده ای ظاهر بر این دل غمدیده جانا شده ناظر
از چهره نقاب افکن تا دیده شود روشن از حق تو تمنا کن تا امر شود دائر
دستی بدعا بردار ای منتقم مظلوم تا باز شود پرچم جبرئیل شود حاضر
با مژده فرمانت جبرئیل ثناخوانت با فوج ملک آید چون امر شود صادر
خورشید فلک را گو طالع نشود آنروز تا شمس جمال تو از کعبه شود ظاهر

جستجوی تو

بیا بیا که پیویم خاک کوی تو را باین نظر که ببینم شمس روی تو را
روییم گاه بصحرا و کوه و اندر دشت بهر دیار نمایم جستجوی تو را
شب فراق نشینیم دور هم ز غمت به آه ناله نمایم گفتگوی تو را
اگر ز پرده بر آری جمال زیبا را تمام خلق نمایند آرزوی تو را
ز چشم ما تو چرا غایب از نظر شده ای چه میشود که ببینم خال روی تو را
بانتظار نشینیم بر سر راهت باین امید ببینم رخ نکوی تو را

وجه حسن

سلام علی حجة بن الحسن امام زمان مهدی بت شکن

تسویبی آن شهنشاہ والامقام بامر الہی نمای قیام
بر آور شاہ ذوالفقار از نیام ز ما بر رخ نازنیت سلام

بر آن صورت و خال وجہ حسن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مہدی بت شکن

جہان را بیا و گلستان نما شب و روز را نسور باران نما

جہان را پر از عدل و احسان نما بہشت برین ملک ایمان نما

بیا و نقاب از رخت بر فکن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مہدی بت شکن

تسویبی بشر پروردگار و دود نسما طنعمۃ تیغ، قوم یہود

بیا قطع کن دست قوم عنود بیا کور کن چشم جملہ حسود

تسویبی آن امیر کبیر زمن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مہدی بت شکن

تسویبی مہدی و یادگار علی جہان از جمالت شود منجلی

بیا باز بنما تو ہر مشکلی بر اور ز دل نعرۃ بیا علی

چو برگ خزان دست و سرہا فکن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مہدی بت شکن

شها بسکه تاخیرگشته ظهور بسجنت رود اشک از چشم حور
بشر گشته معتاد فسق و فجور ندارند کاری بجز ظلم و زور

رهاکن تو ما را ز رنج و محن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

بیا ای که هستی تو بر ما پدر نداریم جز تو پناه دگر
شویم از غمت تا به کی خون جگر بریزیم از دیده اشک بصر

چه سازیم با ظلم و جور فتن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

باین طول غیبت بسده خاتمه سرافراز کن شیعیان را همه
که داریم از غیبتت واهمه بیا شهاد بسنما دل فاطمه

برون آراز قبر آن هر دو تن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

سؤالی تو بنما از آن بسد سیر به پهلوی زهرا فشردی تو در
که شد محبتش کشته از کین قهر شکستی تو پهلوی او را به در

کشاندی تو حبل المتین با رسن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

تو غصب فدک کردی از فاطمه تو سیلی زدی بر رخ عالیه
نکردی تو از باب او واهمه نترسیدی از قدرت حاکمه

تویی دشمن باب و اجداد من

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

بیا چهره‌ات را نما آشکار بسزن دست بر قبضة ذوالفقار
برآور ز اعدای دینت دمار نما سوی دوزخ همه رهسپار

بن و بیخ کفار از ریشه کن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

ببیا ای فرورزنده مهر و مساه بسزن تکیه بر مسند عز و جاه
الا ای جمال تو وجه الله نداریم ما غیر تو تکیه گاه

بیا و جهان کن بهشت عدن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

ببیا و بسزن ریشه مشرکین بسیفکن سراسر از پیکر ظالمین
بده جایشان اسفل السافلین پر از عدل کن هر کجای زمین

تو تجدید کن شرع و دین و سنن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

تویی آنکه بر ما سوایی امیر بر این خلق عالم سفیر کبیر
به اسرار خلقت تو هستی خبیر بر این عالم کون هستی مدیر

تو آگاهی از هر چه سر و علن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

تویی مظهر قدرت کردگار امام زمان خاتم هشت و چار
بر افراز خود پرچم ای شهریار شود سایه دین حق استوار

بیا منقلب کن جهان کهن

سلام علی حجة بن الحسن

امام زمان مهدی بت شکن

طلعت زیبا

کسی نیست دهد تسلیت خاطر زارم	کز هجر تو من پیرهن صبر دریدم
با این تن بیمار ز هجران تو ایدوست	افتاده براه تو بصد گونه امیدم
مجهوتم و حیران ز غم درد فراق	چون شام سیه شد بنظر روز سپیدم
جان نیست متاعی که دهم روی تو بینم	چون مشتری طلعت زیبای رشیدم
چون خال جمال تو بود قبله حاجات	در پرتو نور تو چو پروانه پریدم
بیمار شدم از غم هجران تو ایدوست	بس بار غمت را بدل زار کشیدم
شاهها شرفی گرنبود قابل خدمت	گوید که تو مولای منی من ز عبیدم

قبله حاجات

در آینه دل رخ زیبای تو دیدم از شوق وصال تو دل از خویش بریدم
روزم چو شب تار شد از درد فراق از شام فراق بسحرگه نرسیدم
در وعده دیدار تو عمرم بسر آمد خال رخ زیبای تو یک لحظه ندیدم
محراب دلم نیست بجز آن خم ابرو کن یکنظری کز غم هجر تو خمیدم
این درد فراق تو ندانم به که گویم بس زخم زبان طعنه اغیار شنیدم
ای دادرس خسته دلان سوختم از غم دارم گله بسیار که روی تو ندیدم
دردم شده افزون که در این وادی حیرت هر در که زدم مژده وصلت نشنیدم

غم انتظار

بفدای جسم و جان که تو مصلح جهانی بفدای یاورانت که تو صاحب الزمانی
بامید آرزوی تو در این جهان فانی شده ام گدای کویت بامید جان فشانی
غم انتظار امرت شده قسمت و نصیب ز غم تو ناگوار است، بهار زندگانی
ز غم فراق نالم تو که آگهی زحالم تو بیا عنایتی کن به گدای خسته جانی
شدم از غم تو حیران، به هوای تو دهم جان بفدای تو شوم من که تو خود عزیز جانی
شب و روز از فراق تو در این دیار دنیا ز غم تو بیقرارم نه تحمل و توانی
چه شود بشیر رحمت ز تو آورد پیامی که زمان هجر طی گشت و رسید شادمانی
من بسینوای شیدا بنشسته ام مهیا که رسد به گوشم از غیب، ندای آسمانی
چه کنم چه چاره سازم که رسم بیاورانت شرف است آنکه گویی شرفی زیاورانی

صدها نشانه

این تیره شام تاریک تا کی ادامه دارد تا چند مرغ دلها از هجر دانه دارد
پایان هر شبی را صبحی بود نمایان صبح امید ماهم صدها نشانه دارد
دوران عمر بگذشت در طول غیبت تو دل از فراق ای مه آه شبانه دارد
خون شد دل از فراق ای آفتاب طلعت درد غمت بجانم چون آشیانه دارد
روزیکه دل ربودی غایب زما نبودی دل از غم جدایی هر دم بهانه دارد
این روزگار غیبت شام سیاه ما شد این شام تیره تا کی جور زمانه دارد
تو آفتاب دهری هم آسمان مهری این روزگار غیبت تا کی ادامه دارد

خورشید امامت

ای مه تو در جان و تتم روح و روانی قربان تو گردم که تو محبوب جهانی
عمری است که من روی نکوی تو ندیدم از آنچه تصوّر کنمت بهتر از آنی
تلخ است مرا کام ز هجر تو چه گردد؟ یک جرعه به من از می وصلت بچشانی
خورشید چو سر میزند امروز ز مشرق خود چهره عیان کن که بجایش بنشانی
گاهی که نسیمی بوزد از سرکویت خاک کف پای تو کند مشک فشانی
ما بنده دربار و گدای سرکویت دیگر نبود بر تن ما تاب و توانی
تا کی به حجابی و تو در پرده غیبت خورشید امامت ولی عصر و زمانی
تو یوسف کنعانی و یاشمس جهانی بر هر چه ممثّل کنمت بهتر از آنی
سوزیم ز هجران تو ای یوسف زهرا تو خسرو خوبانی و شیرین زمانی

چون شام سیه شد زغم غیبت رویت
 روز من افسرده در این عالم فانی
 تیر غم هجران تو بر سینه نشسته
 تا کی کنم از فرقت تو اشک فشانی
 دادی تو مرا وعده دیدار خود ای یار
 آن وعده دیدار بود در چه زمانی
 با گوشه ابرو بربودی دل و دینم
 کن رحم که دیگر نبود تاب و توانی
 دارد شرفی از غم تو ناله و فریاد
 داد دل ما را چو بیایی بستانی

برجم عدل

از غمت سوختم یا بن زهرا
 از فراقت نهم سر به صحرا
 طی کنم در هوای توره را
 تا به بینم جمال توشه را
 کی به پایان رسد طول غیبت
 تا به بینم انوار طلعت
 در حضورت نمایم بیعت
 هم ببینیم سکان سپه را
 پرچم عدل خود را برافراز
 تا که باشیم بهر تو سرباز
 خود تویی بهر ما محرم راز
 کی ببوسیم پای توشه را
 چهره بگشای ای آفتابم
 کز فراقت نمودی کبابم
 گری بیایی تو من کامیابم
 چهره بگشای ای آفتابم
 ای شاهنشاه ملک بقایم
 بشنوم چون صدای توشه را
 من بدر بارت ایشه گدایم
 ای شاهنشاه ملک بقایم
 طول غیبت مرا کرده محزون
 من گدا من گدا من گدایم
 طول غیبت مرا کرده محزون
 دل چو پیمانہ لبریز از خون
 دوستان از غمت همچو مجنون
 خود طیبی و دردت دوایم
 خود طیبی و دردت دوایم

گشته دنیای ما همچو زندان	کی به پایان رسد شام هجران
از غمت مضطر و بی نوایم	تا بکی از غمت زار و نالان
خود تو هم دین و ایمان مایی	ایکه تو جان و جانان مایی
خود تویی حجت کبریایم	راحت و روح و ریحان مایی
گشته مشکل دگرزندگانی	در فراق تو طی شد جوانی
خود گواهی تو بر گفته‌هایم	ظلمت کفر گشت جهانی
قطع کن دست قوم دغا را	چهره‌ات را نما آشکارا
پای بگذار بر دیده‌هایم	تا بکی مینمایی مدارا
از وجودت جهان گشته موجود	ایکه هستی تو مهدی موعود
در فراق تو من مبتلایم	سینه از داغ تو می‌کند دود
سوخت جانها ز شوق وصال	من بقربان خال جمالت
تا که در خدمت باسر آیم	فایزم کن ز فیض کمالت

گل گلشن

اگر چه نیست لیاقت که خدمت تو نشینم	نشسته بر سر راهت که تا جمال تو بینم
نشان بندگانیت داغ گشته نقش جبینم	سر ارادت خود را بخاک پای تو سودم
مران ز درگه خویشم که من گدای کمینم	سری نهاده بکویت که خاک پای تو باشیم
بانتظار یکی صحبت از لب شکرینم	بتلخکامی هجرت گذشت عمر من زار
کجا رواست که یک گل ز گلشن تو نچینم	هزار خار عشقت خلیده بر بدن من
خدا گواه است که عمری بانتظار همینم	بشیر مژده وصل تو کی دهد جانا

آفتاب ملک دین

شمس جمالت تا بکی از دیده‌ها پنهان بود
خورشید رویت تا بکی در پشت ابر غیبت است
این عالم دنیا برایت تا بکی زندان بود
در انتظار مقدمت تنها نه انس و جان بود
دوران غیبت تا بکی بحران ظلمت تا بکی
تا کی گرفتار هوای نفس این انسان بود
ما را بجز امر ظهور تو نباشد مقصدی
تا کی ز سوز انتظارت چشم ما گریان بود
امر ظهورت چون شود دایر در این عصر و زمان
از سر شوق و شعف هر عاشقی خندان بود
ای آفتاب ملک دین در ابر غیبت تا بکی
دل‌های ما تا کی گرفتار غم هجران بود
در انتظارت شرفی از بار غم نالید و گفت
بار غمت بر دل کشیدن کی چنین آسان بود

عزیز ملک جان

چکنم در انتظار تو اسیر و نجاتوانم
چکنم که در فراق شب و روز عمر طی شد
ز فراق جانگداز تو بسوزد استخوانم
بهوای وصل روی تو بلب رسیده جانم
نکند که من بمیرم، گل روی تو نبینم
بکجا کنم شکایت غم و غصّه نهانم
چکنم زمان غیبت شده شام تیره ما
تو بیا که زنده گردد زدم تو جسم و جانم
تو عزیز ملک جانی چه شده زما نهانی
تو امام مهربانی تویی صاحب الزمانم
شرفی در انتظارت بامید و آرزویی
چه شود قدم گذاری تو بروی دیدگانم

بحق مادرت بیا

بیا که روز روشن از فراق تو چو شام شد
مادرت بیا که موسم قیام شد
در انتظار امر تو صبر همه تمام شد بحق
بیا که این جهان شود منور از جمال تو

بیا بیا شها بزن به بسام عرش پرچمت	که گلستان شود جهان ما ز یمن مقدمت
بیا بزخم دل گذار مهدیا تو مرهمت	بیا که نیست همدمی مرا بجز خیال تو
تو آفتاب رحمتی به پشت ابر غیبتی	باولیا تو عزتی با شقیبا تو ذلتی
تو خاتم امامتی به ماسوا تو حجّتی	بیا که دین حق شود مجدّد از کمال تو
بیا که جان عالمی سوخته از فراق تو	بلب رسیده جان ما ز فرط اشتیاق تو
نمانده طاقتی دگر ز درد افتراق تو	امیدست درک آن دولت بسی زوال تو
امام منتظر تویی امیر دادگر تویی	گذشته از هزار سال غایب از نظر تویی
مدیر کهکشان تویی منیر هر قمر تویی	نظام عالم وجود، شاهد جلال تو
بیا که عمرهای ما به غیبتت تمام شد	ز درد انتظار تو روز همه چو شام شد
ز حد گذشت و ظلم و جور موقع قیام شد	خواهش اولیا ز حق همه بود وصال تو

رخساره درخشان

تاکی در انتظارت اشک از بصر ببارم	دیربست کز فراق کز جز گریه نیست کارم
از درد انتظارت جانم بلب رسیده	کی میشود مداوا این درد انتظارم
افتاده‌ام براهت گردیده‌ام گدایت	صد شکر این گدایی گردیده افتخارم
رخساره درخشان تا کی به ابر پنهان	از پرده رخ عیان کن ای ماه شام تارم
عمری گذشت جانا خال رخت ندیدم	در طول غیبت تو گریان و بیقرارم
ای خاتم امامت خورشید ابر غیبت	غیر از غم فراق در دل غمی ندارم

دل خونین

مهرت ای مهدی موعود مرا آیین است به تولای تو ای شاه دلم تسکین است
مهر تو لطف خدا بود که در دل افتاد انتظار تو مرا اصل و اصول دین است
غم تأخیر ظهور تو ز جان سیرم کرد یاد هجران تو ای دوست عجب سنگین است
با فراق تو چه سازیم در این عصر و زمان زندگی بی گل روی تو دگر ننگین است
آه از طول فراق و دل افسرده ز غم شرح این غم به که گویم که دلم خونین است
صبر تلخ است ولی گر رخ خود جلوه دهی درک ایام تو ای یار مرا شیرین است
خال رخسار جمال تو بود قبله جان جان نثاری به ره یاری تو شیرین است
جان بلب آمد از این غیبت طولانی تو دل افسرده ز هجران رخت غمگین است
پرده برگیر ز رخ ای مه تابنده من که رقیب از بد ایام بما بدبین است
صبر تا چند ای منتقم خون حسین که ز خون شهدا روی افق رنگین است
دست و شمشیر تو در پرده بماند تا کسی خصم دون در صدد قطع اصول دین است
شرفی شرح مصیبت نتوان بهر تو کرد اشک خونین تو از دیده عالم بین است

منبع سخا

ای آنکه در جزیره خضراست جای تو تا کی دعا و ندبه کنم از برای تو
دوران غسبیت تو بود شام تار ما جانها بسوزد از غم این ماجرای تو
طول زمان غیبت و این درد انتظار گسردیده مشکل دل اهل ولای تو
در انتظار امر ظهور تو سوختیم سوزیم صبح و شام ز شوق لقای تو
با اشک دیده دست تو مثل بسوی تو تا اینکه بشنویم صدا و ندای تو

ای منبع سخا و کرم صاحب الزمان	تو مالک جهانی و ماهم گدای تو
تا کی در انتظار جمالت بسر بریم	ظلمت گرفته روی زمین از خفای تو
تو شمس آسمانی و در ابر غیبتی	تو صاحب الزمانی و جانها فدای تو
ای آفتاب، چهره خود آشکار کن	عالم شود مشارق نور ضیای تو
کی میشود ز پرتو نور ظهور تو	دنیا شود بهشت ز صلح و صفای تو
ایسدست انتقام بیا بهر انتقام	کز غیبت تو ناله کند کربلای تو
جدت شهید گشت چو با یاوران خویش	گردید اسیر ظلم و ستم، عمه‌های تو
سوزد از این غمت شرفی روز و شب مدام	باشد امیدوار بسیند لقای تو

آه دل دار

بیا نقاب بر افکن ز چهره قمری	ز آفتاب جمالت نما تو جلوه‌گری
تو غایب از نظری، کن بما تو یکنظری	اگر چه از دل سوزان ما تو باخبری
در انتظار وصال تو دوستان مردند	زمان غیبت کبرای تو نشد سپری
بیا که روی زمین را گرفته ظلم و ستم	نمانده است ز اسلام و دین حق اثری
ندیده روی تو را از غم تو میسوزیم	ز اشتیاق بمیریم اگر کنی گذری
ز دیده اشک بریزیم روز و شب ز غمت	چه شد که آه دل زار ما نکرد اثری
بیا که جان بلب آمد ز درد فرقت تو	بیا که نیست دگر صبر و تاب در بدری
چه شد که شام فراق تو گشت طولانی	ندارد این شب هجران تو مگر سحری
بیا که طول فراق تو میکشد ما را	به غیر صبر نداریم چاره دگری

بیا که خاک رخت توتیای دیده شود بیا به محفل ما کن ز مرحمت نظری
 بیا که دیده به راهیم سالهای دراز بیا که در غم تو نیست غیر خون جگری
 بیا که سوخته در انتظار تو شرفی نگشته عاید او غیر آه و چشم تری

دیده گریان

گرفتارم به حسن ماه رخسار تو مهدی جان ز درد انتظارت گشته‌ام بیمار مهدی جان
 ز درد انتظارت جان مشتاقم بلب آمد تو خود دانی که دارم شوق دیدار تو مهدی جان
 شب و روز از فراق تو در این دنیای ظلمانی شدم افسرده و حیران و غمخوار تو مهدی جان
 ندارم در فراق غیر آه و دیده گریان ز بس افسرده‌ام ز این غم شدم بیمار مهدی جان
 عزیزم طول غیبت کرده ما را مضطر و حیران به مشتاقان رسد کی مژده دیدار مهدی جان
 گدای حسن دیداریم و از هجر تو بیماریم گدا مایوس کی گردد ز دربار تو مهدی جان
 غم هجران تو سوزد دل افسرده ما را بیا ما را رهان از طعنه اغیار مهدی جان
 چو عشاقی که دادی وعده دیدار آنها را به من هم لطف فرما وعده دیدار مهدی جان
 در این دوران غیبت از غم هجر تو محزونم بیا و این همه اندوه را بردار مهدی جان
 تو تنها محرم اسرار این افتاده از پسایی مرا غیر از تو نبود دیگری غمخوار مهدی جان
 بیا و روی ماهت را ز کتم غیب ظاهر کن که از درد فراق دیده شد خونبار مهدی جان

ایمان من

سوختم از هجر تو آخر جمالت را ندیدم سیدی دستم بدامان تو منما نسامیدم

انچه کردم جستجو راهی بسوی تو ندیدم حاصل شد رنگ زرد و از غم هجرت خمیدم

از غم هجر تو چون ماهی بخاک و خون طپیدم

درد ما درمان نگردید از دوا و مرهم تو جان ز غم بر لب رسید از انتظار مقدم تو

اشک غم از دیده میباریم از فرط غم تو خوش بحال آنکه بنشیند دمی با هم دم تو

از غم هجر تو شام تار شد روز سپیدم

رهروان را اندر این ره رنج ره بسیار باید تا بوصل گل رسیدن زخم نیش خار باید

در فراقش سوختن یا ساختن دشوار آید روز و شب از هجر او با دیده خونبار باید

تا نگرده بی اثر از وصل او گفت و شنیدم

شام هجران و فراق تو مگر پایان ندارد درد طول انتظار تو مگر درمان ندارد

بی ولای تو ثباتی عالم امکان ندارد هر که را در دل نباشد مهر تو ایمان ندارد

خود تو ایمان منی جاننا مکن قطع امیدم

یارب از درد فراقش خاطر افسرده دارم طول غیبت برده از کف طاقت صبر و قرارم

روز و شب در انتظارش اشک غم از دیده بارم با غم هجران بسختی روزگار میگذارم

تا بکی طالع نگرده یارب این صبح امیدم

چون شب تار است از طول فراق تو روزگارم من ندانم کی به پایان میرسد این انتظارم

هم به الطاف خدای خویشتن امیدوارم تا شود روشن برویت دیدگان اشکبارم

من که اندر زندگی یکدم جمالت را ندیدم

تا بکی اشک غم از مژگان بریزم از غم تو تا بکی درمان نگردد زخم دل از مرهم تو

تا بکی پیچیده ماند آن یگانه پرچم تو سوخت از غم شرفی در انتظار مقدم تو

یک گلی از گلشن وصل جمال تو نچیدم

جمال زیبا

شمیم جان بنماییم خاک کوی تورا باین امید که ببینیم شمس روی تورا
رویم گاه بصحرا و کوه اندر دشت بهر دیار بنماییم جستجوی تورا
اگر ز پرده بر آری جمال زیبا را تمام خلق نمایند آرزوی تورا
ز چشم ما تو اگر غایب از نظر شده‌ای چه میشود که ببینیم خال روی تورا
چو صبح طلعت روی تو آشکار شود شمیم جان بنماییم عطر و بوی تورا
بانتظار نشینیم بر سر راهت باین امید ببینیم رخ نکوی تورا

۷۶۰

حسن جمال

دیر است که از جان خود از هجر تو سیرم در دام غم و درد فراق تو اسیرم
از حسن جمالی که خدایت بتو داده ببخشای ز کواتم که من ایدوست فقیرم
تو پادشه حسنی و من بنده درگاه مپسند که نادیده جمال تو بمیرم
بردار ز رخ پرده تو ای ماه جهان تاب مشتاق لقای تو بود چشم بصیرم
تا پیرهننت مژده برم در بر عشاق ای یوسف کنعان منت از مصر بشیرم
هستی تو سلیمان و منم هدهد کویت در شهر صبا از تو به بلقیس سفیرم

محراب ابرو

من از درد فراق تو پریشانم پریشانم طیب من نیایی چرا از بهر درمانم

تویی بر تن توان من، توان جسم و جان من	تویی روح و روان من تویی محبوب جانانم
بهار عمر بگذشت و ندیدم من گل رویت	زرنج انتظارت سوختی هر روز و شب جانم
تو را از دیده میریزد اگر یاقوت رمانی	مرا از دیده اشک و خون دل ریزد بدامانم
بود محراب ابروی تو جانا کعبه دینم	نگاه گوشه چشم تو باشد شرط ایمانم
دلم رابردی و از هجر خود لبریز خون کردی	من از درد فراق روز و شب چون ابرگریانم

هوای وصل

خواستهام ظهور تو تا که رسد بشارتی	سوخته‌ام ز هجر تو تا که شود عنایتی
تیر فراق خویش را بر دل زار من زدی	بر دل زار من رسیده از غمت جراحی
من که گدای مضطرم به درگه جلال تو	عطای تو خواسته‌ام تو معدن کرامتی
محو جمال تو بود عالم ملک و ملکوت	طلوع کن عزیز من تو آفتاب رحمتی
چهره حق نمای تو در پس ابر غیبت است	در شب تار میکند قمر ز تو حکایتی
غیر تو نیست مونسی بهر دل فکار من	تو آفتاب رحمتی چرا به ابرغیبتی
سوخته‌ام سوخته‌ام ز آتش فراق تو	خضر رهی تو و مرا مگر کنی هدایتی
هر که تو را شناخته تشنه دیدنت شده	به تشنه وصال خود رسان تو آب رحمتی
من به هوای وصل تو سوختم از فراق تو	صاحب امر حق تویی بما نما عنایتی
روز سپید شرفی از غم تو سیاه شد	غسبیت تو را نیست مگر نهایتی



مونس جان

دلبر من اگر رسد مژده جانفزایت ایمنم از بلا کند راحتم از جدایت

یوسف حسن روی تو گشته عزیزجان من	کاش رسد عزیز من نوبت پادشاهیت
من بجهان نمیدهم منصب خاک روبیت	کی به جهان عوض کنم مرتبه گدایت
ماه منیر آسمان گشته گدای کوی تو	کسب ضیاً میکند مهر ز روشنایت
حور بهشت می کشد منت دوستان تو	دل بسرباید از ملک غمزه دلربایت
آنکه تو را شناخته دگر ز حق نخواسته	غیر ظهور امر تو تا که شود فدایت
مونس جان ما تویی روح و روان ما تویی	نصیب جان ما شده رتبه آشنایت

آفتاب دهر

این شام تیره تا کی صبحی عیان ندارد	این ابر تیره تا کی شمس نهان ندارد
ای آفتاب تابان تا کی بابر پنهان	همچون تو آفتابی کون و مکان ندارد
کن چهره آشکارا در این دیار دنیا	غیر از تو پادشاهی ملک جهان ندارد
از پرده رخ عیان کن عالم شود منور	ماهی چو ماه زویت هفت آسمان ندارد
مهر تو نور ایمان تابیده بر دل و جان	هر کس تو را نجوید جسم است و جان ندارد
تو آفتاب دهری هم آسمان قهری	غیر از تو داد خواهی خلق جهان ندارد
سوزیم از فراق تو ای آفتاب طلعت	جز آتش فراق در دل مکان ندارد

گوشه چشم

کاش شبی به گوشه چشم بما نظر کنی	قدم بچشم ما نهی ز جمع ما گذر کنی
نشسته ایم بر درت گدای درگه توایم	گدای خویش از عطای خود تو بهره ور کنی
روح نماز ما تویی قبله راز ما تویی	چه میشود نور جمال خویش جلوه گر کنی
هزار سال بیشتر تو را گذشته از سفر	چه میشود عزیز من تو ترک این سفر کنی

بجز غم فراق نیست غمی مرا بدل چه میشود شام فراق را تو خود سحر کنی
ما بامید و آرزوی دیدن جمال تو چند جمال خویش را تو غایب از نظر کنی

شاه دلنوازان

ای ماه عالم آرا رحمی به حال زارم وین چهره زرد من وین حالت فکارم
ای شاه دل نوازان دل را دگر مسوزان بنگر بحال زار و این چشم اشکبارم
سخت است با فراق تو زندگانی من رحمی بحال من کن ای باب تا جدارم
تو معدن وفایی تا کی کنی جدایی از این غم جدایی شد تیره روزگارم
ترسم بمیرم از غم در طول غیبت تو این آرزو بماند در قلب داغدارم
در این زمان غیبت مینالم از فراق شاید ز در درآیی سر در رخت گذارم
کی میرسد زمانی خورشید رخ نمایی با مژده ظهورت سازی امیدوارم

دل در هدف تیر

تیریکه زمژگان توام آمده بر دل دل در هدف تیر فراق شده بسمل
گر درد فراق بود آنسان که بمیرم تا حشر نگردد ز دلم مهر تو زایل
خون شد دل غمدیده ام از درد فراق کام دل زارم نشد از وصل تو حاصل
تو ماه جهانتاب همه کون و مکانی خورشید نباشد به جمال تو مقابل
در مدت عمرم همه در فکر تو بودم صد شکر زبانم نشد از ذکر تو غافل
تا کی پس این پرده غیبت تو بمانی ای آنکه تو را خواسته صد قافله دل
گوید شرفی کاش شوم من سگ کویت از لطف نمایی تو مرا قابل و مقبل

شام سیه

خوش آنکه بکوی تو جانا گذری دارد
خوش آنکه بسوی تو هر دم نظری دارد
بر هر که نظر داری از گوشه چشمانت
از نخل ولای تو آخر ثمری دارد
امروز در این دنیا هر کس که تو را جوید
از نور تو اندر دل قرص قمری دارد
افسوس که این مردم در غیبت کبرایت
غافل ز تو گردیده قصد دگری دارد
دوران غم هجرت چون شام سیه گردید
این شام سیه پس کی آخر سحری دارد
خوش آنکه پیاد تو هر صبح و مساگرید
از شوق جمال تو بر جان شرری دارد
تو شاهد و مولایی تو مالک دنیایی
بشتاب که این دنیا هر دم خطری دارد

مریض غم تو

عمریست سر بگریبان با حالت افکار
آرزویی نیست مرا جز نعمت دیدار
ما را نبود غیر تو امروز پناهی
ماییم مریض غم تو، نیست پرستار
دنیا شده تاریک، تو در پرده غیبت
خواهان ظهور تو شدند مردم بیدار
جانها بقدای تو ایام مهدی موعود
دنیا شده از غیبت روی تو شب تار
ای دست خدایی تو بزن دست بشمشیر
بفرست سوی آتش دوزخ همه کفار
ای منتقم آل علی مهدی غایب (ع)
دانی که چها شد از ستم قوم جفا کار
آتش چو زدند بر در دربار نبوت
زان آتش کین سوخت دل حیدر کزار
زد ناله بتول از ستم دشمن بد خو
کی فضا بیا محسنم از خاک تو بردار
بشکسته چو از ضربت در پهلوی زهرا
شد محسن او کشته میان درو دیوار
دارد شرفی از غم او ناله و آهی
از داغ غم فاطمه گردیده گهر بار

رسم دلربایی

تمام عمر ستایش کنم خداییرا که بین ما و تو انداخت آشناییرا
تو شاه کشور حسنی و من گدای توام چه می شود که ترخم کنی گداییرا
محبتم بستو از بیش بیشتر گردد تو چون اضافه کنی رسم دلرباییرا
ز دوری تو شب و روز گرم افغانم چو من تو میشنوی هر نفس نوایی را
دهم به خویش تسلی در انتظار جمالت که خود قبول نمایی تو این فدایی را

پرچم پیچیده

کی شود یارب که دست انتقام آید برون ناگهان شمشیر قهرت از نیام آید برون
پر شد از ظلم و ستم این عالم دنیا دگر بهر اصلاح جهان کی آن امام آید برون
بر فراز اهل عالم پرچم پیچیده اش بازگردد تا که بنماید قیام آید برون
بهر یاری یاورانش سیصدندوسیزده هر یکی از هر طرف با احترام آید برون
منتظر بهر ظهورش عالم علوی بود کی شود یارب که آن عالی مقام آید برون
عالم سفلی شده آماده از بهر ظهور کی شود آن زاده خیرالانام آید برون
شعله ورگردید یارب آتش ظلم و ستم کی شود آن قائم والامقام آید برون
امر او امر خدا و نهی او نهی خدا کی شود آن خسرو ذوالاحتشام آید برون
شهر کوفه پایتخت دادگاه او شود حکم او جاری برای خاص و عام آید برون
پرچمش را بر فراز عالم دنیا زند آنکه با شمشیر بنماید قیام آید برون
آنکه گیرد انتقام پهلوی بشکسته را چون خدا خواهد برای انتقام آید برون
قاتل محسن نماید زنده، بردارش کشد تا که بر اعدا شود حجّت تمام آید برون

آنکه گیرد انتقام خون طفل شیرخوار
 آنکه خون از دیده میبارد برای عمه‌اش
 آنکه آید کاخهای ظلم را ویران کند
 چون صدای دلربایش بر هر عالم رسد
 ز این مصیبت اشک میبارد مدام آید برون
 از جفای کوفیان و اهل شام آید برون
 مینماید مکه دارالانتقام آید برون
 این ندا از صحنه بیت‌الحرام آید برون
 شرفی اشک غمش از دیده میبارید گفت
 عن قریب دست و تیغ انتقام آید برون

مهدی غایب

تاکی بجهان شمس جمالت به حجاب است
 تا چند نشینی تو پس پرده غیبت
 این درد فراق تو و این ظلمت دنیا
 غیر از فرجت نیست مرا مقصد دیگر
 آن صورت رخشان تو تا کی به سحاب است
 کز آتش هجرت دل احباب کباب است
 بر قاطبه خسته‌دلان تو عذاب است
 هر لحظه مرا از غم تو دیده پر آب است
 کن یک نظری بر من محزون که ثواب است
 بس ناله زدم ناله من نقش بر آب است
 بشتاب که این دهکده از ظلم خراب است
 این عالم دنیا به یقین همچو سراب است
 خورشید صفت نور تو تا کی به حجاب است
 صورت بشر و سیرت او همچو دواب است
 آن چهره زیبای تو در پشت حجاب است
 دانی که دلش ز آتش هجر تو کباب است
 تاکی بجهان شمس جمالت به حجاب است
 تا چند نشینی تو پس پرده غیبت
 این درد فراق تو و این ظلمت دنیا
 غیر از فرجت نیست مرا مقصد دیگر
 من سوختم از شوق و جمال تو ندیدم
 عمرم به تمنای وصال تو سر آمد
 ای پادشه کشور دین مهدی غایب
 بادرد فراق تو در این دوره غیبت
 تا کی ز نظر غایب و مستور و نهانی
 هر کس که ندارد بتو امروز امیدی
 مردم من از این غم که در این دوره غیبت
 تاکی شرفی از غم هجران تو سوزد

سوز نهان

مهدیا سوخته از داغ غم تو دل و جان
طاقم طاق شده نیست دگر تاب و توان
تیره شد روز من از شام فراق بخدا
سحری نیست مگر شام غمت را به جهان
صبر با درد فراق تو بود مشکل من
خود تو دانی که شدم از غم تو سیر ز جان
ترسم این طول فراق تو به جایی برسد
که کند ریشه عمر من از این دار جهان
غم هجران تو افسرده کند خاطر من
نتوانم بنمایم غم هجر تو بیان
کی به پایان رسد این غیبت طولانی تو
تا بکی جای بدل داری و از دیده نهان
سوختم از غم هجران تو ای بدر تمام
دیده در راه تو گردیده ز غم اشک فشان
غیر تو نیست مرا مونس و فریاد رسی
روز شب از غم هجران تو باشم نگران
هر که شد نرگس مستانه تو
بی گل روی تو هرگز نرود سوی جنان
هر که جویای تو گردید، گرفتار تو شد
جز ظهور تو نخواهد ز خداوند جهان
غیبت روی تو برده ز دلم صبر و قرار
کی شود چهره زیبای تو از پرده عیان
من ندانم چه کنم با غم طولانی تو
جان بلب آمد از این غیبت و این طول زمان
گرچه خوناب دل از دیده رود جای سرشک
خود تو از سوز دل سوختگان با خبری
آتش هجر تو افروخته بر جان شرری
جان قربان تو ای مهدی زهرای بتول
تا بکی گریه کنی از غم زهرای جوان
بهر آن پهلوی بشکسته و بازوی کبود
اشک خونین رود از دیده ات ایجان جهان
تا نیایی تو بدرمان نرسد درد فراق
تا به کی در پس ابری، تو چو خورشید نهان

شرفی از غم هجران تو نالد شب و روز ترسد از آنکه نبیند رخ ماه تو، عیان

چشم امید

ما در این دار جهان طالب دیدار توایم عاشق خال جمال و گل رخسار توایم
غم هجران تو سوزد دل افسرده ما درد ما را تو دویی همه بیچار توایم
چشم امید به احسان تو داریم همه ما گداییم و گدای تو بدربار توایم
جان بلب آمد از این غیبت طولانی تو گر تو ما را پذیری همگی یار توایم
غایب و صاحب مایی تو در این عصر و زمان نظری گر بنمایی همه انصار توایم
غم تاخیر ظهور تو بود حاصل ما چونکه تو خواسته‌ای ما همه غمخوار توایم
گر به آخر برسد عمر و در این طول فراق باز هم منتظر وعده دیدار توایم
سالها در طلب وصل تو ای جان جهان سوختیم از غم هجران گرفتار توایم
کسی شود دیده ببیند رخ زیبای ترا روز شب منتظر دیدن رخسار توایم
کی شود پرچم فتح تو ز هم باز شود ما که در پرتو لطف تو فداکار توایم
گر شود قسمت ما درک وصال تو به جان همگی عبد تو و یار وفادار توایم
گرد شمع تو که روشنگر جان و دل ماست همچو پروانه بسوزیم و گرفتار توایم
اندر آن جا که خریدار تو باشد یوسف ما که هستیم که گوئیم خریدار توایم
ما که امروز نداریم به غیر از تو کسی چشم امید بسوی تو و بیدار توایم
قصه کربلا کی رود از خاطر تو ما بیاد تو و آن دیده خونبار توایم
تا نیایی تو رود خون دل از دیده ما گر بیایی همه سرباز فداکار توایم

شرفی دست تو سئل زده بر دامن تو بقدای تو و آن چشم گهربار توایم

آینه دل

تا کی تو چهره‌ات ز نظرها نمان کنی ما را در انتظار رخت خسته جان کنی
فرسوده شد ز غیبت تو این جهان پیر از جلوه ظهور تو آن را جوان کنی
از دود معصیت شده تاریک آسمان خورشید چهره‌ات ز افق کی عیان کنی
شاهها بیا که جور مخالف ز حد گذشت تا کی نظاره بر عمل دشمنان کنی
دنیا پر از فساد شد از فتنه خسان تا کی نظر به مهلت اهریمنان کنی
شد از غم فراق تو احباب خون جگر بس دیده‌ها که از غم خود خون فشان کنی
داری هنوز میل جدایی ز دوستان؟ تا کی تو آفتاب جمالت نمان کنی؟
نسوان بی حجاب ز هر سو نموده رو تا کی دهی تو مهلت و خود را نمان کنی
جمعی در انتظار تو گشته اسیر غم آیا شود زمانه تو، آخر زمان کنی
در انتظار تو شرفی از تو خواسته لطفی به یاوران و به این ناتوان کنی

خورشید چهره

در انتظار مقدمت ای یار مهربان بر لب رسیده است مرا از غم تو جان
روزم چو شام تار بود از فراق تو آخر بگو فراق که آورد در جهان
هر صبح و شام از غم و درد فراق تو چشمم براه مانده و بر لب رسیده جان
دانی که مبتلا شده‌ام در فراق تو در طول انتظار تو میسوزد استخوان

غیر از تو نیست کس که کند درد ما دوا	این درد کی دوا شود از دست دیگران
هر کس به انتظار تو گردید مبتلا	دارد همیشه از غم تو ناله و فغان
باشم امیدوار که بینم جمال تو	در طول انتظار تو سیرم از این جهان
بس سالها که سوختم از درد انتظار	تا کی تو میکنی رخ خود را ز ما نهران
صبرم تمام گشت ز طول فراق تو	خون دل از فراق تو آید ز دیده گان
در انتظار روی تو عمرم تمام شد	اکنون نمانده است مرا طاقت و توان
تا کی بسوزم از غم طول فراق تو	در طول انتظار تو بر لب رسیده جان
شد دیده ام سپید چو یعقوب از غمت	کی می رسد پیام ظهور تو ناگهان
خورشید چهره تو پس ابر غیبت است	در طول غیبت تو شدم سیر از جهان
جانا بیا که طول فراق ز حد گذشت	در انتظار تو شرفی گشته ناتوان

مدیه ناقابل

در کوی تو از روز ازل منزل ما بود	پروانه پرسوخته تو دل ما بود
هر کس بتو دل بسته و پابند غمت شد	آری بخدا طینت او از گل ما بود
هر جا که بیاد تو شب و روز نشستیم	شمس رخ تو روشنی محفل ما بود
هر کس به جهان حاصلی از بهر خود اندوخت	غمهای دل ما ز غمت حاصل ما بود
از لطف تو یاران برسیدند به مقصود	از قافله وامانده، دل غافل ما بود
چون جغد به ویرانه هجران تو ای دوست	فریاد کشیدم که غمت مشکل ما بود
جانم بلب آمد ز غم طول فراق	بین من و تو چیست که آن حایل ما بود

مهر تو بود سلسله بسند دل زارم شوق رخ تو عقده گشای دل ما بود
جانم هدف تیر غمت کردی و رفتی یکبار نگفتی که تنت بسمل ما بود
در مقدم تو گر شرفی جان بسپارد مقبول تو این هدیه، ناقابل ما بود

بیت احزان

ما که از شوق جمالت بتو دل باختیم با غم هجر تو هم سوخته و ساختیم
مهدیا نیست دگر چاره‌ای از درد فراق لیک درمان خود از وصل تو ما خواستیم
به هوای تو بهر جا و بهر شهر و دیار بهر دیدار تو سرگشته عبث ساختیم
غیر تو نیست دگر مونس و فریاد رسی نقد جان را بره وصل تو پرداختیم
به امیدی که شود فیض لقای تو نصیب تا ابد رحل بدر بار تو انداختیم
به سر سفره احسان تو هر شام و سحر فرجت را ز خداوند جهان خواستیم
مهرت از روز ازل بوده سرشت گل ما کاندرین جا علم عشق تو افساختیم
غم هجران تو سوزد دل افسرده ما بیت احزان تو در خانه دل ساختیم
تا نیایی ز غمت شاد نگردد دل ما گرچه نادیده جمالت بتو دل باختیم
درد ما را نبود غیر تو درمان دگر چونکه ما امر ظهورت ز خدا خواستیم
جان بلب آمد از این غیبت طولانی تو جان و دل ز آتش هجران تو بگذاختیم
تا بکی از غم هجران تو سوزد شرفی بهوای تو در این دار فنا سوختیم

شب هجران

خسروا سوی گدایان درت کن نظری تو که از سوختگان غم خود باخبری

وادی عشق بود منزل دل سوختگان	هر که را نیست در این مرحله راه گذری
غیبت روی تو برده ز دلم صبر و قرار	کی فتد برگل رخسار تو ما را نظری
روز روشن شده از هجر تو همچون شب تار	طی نشد این شب هجران و نیامد سحری
سوختم از غم هجر تو در این عصر و زمان	درد هجران تو افروخته برجان شرری
به امید فرجت روز و مه و سال گذشت	عمر با درد فراق و غم تو شد سپری
بسکه نالیدم و فریاد زدم از غم تو	چکنم نیست بآه دل زارم اثری
چکنم غیبت روی تو به پایان نرسید	آه از این شب هجران که ندارد سحری
گفته بودم چه شود از غمت آزاد شوم	گفته بودی بنما صبر اگر منتظری
تا نیایی ز غمت شاد نگردد دل ما	شرفی می رسد آخر همه را خوش خبری

شمشیر غیبی

این شب هجران خدایا گر سحر می شد چه می شد	آفتاب ابرغیبی جلوه گرمی شد چه می شد
طول غیبت روزگار ما چو شام تار بنمود	نخله امید ما گر بارور می شد چه می شد
سوخت جان در انتظار مقدم او روزگاری	جان فدای مقدم او زودتر می شد چه می شد
دیده در راهیم یا رب بهر دیدار جمالش	روشن از او دیده ها گریک نظر می شد چه می شد
آه سوزان دل ما روز و شب در انتظارش	بهر این مقصود اگر صاحب اثر می شد چه می شد
طول غیبت تا یکی یارب ندارد انتهای	روشن از نور جمالش بحر و بر میشد چه میشد
تا یکی احکام دین تعطیل ماند در زمانه	مجری احکام دین آن داد گر می شد چه می شد
روزگار اهل دین تاریک چون شام سیه شد	دشمنان دین ز قهرش در سقر می شد چه می شد

پایهٔ ظلم و ستم شد استوار و فتنه بسیار
از نیام غیبت کی آید برون شمشیر غیب
کاخهای ظلم اگر زیر و زبر می‌شد چه می‌شد
پرچم پیچیده‌اش گر منتشر می‌شد چه می‌شد
شرفی در انتظارش عمر خود از دست دادی
گر ظهور حجت اثناعشر می‌شد چه می‌شد

کعبه مقصود

هرگز دلم از شوق تو آرام نگیرد
چون سوخته‌ام ساخته‌ام با غم هجران
از فیض حضور تو اگر کام نگیرد
با این غم هجران دلم آرام نگیرد
گر ما به تمنای ظهور تو بمیریم
امر تو محال است که انجام نگیرد
گفتم ز فراق دل زارم شده پر خون
تسکین دل غمدیده ز پیغام نگیرد
در وادی هجران تو حیران شدم ای دوست
حیران شده در دام تو آرام نگیرد
خواهم که نمیرم من و باشم که ببینم
تا امر ظهور تو سرانجام نگیرد
ای پادشاه کشور دین مهدی غایب
بشتاب که دل از غمت آرام نگیرد
بشتاب که اعدای تو از مهلت بسیار
دین از کف این مردم گمنام نگیرد
خورشید جمال تو چو در ابر نهان است
بشتاب که ما را بد ایام نگیرد
دارد شرفی از غم تو ناله و آهی
میسوزد و میسازد و آرام نگیرد

وعدۀ فردا

در آینهٔ دل رخ زیبای تو پیدا است
بر عارض تو خال دل آرای تو پیدا است

افسوس که خون شد دلم از درد فراق
 آثار خدایی همه ظاهر ز جمالت
 افواج ملایک همه آماده به خدمت
 هر ناله که از درد فراق تو برآید
 از دیده اگر اشک بریزم ز غم تو
 هر کس که بمیرد ز غم هجر تو هر دم
 آنکس که شب و روز ز هجران تو گرید
 هر کس که بود منتظر مقدمت ای شه
 آنکس که تو را جوید و اوصاف تو گوید
 خورشید جمال تو عیانست و نهانست
 ظلمت چو گرفته است همه روی زمین را
 هر کس که بنالد ز فراق تو شب و روز
 خورشید رخت کی بنمایی تو به عالم
 اعمی صفت از هجر تو نالیم چو یعقوب
 تا کی شرفی از غم هجران تو سوزد
 غمهای دل از غیبت کبرای تو پیداست
 انوار الهیه ز سیمای تو پیداست
 یاران تو هر لحظه به ایمای تو پیداست
 آری همه در منظر و مرآی تو پیداست
 چون قطره که افتاده به دریای تو پیداست
 چون زنده شد از نفس مسیحای تو پیداست
 تا مهرش بدل ما ز تو لای تو پیداست
 هر دم کند او میل تماشای تو پیداست
 دانم به یقین در دل او جای تو پیداست
 اندر نظر مردم خضرای تو پیداست
 قرآن شده پامال ز اعدای تو پیداست
 اندر دل او آتش سودای تو پیداست
 جانها بلب از وعده فردای تو پیداست
 بیت الحزن از محنت غمهای تو پیداست
 این غم بدل از درد غم افزای تو پیداست

قبلة حاجات

در آینه دل رخ زیبای تو دیدم از شوق وصال تو دل از خویش بریدم

روزم چو شب تار شد از درد فراق	از شام فراق بسحرگه نرسیدم
در وعده دیدار تو عمرم بسر آمد	خال رخ زیبای تو یک لحظه ندیدم
محراب دلم نیست بجز آن خم ابرو	کن یکنظری کز غم هجر تو خمیدم
این درد فراق تو ندانم به که گویم	بس زخم زبان طعنه اغیار شنیدم
ای دادرس خسته دلان سوختم از غم	دارم گله بسیار که روی تو ندیدم
دردم شده افزون که در این وادی حیرت	هر در که زدم مژده وصلت نشنیدم
کس نیست دهد تسلیت خاطر زازم	کز هجر تو من پیرهن صبر، دریدم
با این تن بیمار ز هجران تو ای دوست	افتاده براه تو بصد گونه امیدم
مبهورتم و حیران ز غم درد فراق	چون شام سیه شد بنظر روز سپیدم
جان نیست متاعی که دهم زوی تو بینم	چون مشتری طلعت زیبای رشیدم
چون خال جمال تو بود قبله حاجات	در پرتو نور تو چو پروانه پریدم
بیمار شدم از غم هجران تو ای دوست	بس بار غمت را بدل زار کشیدم
شاهها شرفی گر نبود قابل خدمت	گوید که تو مولای منی من ز عبیدم

مکتب عشق

در انتظار امرت ای آرام جان افسرده‌ام	روز شب از درد فراق خسته و پژمرده‌ام
جان از غمت کاهیده شد تن از غمت فرسوده شد	با این غم هجران تونی زنده و نی مرده‌ام
صبر و قرار از کف ربنوده طول ایام غمت	در طول ایام غمت رنجیده و درمانده‌ام
روزم چو شب تار شد این زندگی دشوار شد	از بسکه خون دل زدیده از غمت افشانده‌ام

اشک غم از مژگان بریزم از غم طول فراق	زاین غیبت طولانیت خون شد دل آزردهام
شمس رخت از ابر غیبت کی نمایان می‌شود	در انتظار مقدمت بیچاره و درماندهام
تیر فراق بر دل افسردهام تا پر نشست	چون صید بی بال و پری در دام تو افتادهام
دست من و دامان تو چشم من و احسان تو	در خوان احسانت شها شرمندهام شرمندهام
غیر از ظهورت مقصد دیگر ندارم در جهان	در مکتب عشقت شها درس ولایت خواندم
آن چهره ایزد نمایت کی نمایان می‌شود	در انتظارت خون دل از دیدها افشاندهام
طول فراق را تحمل کی توانم من دگر	دانی که از درد فراق خسته و افسردهام
شاهها بیا تو پرچم پیچیدهات را بازکن	غیر از ظهورت دامن از هر دو جهان برچیدهام
شاهها بیا کز انتظارت شرفی افسرده شد	خون دل از مژگان شود جاری چواشک از دیدهام

یادگار بوتراب

کی شود خورشید عالم از سحاب آید برون	از پس این ابر غیبت آفتاب آید برون
روز روشن چون شب تار است ما را در نظر	در شب تاریک کی آن ماهتاب آید برون
دیدها در انتظارش تا به کی گریان شود	کی شود آن یادگار بوتراب آید برون
از برای انتقام آن مظهر قهر خدا	دست بر شمشیر و پا اندر رکاب آید برون
پرچم پیچیده‌اش کی باز می‌گردد ز هم	تا بنای کفر را سازد خراب آید برون
دوستان را شاد سازد از ظهور مقدمش	دشمنان نابود سازد بیحساب آید برون
ظلم و جور و کفر و کین در این زمان از حدگذشت	کی شود آن حاکم فصل الخطاب آید برون
پایه ظلم و ستم تا کی بماند استوار	شهریار ملک دین کی بی نقاب آید برون

دادگاه عدل او در کوفه کی دایر شود	یاورانش را نماید انتخاب آید برون
کی شود یارب بگیرد انتقام از دشمنان	دوستانش را نماید کامیاب آید برون
دست رحمت را گذارد بر سر احباب خود	خون اعدا را بریزد بیحساب آید برون
فتح عالم کی شود از قوّه بازوی او	تا که در عالم نماید انقلاب آید برون
در زمین کربلا آید برای انتقام	تا بگیرد انتقام جدّ و باب آید برون
روز عاشورا مجدد می شود در کربلا	بهر خونخواهی چو آن عالیجناب آید برون
مرهمی آرد برای زخم طفل شیره خوار	تسلیت بخشد به مام او رباب آید برون
شرفی از ظلمت ایام غیبت دم مزن	صبر بنما تا بزودی آفتاب آید برون

بیمان عشق

ای برده گل رویت رونق زگلستانها	وی قامت دلجویت زیبنده بستانها
پسیمانه دلها شد لبریز ز مهر تو	کز روز ازل بستیم با عشق تو پیمانها
در محفل مشتاقان گر چهره برافروزی	بر شمع رخت سوزد پروانه صفت جانها
مهرت ز دل عاشق هرگز نرود بیرون	ثبت است حدیث تو در صفحه دورانها
آن دل که تو را جوید دست از همه جا شوید	دل از تو چه سان گیرد این بی سر و سامانها
در محفل مشتاقان ای ماه تجلی کن	کز درد فراق تو افسرده شده جانها
آنکس که گرفتار انوار جمالت شد	با درد فراق تو سر زد به بیابانها
ای سرو روان بخرام، بستان حسینی بین	کز باد خزان پرپر چون شد گل و ریحانها
بستان حسینی را غرق یم طوفان بین	آنجا که حسین افتاد از ناوک پیکانها

افکنده سر و پیکر در دشت و بیابانها	اصحاب وفادارش در عرصهٔ جانبازی
خونین جگران از غم رو کرده به هامونها	شمشاد قدان یکسر غلطیده بخاک و خون
پروانه صفت دورش آن بی سر و سامانها	ناموس خدا زینب با حال پریشانی
شد خاک مرا بر سر، سوزد ز غم جانها	لیلا ز غم اکبر می گفت بچشم تر
از تیر ستم طفلم افتاده بقربانها	میگفت رباب هر دم از داغ علی اصغر
طفلان حرم یکسر زد چاک گریبانها	ز آندم که فتاد آتش بر خرگه سلطانی
رو کرد سوی زینب آن حجت دورانها	سجاد چو دید آتش آندم بخیم افتاد
از خیمه سوی هامون این جمع پریشانها	اطفال پریشانرا ای عمه تو بیرون کن
گردیده پراکنده اطراف بیابانها	طفلان چو سراسیمه از خیمه برون گشتند
دارد شرفی از غم صد ناله و افغانها	تو شاهد احوالی ای حجت یزدانی

آتش هجران

از غم طول فراق عالمی حیران نمودی	مهدیا در ابر غیبت چهره ات پنهان نمودی
از شرار آتش هجران دلم بریان نمودی	سوختیم از انتظار و غیبت طولانی تو
صبح و شام از اشتیاق دیده ام گریان نمودی	روز روشن را چو شام تار کردی از فراق
روزگارم را سیه از این غم هجران نمودی	تا به کی در انتظارت خون دل از دیده بارم
ایکه دنیا راز طول غیبتت زندان نمودی	عاقبت ترسم بمیرم با غم طول فراق
این تن فرسوده را خاکستر هجران نمودی	آتش هجران رویت شعله زد جان و تنم سوخت
این سر سوداییم را بی سر و سامان نمودی	گفته بودم گر بیایی سر بدربارت گذارم

آنکه دارد آرزوی دیدن خال جمالت
من ز تاخیر ظهورت آتشی در سینه دارم
صاحباً دیگر ندارم طاقت و صبر و قراری
سیدی بشتاب بنگر دین حق از دست ما رفت
از جمالت پرده غیبت بیا بردار شاهها
حجت اثنا عشر بنگر در این ایام غیبت
طول ایام فراق تو مگر پایان ندازد
مردم از درد فراق و غیبت طولانی تو
سالها در طول ایام غمت خون شد دل ما
نالهایم بی اثر گردیده از طول فراق
بار هجر تو کشیدن مشکل و دشوار باشد
چهره چون آفتابت کی بعالم سینمایی
وعدۀ امر ظهورت کی رسد بر اهل عالم

در فراق مبتلای درد بیدرمان نمودی
از شرارش این دل افسرده را سوزان نمودی
با غم طولانیت این جسم را بیجان نمودی
در نظر روز و شبم را از غمت یکسان نمودی
ایکه ما را از فراق زار و سرگردان نمودی
دوستانت را اسیر محنت هجران نمودی
غیبت طولانیت را از چه بی پایان نمودی
نوگل امید ما را از غمت پژمان نمودی
این دل غمدیده را از هجر خود نالان نمودی
جان مشتاقان فدای وعدۀ جانان نمودی
ایکه ما را از فراق مضطر و حیران نمودی
شمس رخسارت چرا آخر ز ماه پنهان نمودی
شرفی را از فراق زار و سرگردان نمودی

گوهر یکدانه

خون دل از هجران تو خوردیم ما پیمانہ پیمانہ
زاین طول غیبت آشیان دین شده ویرانہ ویرانہ
ای مهدی صاحب زمان ای گوهر یکدانه یکدانه
ما سوختیم از شوق دیدار تو چون پروانہ پروانہ
زیسن غیبت طولانیت دلہا شدہ پریشان پریشان
تیر فراق تو زده بر قلب ما نشانہ نشانہ
ای مهدی صاحب زمان ای گوهر یکدانه یکدانه
ما سوختیم از شوق دیدار تو چون پروانہ پروانہ
این غیبت طولانیت کی می رسد بہ پایان بہ پایان
دنیای ما از ہجر تو جانا شدہ چو زندان چو زندان
خورشید روی انور تو کی شود درخشان درخشان
ما بیکسان بی تو چہ سازیم اندرین زمانہ زمانہ
ای مهدی صاحب زمان ای گوهر یکدانه یکدانه
ما سوختیم از شوق دیدار تو چون پروانہ پروانہ
شمس جمال از ابر غیبت کی شود نمایان نمایان
کی می شود دنیای ما از مقدمت گلستان گلستان
تا کی پسندی مہدیا از بہر ما تو ہجران تو ہجران
دارد گدایت از ولایت منصب شاہانہ شاہانہ

ای مهدی صاحب زمان ای گوهر یکدانه یکدانه
ما سوختیم از شوق دیدار تو چون پروانه پروانه
در انتظارت سیرم از دنیای فانی دنیای فانی
مشکل بود با هجر تو این زندگانی این زندگانی
شاهها بیا از غم رهان جان جهانی جان جهانی
پاینده باشد آنکه شد صاحب زمانی صاحب زمانی
ای مهدی صاحب زمان ای گوهر یکدانه یکدانه
ما سوختیم از شوق دیدار تو چون پروانه پروانه
در طول غیبت سوختیم از فرقت مهدی جان مهدی جان
آخر به پایان کی رسد این غیبت مهدی جان مهدی جان
کی می شود ظاهر بعالم دولتت مهدی جان مهدی جان
تا کی بسوزیم از غمت در گوشه ویرانه ویرانه
ای مهدی صاحب زمان ای گوهر یکدانه یکدانه
ما سوختیم از شوق دیدار تو چون پروانه پروانه
یا رب نما ظاهر بعالم جلوه جانانه جانانه
از فضل خود ظاهر نما آن موکب شاهانه شاهانه
در پستوانوار او گردیم چون پروانه پروانه
تا کی بریزد شرفی اشک غمش دردانه دردانه

نخل امید

مهدیا نیست بجز مهر تو اندر دل ما بسرشتند مگر مهر تو را با گل ما
پرده از چهره غیب، تو اگر دور کنی روشن از جمال تو شود محفل ما
ما چو پروانه پر سوخته در پرتو تو شده در آتش هجران رخت منزل ما
زندگانی شده مشکل ز غم دوری تو تا نیایی بخدا حل نشود مشکل ما
نخل امید تو چو در مزرع دل کاشته ایم بجز از حسرت اندوه نشد حاصل ما
ز غم هجر تو افسرده و پژمرده شدیم غم هجران تو بیرون نرود از دل ما
بسکه با درد فراق تو شب و روز گذشت بار هجر تو شکسته بخدا محمل ما
بس نشستیم سر راه تو با حال فکار جای اشک از مژه‌ها ریخته خون دل ما
ابر غیبت اگر از چهره خود دور کنی با ظهور تو جهان است بکام دل ما
غیر تو نیست مرا مقصد و آمال دگر تا نیایی نرود درد فراق از دل ما
پرتو نور تو چون جلوه کند وقت ظهور طور سینا شود از مقدم تو منزل ما
شرفی را نبود غیر تو مقصود دگر کی شود وصل ای جان جهان حاصل ما

کی خواهد آمد

بارالها، مهدی صاحب زمان کی خواهد آمد کردگارا، مالک ملک جهان کی خواهد آمد
دیدها در انتظارش شد سپید از طول غیبت یوسف گمگشته ما کی بکنعان خواهد آمد
خون دل افشانم از مژگان بجای اشک دیده مهدی آل محمد کی بدوران خواهد آمد
دل طپید از انتظار و طول ایام غم او کی به پایان ایخدا این شام هجران خواهد آمد

ظلم و جور از حد گذشت و کفر و کین شد آشکارا	مصلح عالم در این عصر و زمان کی خواهد آمد
چهره چون آفتابش تا بکی در پرده ماند	پرتو نور جمالش کی درخشان خواهد آمد
با غم و درد فراقش زندگانی گشت مشکل	روزگاری چون بهشت جاودان کی خواهد آمد
بسا الها پرچم پیچیده اش کی باز گردد	موکب فتح و ظفر گردد عیان کی خواهد آمد
تیر هفت آسمان ها چیست جز شمس جمالش	آشکارا نیر هفت آسمان کی خواهد آمد
مالک ملک جهان شاهنشاه تخت عدالت	حجت حق مهدی صاحب زمان کی خواهد آمد
دست و تیغ انتقامش کی شود ظاهر بعالم	آن ندای آسمانی ناگهان کی خواهد آمد
مهدی آل محمّد مالک ملک عوالم	تا بگیرد انتقام از دشمنان کی خواهد آمد
پرچم پیچیده او باز گردد ناگهانی	مالک ملک ابد در این جهان کی خواهد آمد

خسرو خوبان

بی گل روی تو ای خسرو خوبان چه کنم	با غم هجر تو و این دل سوزان چه کنم
یاد وصل تو بود لذت روحانی من	لیک با درد فراق و غم هجران چه کنم
انتظار تو ربوده زدلم صبر و قرار	با فراق تو و با محنت دوران چه کنم
غم تاخیر ظهور تو شده حاصل ما	از غم دوریت ای شمس فروزان چه کنم
روزگاری ز غمت خسته و رنجور شدم	با دل سوخته و حال پریشان چه کنم
ز فراق رخت ایماه ز جان سیر شدم	جان من گر نشود بهر تو قربان چه کنم
نیست غیر از تو مرا مونس و فریادرسی	با غم هجر تو و جور رقیبان چه کنم
از غم هجر تو بیچاره و آواره شدم	چه کنم گر نرسد دست بدامان چه کنم

طول ایام فراق تو به پایان نرسد	من و این درد فراق و شب هجران چه کنم
گاه و بیگاه زخم صیحه ز طول غم تو	با غم طول فراق و دل بریان چه کنم
پرتو نور تو تابیده به کاشانه دل	با غم عشق تو ای وعده جانان چه کنم
درد ما را نبود غیر تو درمان دگر	درد ما را نرسانی تو بدرمان چه کنم
دارم امید که ناگه برسد وقت ظهور	ترسم آخر برسد عمر به پایان چه کنم
فیض احسان تو گر شامل حالم نشود	جرم و تقصیر شود مانع احسان چه کنم
غم تاخیر ظهورت بدلم زد شرری	سوختم سوختم از آتش هجران چه کنم
روز روشن شده اندر نظرم چون شب تار	من و این طول غم و رنج فراوان چه کنم
صبح و شام از غم تو خون دل از دیده رود	با دل غمزده و دیده گریان چه کنم
از غم طول فراق تو ز جان سیر شدم	بی گل روی تو با این تن بیجان چه کنم
سالها از غم هجران تو خون شد دل من	مات و مبهوت در این واقعه حیران چه کنم
گاه می سوزم و می سازم و گه ناله زخم	ندهی گوش به این ناله و افغان چه کنم
مهدیا از غم هجران تو بیچاره شدم	شرفی با نظر خالق سبحان چه کنم

امید نجات

هر که از روز ازل عاشق و شیدای تو بود	بسته دل بر گل رخساره زیبای تو بود
هر که با دیده یک نظری سوی تو کرد	هر زمان در طلب وصل و تمنای تو بود
هر که در وادی حیرت شده از غم نگران	همه امید نجاتش تولای تو بود
آنکه در پرتو حسن تو چو پروانه پرید	سوخت از شوق لقای تو بایمای تو بود

آنکسه از درد فراق تو نیاسود دمی
 آنکه شد سیر از این زندگی فانی خود
 هر که شد منتظر امر ظهورت بیقین
 هر که مشتاق لقای رخ زیبای تو شد
 آنکه میسازد و میسوزد از این درد فراق
 وصف خال رخ زیبای تو هر کس بشنید
 از ازل گر شده مست تو و دیوانه تو
 اشک از دیده چو بارید ز غمهای تو بود
 مستحیّر ز غم غیبت کبرای تو بود
 نظر لطف تو و همت والای تو بود
 هر کجا بود بیاد تو و جویای تو بود
 سالها در طلب خاک کف پای تو بود
 شد چه مشتاق لقای تو بامضای تو بود
 شرفی جرعه کش ساغر و صهبای تو بود

دل شکسته

مانند روی خوب تو خورشید و ماه نیست
 با یک اشاره خلق جهان را کنی هلاک
 احوال ما بپرس که از دوری رخت
 داری توقع از دل ما طاقت و شکیب
 شاهها تو دست گیر که از پا افتاده ایم
 هر کس بهشت جوید و حور و قصور را
 خورشید رخ نمودی از دیدها نهان
 حایل شد است فعل بد ما ز دیدنت
 ای چشم حق نظر بنمایی بسوی خاک
 خورشید و ماه را خط و خال سیاه نیست
 حاجت تو را به لشکر و خیل و سپاه نیست
 غیر از دل شکسته و حال تباه نیست
 این داغدیده را بخدا غیر آه نیست
 گر دست او فتاده بگیری گناه نیست
 ما را بغیر حضرت تو دلخواه نیست
 آری ز پشت ابر عیان روی ماه نیست
 آلوده را بسدرگه قدس تو راه نیست
 در پیش تو مگر شرفی خاک راه نیست

آئینه مهر

چون داد خداوند تولای تو ما را
می خواست کند واله و شیدای تو ما را
شوری بسرما فکند پرتو مهرت
تا شاد نماید رخ زیبای تو ما را
شاهها دل ما گر بود آئینه مهرت
آماده کند بهر تماشای تو ما را
گر شعله زند آتش هجرت بدل ما
سودی به از این نیست ز سودای تو ما را
بر حالت افسرده ما یک نظری کن
تا زنده کند قدرت ایمای تو ما را
غیر از فرجت مقصد و منظور نداریم
تا قبله شد ابروی دل آرای تو ما را
گردد سبب روشنی دیده عالم
گر سرمه شود خاک کف پای تو ما را
از آه دل سوختگان تو بسوزیم
چون نیست بدل غیر تمنای تو ما را
در محفل ما گر همه شب جای تو خالی است
لکن بدل و دیده بود جای تو ما را
گشتیم خریدار بجان محنت و غم را
تا شاد کند وعده فردای تو ما را
ای پادشه کشور دین مهدی غایب
آزرده کنند طعنه اعدای تو ما را
از ظلم و ستم پر شده دنیای دنیّه
بیمار کنند غیبت کبرای تو ما را
تا کی نشود شمس جمال تو درخشان
بیتاب کند فکرت غمهای تو ما را
از شوق جمالت دل احباب تو خون شد
امسداد کند همّت والای تو ما را
تاخیر شد ایشاه چرا امر ظهورت
تا زنده کنند منطق گویای تو ما را
بسا درد فراق تو بسوزیم و بسازیم
تا آنکه رسد نامه و امضای تو ما را
هر جا که نشستم بیاد تو شب و روز
در آتش غم سوخته غمهای تو ما را
تا کی شرفی از غم هجران تو سوزد
ای آنکه خدا داد تولای تو ما را

جنت و فردوس

از آتش هجران رخت سوخته جانم در غیبت تو رفت ز کف تاب و توانم
دل از غم هجران تو در سوز و گداز است الکن بود از وصف جمال تو بیانم
روزم چو شب تار شد از دوری رویت بار غم هجر تو تحمل نتوانم
عمرم سپری گشت ندیدم رخ ماهت ایکاش بیایی تو و من زنده بمانم
بشتاب تو ایجان جهان بهر ظهورت سیرم ز جهان از غمت ایجان جهانم
دیوار جمال ملکوتی تو ای ماه بهتر بود از جنت و فردوس و جنانم
از هجر تو می سوزم و تا چند ز هجران بر آتش دل اشک غم از دیده فشانم
گوید شرفی با تو مرا زنده نگه دار تا آنکه فدای تو کنم این تن و جانم

امید فرج

چشم امید دلم سوی عطای تو بود تن و جان، روح روان، جمله گدای تو بود
صبر و آرام و قراری نبود بر دل من چون در این دل بخدا شوق لقای تو بود
چون رسد روز ظهور تو، پی یاری تو یاورانت همه در تحت لوای تو بود
همچو خورشید بود چهره پاک تو نهان بهره ور لیک ز نور تو، سوای تو بود
تا تو در پرده غیبی نشود شاد دلم دل ما سوخته از غم به هوای تو بود
جان بقربان تو ای یوسف گمگشته ما دل ما زنده ز انوار ولای تو بود
محو دیدار تو باشند همه حوران بهشت گلشن باغ بهشتم ز صفای تو بود
بامید فرجت روز و شبم میگذرد آرزویم همه دیدار لقای تو بود
شرفی دست تو مثل زده بر دامن تو روز شب سائل و مسکین و گدای تو بود

چشمه حیوان

از درد فراق تو رسیده بلبسم جان بی وصل تو ترسم برسد عمر به پایان
هر چند که خورشید جمالت به حجابست از نور ولای تو دل ماشده رخشان
هر صبح و مسا همدم ما ناله و آه است تا کی ز غم هجر تو باشیم پریشان
اشکم ز فراق تو روان است بدامن جان سوخته از آتش سوزنده هجران
حوران بهشتی همه مبهوت جمالت صد یوسف مصری شده از حسن تو حیران
رخسار دلارای تو فردوس برین است وصل تو نکوتر بود از روضه رضوان
خورشید جمالت اگر از غیب در آید خورشید فلک خیره شود ز آن رخ تابان
ایکاش شود روز ظهور تو نصیبم تا آنکه ببیند شرفی آن گل خندان

صبح فردا

چشم مرا جز روی تو نبود تماشای دگر غیر از ظهور تو مرا نبود تمنای دگر
بر آستانت سر نهم تا مژده وصلت رسد افتاده‌ام در راه تو کی میروم جای دگر
من زنده‌ام از بوی تو چشم امیدم سوی تو کی میروم از کوی تو یکدم بصرای دگر
از هجر تو خون شد دلم جز غم نباشد حاصلم امیدوارم هر زمان تا صبح فردای دگر
با این همه مهر و وفا ای معدن جود و سخا دل از غمت رنجیده شد با درد غمهای دگر
افسرده‌ام رنجیده‌ام در انتظار روی تو دیگر ندارم طاقت رنج و المهای دگر
این غیبت طولانیت روزم چو شام تار کرد صبح جمالت چون دمد دارد تماشای دگر
در انتظارت شرفی گرید به چشم اشکبار جز تو نباشد بهر ما مولا و آقای دگر

رهبر دلربا

مهدی مه لقای من رهبر دلربای من حجت کبریای من سید و مقتدای من

مکه و هم منای من زمزم و هم صفای من درد تو شد دوای من رنج تو و شفای من

چرا بس دردمندیم از تو نظر نمیشود

بی تو بسر نمی‌شود از تو خبر نمی‌شود

تو آفتاب غیبتی قمر ز تو حکایتی تو آن بزرگ آیتی بما نعا عنایتی

تو آن ولی اعظمی تو قائد معظمی بظاهر از موخری بر همه مقدمی

شام فراق و هجر تو چرا سحر نمی‌شود

بی تو بسر نمی‌شود از تو خبر نمی‌شود

رضای تو رضای من مهر تو شد ولای من نور رخت ضیای من یاد تو شد صفای من

طول کشید غیبتت از تو خبر نمی‌شود

بی تو بسر نمی‌شود از تو خبر نمیشود

بیا بیا ز غیبتت خانه دین خراب شد جهان ز طول غیبتت به قلب و انقلاب شد

بانتظار امر تو دل همه کباب شد دل از فراق تو طپید و از غم تو آب شد

ز حد گذشت و صبر ما وقت ظفر نمی‌شود

بی تو بسر نمی‌شود از تو خبر نمی‌شود

سوخته از غم تو جان ز طول مدت زمان شمس رخت شده نهان اگر کنی تو خود عیان

دامن دوستان تو ز اشک تر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

ندبه کنم برای تو خانه دل سرای تو جان و تنم فدای تو سوخته در هوای تو

سوخته جانم از غمت سوخته تر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

مدال انتظار تو کمال افتخار من ر بوده طول غیبتت زجان و دل قرار من

ربوده ای زکف شهاعنان اختیار من دلم گرفته از غمت گره فتاده کار من

خمیده از غمت کمر خمیده تر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

غمزده فراق تو با دل خود چه میکند سوختگان هجر تو بسوز دل چه میکند

موالیان محضرت بکام دل چه میکند هر آنکه گشت منتظر بخون دل چه میکند

مگر ز انتظار تو خونین جگر نمی شود

بی تو بسر نمی شود از تو خبر نمی شود

ایکه در انتظار تو جان ز غمت بلب رسید قامت از فراق تو همچو کمان ز غم خمید

مران مرا ز خدمتت مکن مرا تو نا امید که مویم از فراق و انتظار تو شده سفید

گلویم از عقده غم باز دگر نمیشود

بی تو بسر نمی شود از تو خبر نمی شود

حبیب من طیب من غمت شده نصیب من در انتظار مقدمت طعنه زند رقیب من

به انتظار و اضطراب من تویی مجیب من وصال تو است آرزوی قلب بی شکیب

ظهور تو بعید نی بعید تر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

بیا فکن ز چهره‌ات نقاب امر غیبتت که سوخت جان دوستان ز درد طول فرقتت
دلم جریحه دار شد ز رنج طول غربتت بیا تو بر طرف نما صحیفه محنتت

دلم گرفته از غمت گرفته تر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

تو مقتدای عالمی بر انبیا مقدمی تو اصل اسم اعظمی بر اوصیا تو خاتمی
بداغ قلب زار تو بیا گذار مرهمی که از غم تو سوختم مرا نبود همدمی

که دوستان ذلیل شد ذلیل تر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

مانده در انتظار تو دیده اشکبار من بیا تو خاتمه بده دگر بانتظار من
گذار مرهمی شها بقلب داغدار من اگر بمیرم از غمت بیا تو بر مزار من

که روح انتظار من ضعیف تر نمی شود

بی تو بسر نمی شود از تو خبر نمی شود

روح روان من تویی راحت جان من تویی سزّ نهران من تویی عدل و امان تویی

گر تو بیایی شرفی خون جگر نمیشود

بی تو بسر نمیشود از تو خبر نمیشود

دز بی بها

چهره‌ات نمایان کن شوکت از پری بشکن لب بگفتگو بگشا سحر سامری بشکن
رخ نما و دل بستان رسم تاجری بشکن داوران عالم را قدر داوری بشکن

قدر خویش ظاهر کن دُرّ بی بهایی تو

ره نورد نه افلاک شهبوار او ادنی ماه مشرق و مغرب شمس کعبه بطحا

خلعت برت یس تاج بر سرت طه ذکر تو الم شرح و وصف تو بود اسرا

داری نسبت از آدم سر کبریایی تو

عاشق گل رویت میل گفتگو دارد روز و شب جمالت را دیدن آرزو دارد

عاشق تو نزد حق الحق آبرو دارد در جهان ندارد کس طالعی که او دارد

بر قلوب مجروح عاشقان دوایی تو

عرش را تویی لنگر قدرت خدایی تو علم را تویی مصدر ختم اوصیایی تو

خلق را تویی رهبر رنج را شفایی تو عرش و فرش را زیور درد را دوایی تو

نور چشم پیغمبر دست کبریایی تو

میزنی ره دلها رهزن بلایی تو پرچم و لوا بر کف بهر فتح مایی تو

میل دلبری داری وه چه دلربایی تو دردمند و مسکینم معدن شفایی تو

بر سرم فکن سایه سایه خدایی تو

بر گناه عشاقست ضامن گناهی تو رهبر ملایک هم ختم اصفیایی تو

پیش از آدم و حوا تاج قل کفی ای تو هم بظاهر و باطن سر انبیایی تو

سبط پاک پیغمبر نور کبریایی تو

در شجاعت و رفعت شهبوار میدانی از سخاوت وجودت بر دو کون سلطانی

جبرئیل را رهبر با دلیل و برهانی نور خالق اکبر در حدیث قرآنی

رهبر ملائک هم ماه اولیایی تو

تیغ اگر کشی از قهر کوب از هوا افتد نه سپهر از بیمت هر یکی جدا افتد
بر درت ملائکها بهراتجا افتد منقلب شود گردون آسمان ز پا افتد

رکن خانه کعبه شمس و الضحایی تو

نور عارضت تا بید شعشع قمر بشکست پرتو جمال تو دل به یک نظر بشکست
در هوای دیدارت صد هزار سر بشکست هر که منتظر گردید از غمت کمر بشکست

یاوری به هر مسکین یار بی نوایی تو

برده این دل ما را خدّ و خال نیکویت رهزن دل و دین شد تار سنبل مویت
بسته ام کمر محکم تا کشی مرا سویت سجده میکنم شاها پیش طاق ابرویت

بنده شما هستم گر بمن رضایی تو

از کمان ابرویت ماه نسوا اثر دارد و از نگاه دل جویت جان من شرر دارد
لاله از غم رویت داغ بر جگر دارد نرگس از دم بویت دیده های تر دارد

عشق روی تو دارم ماه کم نمایی تو

از صفات و اوصاف قدسیان خبر دارد از نهیب نیرویت پر دلان خطر دارد
برق صیقل تیغت از غضب شرر دارد هر کلام دل جویت بر همه اثر دارد

در مقابل ظلمت شمس حق نمایی تو

پرده از رخت بردار رونق از جهان بشکن از دو کلک سبّابه ماه را میان بشکن
ابر را تو راکب شو سقف آسمان بشکن از خدنگ نیرویت پشت سرکشان بشکن

عاجزم به اوصاف عرش را ضیایی تو

سر زپرده بیرون کن شعشع قمر بشکن جلوه کن سوی بالا از همای پر بشکن

بر براق رفرق شو دامن از کمر بشکن تیغ از کمر بر کش از عدو تو سر بشکن

وصف تو نداند کس حجت خدایی تو

صبح شب تار

آن ماه درخشان شب تار منی تو	غایب شده از دیده خون بار منی تو
بیمار شدم از غم هجران جمالت	دانم که طیبیب دل بیمار منی تو
در طول غمت عمر من آخر بسر آمد	در هر دو جهان مونس و غمخوار منی تو
یعقوب صفت از غم هجران تو گریم	آن یوسف گمگشته ز انظار منی تو
خون دلم از دیده چو سیلاب روان است	مقصود دل خون شده زار منی تو
مردم ز فراق تو در این دوره غیبت	در طول غمت یار و مددکار منی تو
تو حاصل امید جهان شاه زمانی	آن مهدی موعود جهاندار منی تو
جز امر ظهورت نبود مقصد دیگر	مقصود دل زار شرر بار منی تو
شد قبله مقصود من آن خال جمالت	در سختی ایام نگهدار منی تو
در راه تو پامال حوادث شده ام من	دانم به یقین یاور و غمخوار منی تو
بردی تو به یک غمزه دل غمزده من	ایکاش که گویی سگ دربار منی تو
روزم چو شب تار بود از غم هجرت	دانم که صبح شب تار منی تو
گفتم چه شود خال جمال تو به بینم	گفتی شرفی طالب دیدار منی تو

آب حیات

به هجران تو عمری سوختیم ای آفتاب آخر
 تو میدانی که دیگر نیست ما را صبر و تاب آخر
 بدربارت شها هر چند دق باب بنمودیم
 گدایان در خود راندادی یک جواب آخر
 روان بود که جمعی در فراق زار و حیرانند
 تو ایشان را نیاری به ریاری در حساب آخر
 بامید ظهورت روز شب سوزیم از این غم
 نمیدانم تو کی ما را نمایی کامیاب آخر
 شب هجرت تو طولانی شد ای ماه فلک رفعت
 چو سازیم از غم هجرت تو با این اضطراب آخر
 شها تا کی تو می خواهی که از درد فراق تو
 بود احباب محزون از غمت در پیچ و تاب آخر
 ندیده کسی چنین محنت در این ظلمت که ما دیدیم
 ز تاخیر ظهورت عالمی در انقلاب آخر
 بیا ای آفتاب دین بیای زاده یاسین
 برای نشر دین ای مظهر امّ الکتاب آخر
 تو رحم کن باین دلها که سوزد از فراق تو
 تو خود دانی که دلها شد ز هجرانت کباب آخر
 غم هجران تو سوزد دل احباب را تا چند
 نمی بینی مگر سوز دل و چشم پر آب آخر
 تو آن آب حیاتی مادر این ظلمت گرفتاریم
 برای لب تشنگان رحمی ندارد ثواب آخر
 جهان در انتظار مقدمت فرسوده گردیده
 نمایا در رکاب عزت ای مالک رقاب آخر
 تو ای صمصام دین بشتاب شد وقت قیام تو
 جهان تا کی بکام فرقه کافر مآب آخر
 تو دست انتقام از آستین غیب ظاهر کن
 بنای کفر ویران کن تو ای عالیجناب آخر
 ز بس ظلم و فساد از هر طرف گردیده رو آور
 ندارد کس ز فعل زشت یکدم اجتناب آخر
 زنان لخت پیکر چون سگان هرزه در هر جا
 ز تاخیر ظهورت دین و ایمان در خطر افتاد
 زیا بنما شها از ما تو دفع این کلاب آخر
 ظهور ترا معجل خواستاریم از خدای خویش
 مکن تاخیر شاهادر ظهورت کن شتاب آخر

سلام ما بعرض عالیت گر می رسد شاها چراگاهی نیامد شرفی را یک جواب آخر

اسیر غم عشقیم

بودی تو چو از روز ازل شاهد و مشهود خال رخ تو بود مرا قبله معبود
نادیده جمال تو اسیر غم عشقیم از پرده برون آی تو ای مهدی موعود
هر کس که تو را خواسته و دل بتو داده باالله ز غم هجر تو یک لحظه نیاسود
مردیم از این طول فراق و غم هجران کی میشود آن طلعت زیبای تو مشهود
ما منتظر و چشم به راهیم شب و روز خاک قدم تو است که ما را شده مسجود
ماییم چو موری تو سلیمان زمانی پا مال شدیم و نرسیدیم بمقصود
تا کی بنشینی تو پس پرده مراقب اسباب فرج نیست مگر بهر تو موجود
آنکس که ندارد به ظهور تو امیدی گردیده ز درگاه خداوند تو مردود
آنکس که بدل داغ غم هجر تو دارد هر لحظه غم او به غم قلب تو افزود
در شام غم هجر تو روزم شب تار است با درد فراق نبود حالت بهبود
جانهای به لب آمده منتظرینت یک لحظه ز داغ غم هجر تو نیاسود
آنکس که نداند شده نزدیک ظهورت غافل بود از خرمن فیضت نبرد سود
از ظلم و ستم پر شده این عالم فانی تعطیل شد احکام خدا، سنت محمود
تا کی جولان میدهد این جلوه باطل ای مالک دین حجت حق مهدی موعود
کی میرسد آن روز که از سطوت قهرت جمعیت کفار شود یکسره نابود
شاها بفسدای تو و آن روز قیامت گردد شرفی شاد در آن روز تو خشنود

نیامد غمگسار من

رسیده جان زغم بر لب نیامد غمگسار من شدم افسرده و حیران سیه شد روزگار من
شب و روز از فراق خون دل از دیده میبارم بیا بنگر باین احوال زار و شام تار من

نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

نه تنها من شدم افسرده و حیران و سرگردان جگرها خون شده از این غم نیامد آن نگار من
ز بس خون دل و اشک غم از دیده شد جاری که یکسان گشت از هجران او لیل و نهار من

نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

عزیز فاطمه ای مهدی موعود، احسانی بهجران تو رفت از کف دگر صبر و قرار من
غم هجران رویت آتش افروخت بر جانم که سوزد از غم هجر تو قلب داغدار من

نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

مه برج ولایت چهره‌ات از ابر ظاهر کن نهان تا کی جمالت ای ولی کردگار من
تو خورشید جهانی تا به کی در ابر پنهانی بیا کز غیبت روی تو مشکل گشته کار من

نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

خداوندا نمیدانم چرا این سان پریشانم پریشان خاطری بنشسته شاید در کنار من
بیا ای دوست حق دستی بر آراز آستین غیب که غیر از تو نباشد دیگری غمخوار و یار من

نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

خدایا کی شود ماه فلک بر تخت بنشیند که تا روشن کند نور جمالش شام تار من
وصال او میسر نیست یارب بهر ما تا کی فراق او زده آتش بقلب داغدار من

نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

نیایی گربرون از پرده اسرار سبحانی دل و دین میرود از دست ای صاحب دیار من
ز بسد و خلقت ای سجاد تار و ز قیام تو ندیده چشم گردون همچو روزی ای نگار من
نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

ز طول غیبت روی تو تا کی خون دل بارم فراق کرده نابینا دو چشم اشکبار من
تو خود دانی که بیمارم من از درد فراق تو چه سازم نیست درمانی که باشد سازگار من
نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

بقربان تو شاهها شرفی گردد باین زودی تو را قربان شدن باشد کمال افتخار من
بآسانی بگیرم دامن وصل تو را روزی تو شأن رهبری داری با امر کردگار من
نیامد غمگسار من سیه شد روزگار من

سلیمان زمان

ایکه اندر ابر غیبت همچو خورشید نهانی	تا یکی در پرده غیبت چنین مستور مانی
طول غیبت روزگار ما چو شام تار بنمود	سوختیم از انتظارت اندرین دنیای فانی
گر تو خون دل بجای اشک غم از دیده باری	من ز درد انتظارت سیرم از این زندگانی
در فراق سوختم آخر جمالت را ندیدم	هر کجا جو یا شدم از تو ندیدم من نشانی
مبتلا کردی مرا در طول هجران جمالت	باغم طول فراق گشته مشکل زندگانی
من ندانم کی به پایان میرسد این انتظارم	لیک امید وصال را بدل دارم نهانی
تا یکی باشم گرفتار غم و درد فراق	من برایت همچو مورم تو سلیمان زمانی
تو سلیمانی یقین دارم نظر بر مور داری	من شدم پامال درد انتظارت خود تو دانی
روزگارم شد سیه از غیب طولانی تو	با غمت دیگر ندارم طاقت و صبر و توانی
جان مشتاقان فدای مقدمت تا کی بیایی	آرزویم این بود بینم جمالت ناگهانی
سینه ام شدتنگ از طول فراق جان گذازت	روزگار پیریم آمد دگر طی شد جوانی
شرفی در انتظارت اشک غم بارید میگفت	بارالها میرسد کی دوره صاحب زمانی



والی ملک جهان

سوختیم از غم هجران تو ای شمس ولایت	جان ما و همه خلق جهان با دا فدایت
ما نداریم بجز مهر تو سرمایه و سودی	آنهم از پرتو لطف تو بما گشته عنایت
انتظار فرجت نیست مگر نعمت جاوید	مهر تو نعمت جاوید بود طبق روایت
ما که امروز نداریم بغیر از تو امیدی	دست ما گیر در این مهلکه ظلم و جنایت

والی ملک جهان نیست بغیر از تو بعالم	چون بیایی بتو تکمیل شود امر ولایت
پرده از چهره غیب تو اگر دور نمایی	خلق عالم همه دارند بامر تو رضایت
دلم از طول فراق بخدا غرقه خون است	صبرم از درد فراق تو رسیده بنهایت
گر بمیرم ز فراق تو در این دوره غیبت	میکنم از غم ایّام فراق تو شکایت
کی زنی تکیه به کعبه تو ایا مهدی موعود	تا رسد بر همه اهل جهان صوت رسایت
والی ملک بقایی خلف شیر خدایی	توشهنشاهی و شاهان جهان جمله گدایت
قرص خورشید بخوان کرم تو است چو نانی	گردش چرخ نگرده مگر از حکم قضایت
جز ظهورت شرفی را نبود مقصد دیگر	هر که شد منتظر امر تو گردید هدایت

نور آفتاب

جمال تو اگر امروز در حجاب نمی شد
کس ز خال جمالت بما نداده نشانی
دلم ز آتش هجران تو کباب نمی شد
وگر نه شرح غمت ثبت این کتاب نمی شد
بطول غیبت کبری اگر ادامه ندادی
بروزگار چنین ظلم بیحساب نمی شد
اگر به پرده غیبت رخت نهان ننمودی
حیا ز دیده نسوان بیحجاب نمی شد
زابر غیبت اگر چهره آشکار نکردی
عیان بدیده دل نور آفتاب نمی شد
در آن جزیره خضرا اگر تو جا نگرفتی
بجای آب عیان جلوه سرآب نمی شد
ز طول غیبت اگر خلق امتحان ننمودی
به مسند تو دگر جای این دواب نمی شد
نکرده بود اگر ظالمین غصب حقوقت
هزار سال رخت در پس حجاب نمی شد
عدو اگر رخ زهرا نمینمود کبود
رخ منیر تو خورشید در سحاب نمی شد
نداده بود اگر حق بدشمنان تو مهلت
اسیر ظلم و ستم، دخت بو تراب نمی شد
اگر زتیر جفا حلق اصفر بی شیر
نمی درید دلت بهر او کباب نمی شد
نبود اگر شرفی از غم فراق تو محزون
ز طول غیبت تو دیده اش پر آب نمی شد

شوق وصال

ای که بفرمان تو است گردش لیل و نهار
روز من از هجر روی تو شده شام تار
خلقت کون مکان بهر تو ایجاد شد
چهره زیبای خود دگر نما آشکار
آن ید بیضای تو دست توانای تو
فتح جهانی کند به اذن پروردگار
حجت خاتم تویی منجی عالم تویی
غیر تو در این جهان نیست کسی شهریار

عمر به آخر رسید دیده جمالت ندید	کی به وصال رسد این دل امیدوار
از غم هجران تو دل شده حیران تو	کی شود از غم رها این دل محزون زار
ختم امامت تویی مهدی امت تویی	بیا که از غیبت تیره شده روزگار
پر شده روی زمین از ستم و ظلم و کین	دست بزن مهديا به قبضه ذوالفقار
شراره ظلم را که سر کشد دم بدم	بیا و خاموش کن ای شاه با اقتدار
شوق وصال دمد جان به تن خسته ام	بسای جانم بود مصیبت انتظار
دیدن رویت بود مقصد آمال ما	روز ظهورت بود وعده پروردگار
نیست کسی در جهان غیر تو فریاد رس	به داد ما هم برس ای شه گردون وقار
شد شرفی از غم دوری تو خسته جان	کی بوصولت رسد خسته دل بیقرار

شدت غم

من که از درد فراق تو زجان سیر شدم	از غم هجر تو ای دوست زمین گیر شدم
عمر بگذشت بناکامی هجران فراق	خبری از تو نیامد ز غمت پیر شدم
گفته بودم چو بیایی غمت از دل برود	چکنم کز غم هجرت هدف تیر شدم
چو شب تار بود روز من از درد فراق	از غم هجر تو من صورت تصویر شدم
که زخم دست تأسف به سر از شدت غم	همچو دیوانه تو بسته بزنجیر شدم
گر تو داری نظری بر شرفی از ره لطف	گوچه سازم که من از عشق تو تکفیر شدم

مقصد عظمی

از غم دوریت ای مهدی زهرا چکنم سوختم سوختم از آتش غمها چکنم
طول غیبت ز کفم برده دگر صبر وقرار من باین محنت و این وعده فردا چه کنم
روزگار است که با درد و غمت ساخته ایم دارم از لطف تو این مقصد عظمی چکنم
تا نیایی ز غمت شاد نگردد دل ما سوختم از غمت ای گوهر یکتا چکنم
درس هجران و غمت را ز تو آموختم ام با غم هجر تو ای یوسف زهرا چکنم
گاهی از تاب فراق تو بصحرا بروم بی گل روی تو در دامن صحرا چکنم
غم هجران تو و غصه مهجوری خویش سهل باشد ولی از طعنه اعدا چکنم
شرفی روز شب از هجر و غمت ناله زند گوید از هجر تو ای خسرو بطحا چکنم

مظهر توحید

یار من دل خسته که از دیده نهان است دیدار رخس قوت دل، راحت جان است
رخساره زیباش بود جلوه توحید از امر خدا مصلح این خلق جهان است
احیا کنند از لعل لبش مرده دلان را چون لعل لبش چشمه آب حیوان است
خوش آنکه بود طالب و خواهان ظهورش خواهان ظهورش خود خلاق جهان است
در پرده غیبت شده مستور چو امروز مستوری او از ستم اهل جهان است
شاهی که بود آمر و فرمانده عالم چون سلطنتش بر همه کون و مکان است
افسوس که عمرم سپری گشت ندیدم آن چهره زیبا که عیان است و نهان است
دارد شرفی از چه تمنای ظهورش چون مالک دنیا ولی عصر و زمان است

حجت پروردگار

روزگاری شد که حیرانم زدرد انتظار بهر آن شاهی که می باشد به هر شهر و دیار
سربه صحرا می نهم شاید به بینم روی او شوق دیدارش ره بوده از کف من اختیار
هر کسی را همدمی می باشد و شکر خدا همدم من نیست غیر از یاد آن والا تبار
از تمام هستی خود بگذرم شاید رسم خدمت آن شه که باشد حجت پروردگار
هر کسی دارد پناه و تکیه گاهی در جهان غیر او مارا پناهی نیست در این روزگار
مالک ملک جهان مهدی بود کز هجر خویش از هر که را شوق وصالش شرفی بر سر بود
اول از خود بگذرد آنکه رسد بر آن نگار

نعمت عظمی

تا چند بود شمس جمال تو به غیبت پس کی به نهایت رسد این دوره محنت
ایکاش ببینم که هنگام ظهورت جبریل بیاید بنماید بتو بیعت
از مگه شود شمس جمال تو نمایان افواج ملایک همه آماده بخدمت
ما هم ز پی تهنیت آن روز بیاییم در خدمت تو صف بکشیم از در رحمت
یارب تو منجز بنما امر ظهورش کن قسمت ما فیض حضورش ز محبت
فضل تو عظیمست خدایا تو کریمی آخر چه شود طی شود این محنت و ظلمت
دادی تو بما نعمت عظمای ولایش دایسر بنما امر ظهورش ز عنایت
تو رب رحیمی چه شود از ره الطاف ما را برسانی تو بان فیض شهادت

زاده یس

ابرویت محراب جان و مهر رویت دین من	مرحبا صد مرحبا بر دلبر دیرین من
چهره زیبای تو بهتر ز فردوس برین	جلوه نور جمالت رشک حورالعین من
چون رسیده فیض احسان تو در حدّ نصاب	رحم کن بر حال زارو این دل مسکین من
در فراق عمر من بگذشت می آید اجل	ایخوش آندم گر تو باشی بر سر بالین من
جز فراق روی تو دیگر ندارم هیچ غم	خود تو دانی سوخت از هجرت دل غمگین من
آرزویم در جهان باشد که بینم روی تو	انتظار مقدمت گردیده چون آیین من
جلوه‌ها دارد جمال یار مه‌سیمای من	آتش شوقش بسوزد جان غم‌فرسای من
آن خم ابروی او محراب جان من بود	خال رخسارش ربنده این دل شیدای من
هر کجا باشم به دیدار جمالش شائقم	بی رخس مایل نیم باشد بجنت جای من
اشک غم جاری شود از هجر تو از دیده‌ام	رحمی آخر یکدمی بر چشم خون‌پالای من
از غم و درد فراق‌ت ای عزیز جان و دل	طاقت و صبر و توان بیرون شد از اعضای من
شد تنم افسرده رنگم زرد و خون گردید دل	آتش هجر و فراق سوخت سر تا پای من
شرفی رانیست دیگر طاقت و صبر و توان	خود تو میدانی دگر ای سید و مولای من

صبح جمال

ای آنکه رسانیده فراق‌ت بلبم جان	ترسم ز فراق‌ت ببرم عمر به پایان
من تشنه و صلح چه شود از ره احسان	یک جرعه بنوشانیم ای چشمه حیوان
در شام غمت صبر کنم بادل پر خون	تا آنکه شود صبح جمال تو نمایان
با درد فراق تو بسازم بامیدی	تا آنکه رسد درد من زار بدرمان

این غیبت طولانی تو، عمرکم من	کی میرسد این دوره هجر تو به پایان
این غیبت روی تو و این طعنه دشمن	بنموده مرا مضطر و بیچاره و حیران
یارب بنما خاتمه این غیبت کبری	ظاهر شود از رحمت تو حامی قرآن
این غیبت کبری شده زندان غم او	یارب تو نجاتش بده از این غم و زندان
خواهد شرفی روز ظهورش که ببیند	دنیا شده از مقدم او روضه رضوان

مهدی زهرا

ای پادشاه کشور دین مهدی زهرا بیا	ای مالک روی زمین شمس جهان آرا بیا
ای مهدی زهرا بیا	شمس جهان آرا بیا
درد فراق مهدیا از بسکه طولانی شده	این عالم دنیا برای ما چو زندانی شده
این روزگار از غیبت روی تو ظلمانی شده	جور و جفا گشته شعار مردم دنیا بیا
ای مهدی زهرا بیا	شمس جهان آرا بیا
احکام دین اجرا میگردد ز جور مشرکین	اسلام را جز اسم دیگر نیست در روی زمین
هر کس برای خود گرفته مذهب و آیین و دین	ای محیی دین خدا وی حجت یکتا بیا
ای مهدی زهرا بیا	شمس جهان آرا بیا
در انتظارت روزگار ما چو شام تار شد	هر کس گرفتار تو شد از زندگی بیزار شد
هر عاشقی از درد هجرت خسته و بیمار شد	جانها بلب آمد ز طول غیبت کبری بیا
ای مهدی زهرا بیا	شمس جهان آرا بیا
خورشید رخ درابر غیبت تا بکی پنهان کنی	ما را ز درد انتظارت خسته و حیران کنی
در زندگی ما را اسیر محنت و هجران کنی	تا چند دادی وعده فردا در این دنیا بیا

ای مـهدی زهـرا بـیا شـمس جـهان آرا بـیا
امر ظهور ترا نمیدانم چرا تأخیر شد در غیبت کبرای تو یارانت از جان سیر شد
کفر و نفاق و معصیت دانی که عالم گیر شد تا کی بنالد شرفی از هجرت ای مولا بیا
ای مـهدی زهـرا بـیا شـمس جـهان آرا بـیا

من گدایم

ای شهنشاه ملک بقایم مالک ملک ارض و سمایم

من بدریارت ایشه گدایم من گدایم گدایم گدایم

طول غیبت تو را کرده محزون دوستان از غمت گشته مجنون

دل چسوپیمانه لبریز از خون خود طبییی و دردت دوایم

کی به پایان رسد شام هجران گشته دنیای ما همچوزندان

تا یکی از غمت زار و نالان از غمت مضطر و بینوایم

ایکه تو جان و جانان مایی خود تو هم دین و ایمان مایی

راحت روح و ریحان مایی خود گواهی باین ناله هایم

در فراق تو طی شد جوانی گشته مشکل دگر زندگانی

ظلمت کفر و گشته جهانی خود گواهی تو بر گفته هایم

چهره اترا نما آشکارا قطع کن دست قوم دعا را

تا یکی مینمایی مدارا پای بگذار بر دیده هایم

ایکه هستی تو مهدی موعود از وجودت جهان گشته موجود

سسینه از داغ تو میکند و در حسم بنمای برگریه هایم

اندرین دار دنیای فانی کی گوارا شود زندگانی

آفتابا تو تا کسی نهانی خود تویی حجت کبریایم

من غلام تو شاه جهانم نام تو گشته ورد زبانم

از غم هجر تو ناتوانم گر بیایی تو من خاک پایم

چاره‌ای نیست غیر از ظهورت گردد آفاق روشن ز نورت

تا کنم درک فیض حضورت من مریضم تو هستی شفایم

قـبله ما بود خال رویت چشم دل باز کردیم

سویت سرگذاریم بر خاک کویت ای که هستی تو نور خدایم ای

عزیزم تو آب بقایی آمدم بردرت چون گدایی

دق بابت کنم تا بیایی از ازل با تو من آشنایم

جان ما گردد ای شه فدایت سوختیم از غم کربلایت

شد اسیر ستم عمه‌هایت خود تو فرمودی ای مقتدایم

محرم راز دلها

ایکه بنهادی سر به صحرا کرده حیران خود مهر و مه را

بنگر این روزگار سیه را العجل العجل یابن زهرا

همچو خورشید در ابر غیبت تا یکی مینمایی اقامت

گشته دنیا پر از کفر و ظلمت تا یکی مینمایی مدارا

ایکه داری تو بر ما عنایت تا نماییم و درک لقایت

جان ماگردای شه فدایت جای داری تو در شهر خضرا

ما نداریم جز تو پناهی میکشم از فراق تو آهی

تا بیایی کنی دادخواهی عفو بنما تو از ما گنه را

کی رسد روزگار ظهورت تا نماییم درک حضورت

جان بقربان قلب صبورت برکن از بیخ و بن خار ره را

خود تویی محرم راز دلها جان بلب آمد از طول غمها

روز روشن شده شام یلدا گم نمودیم سوی توره را

از غمت سر بصحرا نهادیم در هوای تو از پا افتادیم

گر بیایی بوصل تو شادیم چون به بینیم مه چارده را

جان بلب آمد از طول غیبت سوختیم از غم ورنج و محنت

خود تو دانی نداریم طاقت هجرتو طی کند سال و مه را

سالها سوختیم از فراق جان بلب آمد از اشتیافت

گر نداریم جانا لیاقت خود ببخشای بر ما گنه را

در فراق تو ما چون ننالیم ما که چون مرغ بشکسته بالیم

هم گرفتار رنج و ملالیم سوی ما افکن ای شه ننگه را

از جوانی به پیری رسیدیم آفتاب جمالت ندیدیم

در هوایت به هر سو دویدیم طی نکردیم سوی تو ره را

جان بقربانت ایمهدی من سیدی سیدی هادی من

شرفی خادمتم منجی من دوست دارد گدایی تو شه را

خال روی او

گر بنگری بدیده دل خال روی او	از دل بیرون نمی شودت آرزوی او
دوران عمر میگذرد با غم فراق	غافل مباش لحظه‌ای از گفتگوی او
در هر بلیه‌ای که گرفتار میشوی	معطوف کن توجه خود را بسوی او
در انتظار مقدم او اشک دیده را	جاری نما که درک کنی فیض روی او
مشتاق وصل باش و مده دل به غیر او	با درد انتظار نما جستجوی او
شمس جمال او بود از دیده‌ها نهان	بنگر بر آفتاب و نما یاد روی او
گریم به آنکه روز و شب از هجر او گریست	روزی رسد به دیده تو خاک کوی او
داری اگر تو شوق وصالش بجان و دل	جان را نثار کن بتمنای روی او
در اشتیاق وصل به جان و به دل بکوش	تا بنگری بدیده جان خال روی او
هر صبح و شام روی دلت کن به سوی او	تا آنکه روز وصل روی سوی کوی او
گر مبتلا شدی تو بدرد فراق او	این درد خود دوا شود از آرزوی او
در انتظار او شرفی باش دل قوی	تا آنکه بنگری تو جمال نکوی او

جذبه ولایت

هر شب بیاد رویت داریم و گفتگویت
بارید ابر غیبت باران انتظارت
با آرزوی وصلت دل زنده است و پرنور
خون دل از فراق جاری شود زدیده
عمرم در انتظار روز ظهور طی شد
امر قیامت ای شه کی میرسد بیاران
ای مخفی از نظرها دل شد ملول و خسته
ای آفتاب تابان تا کی به ابر پنهان
تو یوسف زمانی تا کی زما نهانی
این روزگار غیبت تا کی ادامه دارد
درد فراق آخر کی میرسد بدرمان
در انتظار رویت جانها بلب رسیده
رویت ندیده جانا سوزیم از فراق
درد فراق ایجان کی میرسد بدرمان
این روزگار غیبت کی میرسد به پایان
آیا رسد بدرمان این درد انتظارت
سخت است با فراق ایام زندگانی
در انتظار امرت گر شرفی بمیرد

آن جذبه ولایت ما را کشیده سویت
شد حاصل دل ما یاد رخ نکویت
خوش آن دلی که دارد پیوسته آرزویت
جانها بلب رسیده از اشتیاق رویت
ترسم بماند آخر اندر دل آرزویت
کی میکنی تو ظاهر آن طلعت نکویت
از بهر آنکه باشد دایم ب جستجویت
از پرده رخ عیان کن تا بنگریم رویت
یعقوب وار تا کی دایم ب جستجویت
کی دیده‌ها منور گردد بخال رویت
این درد کی مداوا گردد ز خاک کویت
کی میشود معطر جان از شمیم بویت
آن رشته محبت ما را کشیده سویت
کی میشود معطر جان از شمیم بویت
کی میشود نمایان آن چهره نکویت
یا باید آنکه جان داد در انتظار رویت
خوش آن تنی که جانا گردیده خاک کویت
دارد امید، گردد شاها مقیم کویت

مبارک

مقدم شریفیت در جهان مبارک	چهره منیرت شد عیان مبارک ^(۱)
روزگار غیبت این زمان سرآمد	موکب و سریرت جاودان مبارک
پسرچم ولایت تاج انعامیت	بر فراز عرش و فرشیان مبارک
خاکدان دنیا شد بهشت جاوید	نعمت حضورت هر زمان مبارک
یاورانیت ای شه افتخار دارند	در ظهور امرت شادمان مبارک
مالک الملوکى بر تمام عالم	دست انتقامت در جهان مبارک
پایتخت امرت شهر کوفه گردد	سلطنت نمایی جاودان مبارک
مادر انتظار مقدم شریفیت	میکنیم نثارت نقد جان مبارک
چون رسیده وقت امر جانفشانی	جان کند فدایت یاوران مبارک
شام تیره طی شد، آفتاب رویت	کرده روز روشن این جهان مبارک
چهره دل آرا گشت آشکارا	دیدن جمالت این زمان مبارک
ارتش و قسویت، پسرچم و لوائت	فاتح و مظفر در جهان مبارک
شرق و غرب عالم جمله تحت فرمان	بهر جانفشانی شادمان مبارک
رهروان کویت کرده جستجویت	گشته شاد و خرم کامران مبارک

ساحت قدس

کی رسد امر پسروردگارت	طی شود غیبت واستتارت
از نیامت کشی ذوالفقارت	تا بینم آن رزمگه را

۱- این شعر در عالم رؤیا در محضر ولی عصر (ع) خوانده شده.

در پس ابر غیبت نهانی	تسا بکی اندر این دارفانی
خود تو سردار این سدّ ره را	گشته مشکل دگر زندگانی
چون تویی مبدأ و منتهایم	جان بسقربانت ای مقتدایم
طالبم من از لقای تو شه را	کن عنایت که سوی تو آیم
ما با امید روز ظهوریم	/گر چه ساحت قدس دوریم
تا ببینم خورشید و مه را	طالب درک فیض حضوریم
هست ما را سوی تو راهی؟	غیر تو نیست ما را پناهی
کس من منور تو شام سیه را	سوی ما کن تو ای شه نگاهی
رفته از دست صبر و قرارم	تیره شد از غمت روزگارم
کیمیا کن تو این خاک ره را	گر عنایت کنی جان نثارم

دو بیتهای

مرحوم حجة الاسلام والمسلمین

شرفی

بیا ای آفتاب آسمانم بیا ای مهدی صاحب زمانم
تو خود دانی که از درد فراق زند فریاد مغز استخوانم

چه سازم با غم ایام هجران چه سازم با دل زار و پریشان
غممت از زندگانی کرده سیرم ندارم طاقت هجر تو جانان

تو یار و یاور هر ناتوانی و کسی امری و صاحب زمانی
تو خورشیدی ولی در پشت ابری ز چشم مرد و زن تا کی نهانی

به هجرانت گرفتارم نمودی طیبیا خود تو بیمارم نمودی
ز طول غیبت و تأخیر امرت حزین و زار و غمخوارم نمودی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری با امیدی رسد امیدواری
امیدم هست در عصر ظهورت نمایم در رکابت جان نثاری

بیا ای حجت خلاق سرمد بیا ای وارث آل مسیح
تسویی آن یوسف مهر ملاح که طول عسیتت گردیده بیحد

بیا ای حجت خلاق سرمد بیا ای مهدی آل محمد
جمالت را تو ظاهر کن چو خورشید که عمر ما به هجرانت سرآمد

کجایی ای عزیز کردگارم که از هجرت سیه شد روزگارم
مرا درد فراق خسته کرده ز طول غیبت بیمار و زارم

بیا ای کوکب صبح امیدم مکن از درک فیضت نا امیدم
بهار عمرم از هجرت خزان شد جمال نازنینت را ندیدم

تو آن مهدی لقب صاحب زمانی ز چشم مردم دنیا نهانی
جمالت چون شود ظاهر بعالم شود عالم بهشت جاودانی

جمالت کعبه مقصود ما شد ظهورت وعده معبود ما شد
رسد روزی به یگدیگر بگوئیم ظهور مهدی مسعود ما شد

بیا ای آفتاب ابر غیبت جهان تاریک شد از طول غیبت
نقاب غیبت از رخسار بردار منور کن جهانرا ز طلعت

تو محبوب دل اهل و لائی تو مقصود تمام انبیائی
به امر حق شدی پنهان ز مردم بیا که تو وصی مصطفائی

تو آن صاحب زمان مولای مایی تو نور دیده و دلهای مایی
/ بیا تا جان ما گردد فدایت تو هم دنیا و هم عقبای مایی

مرا غیر از خیالت همدمی نیست جراحات دلم را مرهمی نیست
چه سازم با دل افسرده از غم بدل غیر از غم هجرت غمی نیست

خوش آن روزی که مهدی جان بیاید مدیر عالم امکان بیاید
شود عالم منور از جمالش و لکی حضرت سبحان بیاید

خوش آن دردی که درمانش تو باشی خوش آن راهی که پایانش تو باشی
خوش آن چشمی که دیدار تو خواهد خوشا آنکس که مهمانش تو باشی

خوشا آن دل که خواهان تو باشد اسیر درد هجران تو باشد
خوش آن چشمی که رخسار تو بیند بریزد اشک و گریان تو باشد

بیا ای آفتاب آسمانم بیا ای مهدی صاحب زمانم
تو ظاهر کن جمال نازینت منور کن ز نورت دیده گانم

بیا ای ماه تابان ولایت بیا تا جان ما گردد فدایت
تو خود دانی در این ایام غیبت همی سوزیم از شوق لقایت

تو مولای منی جانم فدایت ترحم کن باین مسکین گدایت
اگر لطف تو گردد شامل حال نهم صورت بخاک زیر پایت

به هجرانت سرآمد زنده گانی ندیدم روزگار شادمانی
بامید ظهورت روزگاری گذشت ایام فصل نوجوانی

خدایا کی رسد دوران مهدی که تا جانها شود قربان مهدی
در این دنیای غیبت سوختم من چه سازم با غم و هجران مهدی

بیا ای حجت یکتای داور که از نورت جهان گردد منور
بیا تا مادرت خشنود گردد بگیری انتقامش را ز کافر

بیا ای پادشاه ملک جانم بیا ای مهدی صاحب زمانم
بیا تا دل زغم آزاد گردد بریزد اشک شوق از دیدگانم

پدر باشی تو بر ما جمله فرزند بفرزندی تو هستیم خرسند
پدر دارد بفرزندش محبت دگر ما را یتیم و خوار مپسند

گوارا نیست بر ما زندگانی که تو در پرده غیبت بمانی
تمام خلق عالم را ببینم نبینم ما ز تو نام و نشانی

جمال از پرده غیبت عیان کن جهان را از رخت رشک جنان کن
زخون دشمنان آل احمد هزاران سیل در دنیا روان کن

بیاد تو نشستم من شب و روز که ببینم من جمالت ای دل افروز
بدرد انتظارت سوختم من بسود آه دل زارم جگر سوز

برای انتقام از جای برخیز که شد پیمانهای صبر لبریز
بکش آن ذوالفقار حیدری را که از خون منافق میشود تیز

بیا ای مونس شبهای تارم که از درد فسراقت بیقرارم
تجلی کن در این ایام ظلمت که از هجرت سیه شد روزگارم

من از درد فراقِ چون ننالَم که از هجرت پریشان گشته حالم
تو میدانی در این دوران غیبت گرفتار غم و رنج و ملالم

کشیدم هر دم خیالت را در آغوش شوم از شوق دیدار تو مدهوش
در این دوران غیبت کی توانم کشیدن بار هجران تو بر دوش

تو پنهان کرده‌ای شمس جمالت پریشانم من از فکر و خیالت
الا ای مظهر لطف الهی مکن محروم ما را از وصالت

تویی آن شمس تابان ولایت بیا که جان ما گردد فدایت
پراز ظلم و ستم گردیده دنیا بیا ای منجی خلق از جنایت

بیا ای پادشاه کشور دین بیا ای زاده طه و یس
ظهورت را خدایت وعده داده که بسنمایی مجدد دین و آیین

تو آن شاهنشاه منصور مایی که در هر لحظه‌ای منظور مایی
تو هستی یوسف گم‌گشته ما امید این دل رنجور مایی

مگر دیدار تو بر ما حرام است که روزم از فراق تو همچو شام است
رسد کی مژده بر یارانت ای شه که برخیزد هنگام قیام است

نظر دارم در این دنیای فانی کنم من در رکابت جان فشانی
کنم حمله به دشمن در حضورت بود این آرزویم خود تو دانی

خوشا آن سر که سودای تو دارد خوشا آن دل تمنای تو دارد
خوش آن چشمی که رخسار تو بیند نظر بر قد و بسالای تو دارد

تو را گر طول غیبت کرده محزون شدم از انتظارت من جگر خون
بود صبر تو از صبر الهی چه سازم من باین قلب پر از خون

من از روز ازل دل بر تو بستم که از مهر تو سرمست الستم
اگر صد ساله از هجرت بمیرم همان دل بسته مهر تو هستم

فراقش کرده زار و ناتوانم کسی خواهم که پیغامش رسانم
که از درد فراق و طول غیبت شدم بیمار و سوزد استخوانم

غم دل را ندانم با که گویم نشان خال رویت از که جویم
برویم گر در رحمت گشایی نگرده بی اثر این جستجویم

کسی خواهم که غمخوار تو باشد در این دنیا مددکار تو باشد
دهم شرح غمت را از برایش کمک باشد مرا یار تو باشد

ظهورت را زحق خواهانم ای دوست شب و روز از غمت گریانم ای دوست
ظهورت گر نصیب ما نگرده از این غم تا ابد نالانم ای دوست

تو براین خلق عالم چون شبانی بر این گله شبان مهربانی
اگر از پا بیفتد گوسفندی به منزلگاه خود او را رسانی

تویی آن مهدی موعود امت گرفتاری تو در زندان غیبت
خدایا حق اجداد گرامش نجاتش بخش از این رنج و محنت

بیا ای وارث ختم نبوت بیا ای نو گل باغ فتوت
خزان گردیده از هجرت گلستان بیا ای باغبان اهل خلقت

دلم از انتظارت شد پریشان گذارم از غمت سر در بیابان
نشینم زار و حیران در کناری بریزم اشک و خون از نوک مژگان

بزنندان غمت کردی اسیرم نگفتی من ز هجرانت بمیرم
بسامید وصال روزگاری خدا مهلت دهد تا من نمیرم

چو باشد قبله‌ام روی نکوبیت مشامم تازه میگردد ز بوییت
شوم محرم به احرام زیارت کنم هر دم طواف خال روییت

بدربارت اگر چه روسیاهم امید عفو دارم از گناهم
شب و روز از فراق سوختم من نظر کن یکدمی بر سوز و آهم

به هجرت زار و حیرانم نمودی ز غمهایت پریشانم نمودی
بسامید ظهورت ای عزیزم به صبح و شام گریانم نمودی

چه شد شمس رخت پنهان نمودی ز هجرت عالمی حیران نمودی
ز درد انتظار و طول غیبت دل افسرده‌ام نالان نمودی

تو آن شمس جهان آرای مایی امام منتظر مولای مایی
تسویی آن مصلح کل جهانی ضیای این شب یلدای مایی

چه سازم با غم هجرانت ایدوست فراقی کرده در زندانم ایدوست
اگر هر ساعت از هجرت بمیرم جدا از تو نگردد جانم ایدوست

تو شاهنشاه ملک جاودانی مدیر عالم کون و مکانی
بسامر خئی ذات لایزالی نگهدار زمین و آسمانی

تو را می‌خواهم از پروردگارم که از هجر تو مشکل گشته کارم
جهان تاریک شد از کفر و ظلمت شدم بیزار از این شام تارم

کجایی ای عزیز کردگارم کجایی ای ضیای شام تارم
تو خود دانی که با درد فراقی سیه گردیده از غم روزگارم

صفای قلب مشتاقان کجایی شفای درد بسیدرمان کجایی
زهجرت جان زغم بر لب رسیده طیب قلب بیماران کجایی

خوشا آندل که خواهان تو باشد ز غم پیوسته نالان تو باشد
بسوزد از غم هجرت شب و روز دوایش درد و درمان تو باشد

به هجرانت گرفتارم نمودی طیبیا خود تو بیمارم نمودی
ز درد انتظار و طول غیبت مریض و زار و غمخوارم نمودی

تو آن خورشید آفاق کمالی وئی ذات حی ذوالجلالی
امام منتظر مهدی غایب خداوند کمال و هم جهانی

بیا ای ماهتاب شام تارم که از هجرت سیه شد روزگارم
نمی دانم چه سازم با غم تو به پایان کی رسد این انتظارم

بیا ای آفتاب عالم افروز که از هجر تو هستم من سیه روز
ندارم تاب درد انتظارت که از هجر تو میسوزم شب و روز

دلم تنگ است از این زندگانی چه سازم من در این دنیای فانی
نهان کردی تو خورشید جمالت ز هجرت سوختی جان جهانی

گوارا نیست بر ما زندگانی که تو در پرده غیبت بمانی
تمام خسلق عالم را بینم نبینم من ز تو نام و نشانی

نه تنها من گرفتار تو هستم ز هجرت دیده خونبار تو هستم
هزاران دل ز هجران تو سوزند منم با جان خریدار تو هستم

هر آن کس دل به پیمان تو بندد دگر بسر زندگانی دل نبندد
کسی که دل به عشقت بسته ایدوست دگر دل را به آب و گل نبندد

بیا ای آفتاب ابر غیبت که عالم را گرفته کفر و ظلمت
مغز اولیا دیگر عیان کن در عالم اولیا را فخر و عزت

خداوندا بحق اسم اعظم بآیات و باسماء معظم
به حق بانوی پهلو شکسته عنان کن چهره سلطان عالم

بعالم غیر تو نبود پناهی بغیر از تو نباشد داد خواهی
بدربارت گدایی عین شاهی است گدای تو نخواهد پادشاهی

بیا ای گوهر یکدانه من قدم بگذار در کاشانه من
بیا ای گنج لاهوتی سرمد تو ظاهر شو در این ویرانه من

تو آن طئه نسب قائم مقامی امام منتظر صاحب قیامی
لقب داده تو را مهدی قائم خدایت، چونکه تو آخر امامی

بتو شد ختم اسرار امامت قیامت میشود وقت قیامت
هر آن کس دارد از امر تو غفلت بدندان میگذرد دست ندامت

تو از ختم رسالت یادگاری ز نسل حیدر دل دل سواری
خدا دایر کند امر ظهورت به روز رزم یکتا شهسواری

چو مرغی در قفس بشکسته بالم شبان تیره از هجرت بنالم
چه دور از آشیان افتاده‌ام من دلم تنگ و پریشان گشته حالم

در این دنیای ظلمانی تاریک سلامت میکنیم از دور و نزدیک
تو آن صاحب کرم، والا مقامی بدربار تو می آید بد و نیک

چه خوش باشد سر آید طول غیبت شویم آسوده از این رنج و محنت
زرنج انتظار آزاد بشائیم کنیم اندر حضورت شکر نعمت

نباشد نعمتی به از ولایت بحمدالله بسما داده خدایت
زالطاف تو جانا شرمساریم تشکر میکنیم از این عنایت

بیا تا جان ما گردد فدایت بسوسیم و بسوییم خاک پایت
چه باشد افتخاری بهتر از این نصیب ما شود درک لقایت

بیا ای حجّت یزدانی من بیا ای مهدی نورانی من
زهجرت روزگار من سیه شد منور کن شب ظلمانی من

چه خوش باشد که رفتار تو بینم بصبح و شام کردار تو بینم
چو پروانه به اطراف جمالت بگردم خال رخسار تو بینم

خوشا آنکس که بیمار تو باشد هوادار و خریدار تو باشد
خوشا آنکس که در وقت ظهورت بامر حق ز انصار تو باشد

خوشا آنکس که باشد یار مهدی بجان و دل شود غمخوار مهدی
شود ظاهر چو خورشید جمالش مسلم میشود ز انصار مهدی

خوشا آن دل که جویای تو باشد بفکر و حزن و غمهای تو باشد
خوش چشمی که از هجر تو گرید بروی دیده‌اش جای تو باشد

خوشا آنان که در دنیای فانی بیاد تو نمودند زندگانی
بامید ظهورت زنده بودند پیام مرگ آمد ناگهانی

اندر این دار دنیای فانی کی گوارا شود زندگانی
آفتابا تو تا کی نهانی گریبایی تو من خاک پایم

من غلام تو شاه جهانم نام تو گشته ورد زبانم
از غم هجر تو ناتوانم خود گواهی باین ناله‌هایم

چاره‌ای نیست غیر از ظهورت گرده آفاق روشن ز نورت
تا کنم درک، فیض حضورت من مریضم تو هستی شفایم

قبله ما بود خال رویت چشم دل باز کردیم و سویت
سر گذاریم بر خاک کویت ای که هستی تو نور خدایم

جان ما گرده ایشه فدایت می‌زنیم از دل و جان صدایت
ما شدیم از ازل مبتلایت من شرفی تو را خاک پایم

بیا ای پادشاه ملک ایمان بیا ای طالب خون شهیدان
بیا ای منتقم با ذوالفقارت ز ظالم داد هر مظلوم بستان

گل روی تو باشد قبله من غمت سوزد دل افسرده من
امیدم بسود در ایام غیبت شود روشن بنورت دیده من

من از درد فراق است اشکبارم به پایان کی رسد این انتظارم
ز تأخیر فراق و طول غیبت تو خود دانی سیه شد روزگارم

چرا از مآتورخ پنهان نمودی ز هجرت عالمی حیران نمودی
ز درد انتظار و طول غیبت دل غم‌دیده‌ام نالان نمودی

بدل ایسن آرزو دارم شب و روز که گردد قسمت من بخت فیروز
خبر داری تو از احوال زارم که از هجرت بود آهم جگر سوز

ندارم طاقت درد فراق بسوزم تا به کی از اشتیاق
غم جانسوز هجران تو ای دوست ربنده از کف من صبر و طاقت

تویی آن حجت معبود یکتا تویی آن مهدی موعود زهرا
برای انتقام از جای برخیز بگیر از خصم، داد آل طه

چه سازم باغم طول فراق که جان سوزاست سوز اشتیاق
اگر من را به وصل خود رسانی کنم سر را فدای خاک پایت

گرفتارم بدرد انتظارت که تا بینم زمان اقتدارت
اگر در طول غیبت من بمیرم تو برگردان مرا در روزگارت

شدم از زشتی کارم سیه روز جمالت را ندیدم ای دل افروز
تو میدانی در این ایام غیبت که از هجر تو میسوزم شب و روز

ندانم کی رسد امر ظهورت نصیب من نشد درک حضورت
سرور توست در امر قیامت شود سرور دلهای سرور

بعالم غیر تو نبود پناهی بغیر از تو نباشد دادخواهی
بدربارت گدایی عین شاهیت گدای تو نخواهد پادشاهی

ندارم تاب درد و رنج هجران کی آخر می شود این درد، درمان
غم هجرت شود هر دم فزون تر ندانم کی رسد این غم به پایان

شدم از انتظارت زار و حیران گذارم از غمت سر در بیابان
نشینم زار و حیران در کناری بریزم خون دل از چشم گریان

به هجران رخت کردی اسیرم غمت از زندگانی کرده سیرم
همی ترسم من از این طول غیبت جمالت را ندیده من بمیرم

عزیزا جز تو مقصودی ندارم شدم بیمار و بهبودی ندارم
گذشت عمر من اندر انتظارت بجز درد غمت سودی ندارم

منم مور و سلیمانم تویی تو خدا را شکر سلطانم تویی تو
مریضم کرده درد انتظارت دوی درد و درمانم تویی تو

تلف شد عمرم اندر جستجویت ندیدم عاقبت روی نکسویت
به سوی تو دلم وقت نماز است که باشد قبله من خال رویت

بتاب ای شمس تابان ولایت بسیا ای ککوب برج هدایت
بگیر ای شه نقاب از چهره خویش بزن بر گنبد گردون لوایت

قبله‌ام ای عزیز جان خال جمال انورت جمال حق عیان شود ز صورت منورت
امید و آرزوی من بود گدایی درت که از گدایی درت شوم کمینه نوکرت

دل و جانم شده حیران مهدی چه سازم با غم هجران مهدی
خدا خواهد در این ایام نزدیک شود ظاهر شوم قربان مهدی

تو آن خورشید ملک آسمانی چرا در پرده غیبت نهانی
جهان از غیبت تاریک گشته تجلی کن بعالم ناگهانی

دلَم اندر هوایت می‌زند پر ندارم غیر سودای تو بر سر
اگر دایر شود امر ظهورت شود جان و دل از نورت منور

خدایا مهلتی تا زنده مانم که دیداری بدیدارش رسانم
نهم صورت بخاک پای مهدی امام منتظر صاحب زمانم

هر آنکس مهدوی شد معنوی شد بوجه‌الله اعظم ملتجی شد
منتظراندرین دنیای غیبت بلاشک شیعه خاص علی شد

نمیدانم کجایی ای عزیزم که من در انتظارت اشک ریزم
بریزم اشک مژگان دانه دانه بر سر راهت نشینم برنخیزم

در این دنیای دون مقصود دارم هوای مهدی موعود دارم
خدا امر ظهورش وعده داده شود ظاهر دل خشنود دارم

غمّت کرده ضعیف و ناتوانم ز سوز اشتیاق سوخت جانم
چه سازم اندرین دوران غیبت که مردم میزند زخم زبانه

خوش آن روزی که مولایم بیاید امام عصر و آقایم بیاید
په بینم خال رخسار جمالش صفای دین و دنیا میاید

خوش آن روزی که مهدی جان بیاید مدیر عالم امکان بیاید
کند اجرا بعالم شرع احمد صفای گلشن ایمان بیاید

چه سازم از غمت بیچاره‌ام من چه مرغ از آشیان آواره‌ام من
ز طول غیبت و تأخیر امرت چریشان خاطر و افسرده‌ام من

تو مقصود نیاکان جهانی امام منتظر حاجر زمانی
شود روزی سر آید طول غیبت که از بهرت نمایم جان فشانی

بیا جان تو بر آن عهد دیرین نثار تو نمایم جان شیرین
نصیب گر شود دیدارت ایدوست شود تجدید عهد و دین و آیین

بیا ای شمس تابان ولایت مکن محروم از فیض نقایت
ز درد انتظارت سوختم من بیا تا جان ما گردد دایت

شب هجرت مگر پایان ندارد مگر این درد ما درمان ندارد

تو خود دانی در ناین ایام غیبت شدم افسرده از این رنج و محنت
بسدریای غمت افتاده‌ام من نجاتی بخش ما را زین مصیبت

تو مقصود نیاکان جهانی تو محبوب دل هر خسته جانی
چگونه شکر این نعمت گذاریم که تو مولای ما صاحب زمانی

سروده‌های

حجة الاسلام والمسلمین

حاج سید حسین نبوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

(قصه غمه)

دوستان شرح گرفتاری من گوش کنید	داستان من و بیماری من گوش کنید ^(۱)
شرح آشفتهگی و خواری من گوش کنید	قصه سوز دل و زاری من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن تاکی	سوختم سوختم این سوز نهفتن تاکی
روزگاری دل من شیفته یساری بود	عاشق خال و جمال رخ دلداری بود
خیره و مات زیک پرتو رخساری بود	فاش گویم که اسیری و گرفتاری بود
بود در پای دل از عشق رخسار سلسله‌ای	واز جمالش بفضای دل من ولوله‌ای
چون بود حال اسیری که پیا زنجیر است	چون بود حال غزالی که بره نخجیر است
حال مرغی که پیا بند و ببالش تیر است	همدم زاری و هم درد و غم شبگیر است
دل از این جمله بتر بود و ورا حال افکار	روز تا روز بدرد و غم و اندوه دچار
در تکاپوی وصالش به شب و روز مدام	داشت در سر هوس امر محال آن ایام
هر رهی را که ببايست بزد آنجا گام	تا زدیدار جمالش دل من یابد کام
دایماً در پی این کار بُدش پای طلب	گر میسر شودش دیدن جانان نه عجب
هرچه پیمود که ره تا سوی جانان ببرد	ره بدان کعبه آمال غریبان ببرد

۱- این شعر در بستر بیماری سروده شده است.

سجده بر قبله آن مهر درخشان ببرد	بهر قربانی او این تن بی جان ببرد
خون دل لخته و رخسار دل آرام نسدید	یکدم از زندگی پرخطرش کام نسدید
خواست تا بند غم از پای دلش بگشاید	خواست تا عشق نگار از دل خود بزداید
خواست آسوده دل از رنج غمش بنماید	تا که فارغ شود و چند گهی آساید
خواست تا چاره کند درد غم هجران را	یا فراموش کند عشق رخ جانان را
گفت یار دگری گیرم و جایی دیگر	منزلی دیگر و شوری و نوایی دیگر
فکرتی دیگر و اندیشه و رأی دیگر	واز وفا رخ بنهم بر کف پای دیگر
تا وصالش بود آسان و فراقش مشکل	چنگ بر دامن او، تا که زند چنگ بدل
دید یکدل بود و جای دو دلبر نبود	دید در دیده دل منظر دیگر نبود
دید مهر دگرش هیچ میسر نبود	جز هوای رخ او در دل و در سر نبود
پر شده ظرف دل از آب ولایش اکنون	نه دگر گوشه خالی و نه جایش اکنون
دیده پیوند دل و عشق رخس دیرین است	دید کز روز ازل عشق ویش آیین است
شیره جان همه از عشق گل و نسرين است	کوه کن را که سراپای دلش شیرین است
نتوان بگسلد این سلسله دیرین را	یا فراموش کند عشق رخ شیرین را

سوخت تا ساز بیاید به غم هجرانش	درد دل خواست که تا درد کند درمانش
سر بیفکند که یار از کرم و احسانش	تیغ بر سر زده یکباره کسند بسی جانش
تا که آسوده شود از غم و رنج هجران	جان دهد در بر آن دلبر جانی آسان
همچو حیوان وفادار بکسوی دلداری	روز و شب صیحه زنان بادل زار و افکار
اشک ریزان ز غم و بوسه زنان بر دیوار	شاید از یار خبر جوید و هم از دیدار
دید دیر است و نگارش به پیشیزی نخرد	هست پوسیده متاعی که بسچیزی نخرد
خواست تا دیده کند خاک ره دلدارش	تا بر او گام نهد شام و سحرگه یارش
ز وفا یکدمی اعجاز کسد در کارش	خاک را زنده نماید زیکی گفتارش
دید آلوده بود سر بسر این خاک سیاه	ارزشی نیست ورا در نظر و دیده شاه
خواست تا جغد کند مسکن خود ویرانه	یا کند خویشتن از جمله جهان بیگانه
خانه ویران کند از پای شود بسی خانه	یا که از سر فکند عقل و شود دیوانه
یا بدیوانگی اندر ره دلداری شود	باشدش طالع خوابیده که بیدار شود
دید مجنون زچنین راه بمقصد نرسید	حیله‌ای کرد و دگر از دل خود کام ندید
هر چه با شور و نوا از پی دلداری دویید	وصل لیلی چو سرابی بدو گردیده بعید
هر چه کوشید و خروشید و تلاشی بنمود	دیگرش راه بسر منزل معشوق نبود

آه از این دل بیچاره و افسرده من	وای از این دل خون گشته پژمرده من
قلب رنجور من و بار جفا برده من	قلب پژمرده و افسرده و دل مرده من
که نه مرده است و نه زنده نه حیات و نه ممات	نه دگر حالت گفتار و نه پای حرکات
آوخ از سوزش بی حاصل قلب محزون	آوخ از گریه بیهوده چشم مفتون
آوخ از ناله بی ارزش و اشک گلگون	که بریزد بره دلبر جانی، مجنون
که نه یارش به پسندد و نه اغیار پذیر	حاصلش درد و غم و ناله و آه شبگیر
من که اندر دل من راه ندارد اغیار	من که در دیده جانم نبود غیر از یار
من که جز او نبود در دل زارم دیار	من که پیوسته ام از درد و غمش زار و نزار
من که سر در ره او دارم و مهرش بر دل	من که جز او نبود از همه عمرم حاصل
از چه رو سوز دل و روز سیاهی دارم	چه بود از غم او حال تباهی دارم
نه دلی رام و دل آرام پناهی دارم	چه بگویم که چه افغان و چه آهی دارم
چون بود حال فکار چو من دل داده	حال دل داده از دیده یار افتاده
پای رفتار ندارم که سویش گام برم	اذن گفتار ندارم که از او نام برم
چکنم تا که ز اندیشه خود کام برم	یا که از آب وصال رخ او جام برم
بسته راه است و ندانم که گشودن چون است	دل از این قصه پر غصه سراسر خون است

این زمان گوشهٔ بیت‌ال‌حزنی جایم هست	کنج ویرانه سرا منزل و مأوایم هست
بند بر گردن دل، سلسله در پایم هست	نه دگر فکری و اندیشه و رایم هست
من بدین گوشه شدم تیر بلا را آماج	چاره‌ام چیست ندانم چکنم چیست علاج
ماه من رحمتی آخر بدل زارم کن	رحمتی بهر خدا بر تن بیمارم کن
یک نظر بر دل محزون و گرفتارم کن	شاد از رحمت خود با دو سه گفتارم کن
تا شود ابن‌الرضا شاد بامید وصال	ناامیدم منما بهر خدا در هر حال

گل کمشده

گلی گم کرده‌ام میجویم او را	بهر گل میرسم میجویم او را
بامیدی که باشد او گل من	کنند سرسبز این پژمرده گلشن
گل من نی بود این ونه آنست	گل من مهدی صاحب زمان است
دلم اندر هواش میزند پر	شرر افکننده بر جانم چو آذر
خوش آنروزی که بینم روی او را	رخ مه طلعت دلجوی او را
خوش آنروزی که باشم یاور او	همانند گدایان بر در او
خوش آنروزی که جان سازم فدایش	خوش آنروزی شوم قربان برایش
خوش آنروزی که من پروانه باشم	فدای آن گل یکدانه باشم

خوش آنروزی که من بر عهد دیرین	نثار او کنم این جان شیرین
خوش آنروزی که در راهش دهم سر	تنم در خاک و اندر خون شناور
به پیش روی او گر من دهم جان	بِراه یاریش گِردم چو قربان
چه خوش باشد که آید در بر من	میان خاک و خون گیرد سر من
دو چشمم بر جمال او شود باز	نماید روح من از شوق پرواز
سعادت‌مدم و فرخنده احوال	بمیرم در بسرش خندان خوشحال
الا ای گل کجایی جان فدایت	چه باشد گر که گِردم خاک پایت
بِرویم از وفا پایت گذاری	شوم پامالت اندر راه یاری
امان از دوریت شاه زمانه	بپایان میرسد این هجر یا نه
الا محبوب ما تا کی جدایی	ببِقربان سرت برگو کجایی
ز درد انتظارت جان بلب شد	تن فرسوده اندر تاب و تب شد
بسی رفتند و مردند از فراق	ندیده در جهان آنروی ماهت
ز چشمان اشکریزان جمله مردند	بیادت روز و شب در ناله بودند
نسپردند از فغان و ناله سودی	گسسته از فراق تار و پودی

همی ترسم که داغ هجر رویت	فراق منظر و روی نکویت
کند ویران مرا این جان و این تن	بزیر خاک سازد جا و مسکن
چو آن بیچارگان دل فسرده	که شوق دیدنت در گور برده
ندیده روی ماهت من بمیرم	ز آه و ناله ام سودی نگیرم
عزیزا چاره ساز کار مایی	ز حد بگذشت هجران و جدایی
نستدارم آرزویی جز وصال	نباشد در دل من جز خیالت
چه باشد آرزویم را بر آری	مرا اندر حریم خود در آری
بسدیدار رخت شادم نمائی	ز هیرقید و غم آزادم نمایی
که هر صبح و مسا و گاه و بیگاه	تسوانم دید رویت ای شهنشاه
دگر ابن الرضا را غم نباشد	فغان و ناله و ماتم نباشد

«پیام آشنایان»

مه من جمال زیبا بنما تو آشکارا شده بی فروغ عالم، بدر آی شهریارا

بنما جهان منور تو بطلعت دل آرا سوی این گدای مسکین نظری نما خدارا

بعلا زمان سلطان که رساند این دعا را

که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا

ز فراق روی جانان همه در فغان و آهم شده روز روشن من شب تیره و سیاهم

چکنم که دشمن دون بزند همیشه راهم ز حیب گر نرنجم که گهی کند نگاهم

زرقیب دیو سیرت بخدای خود پناهسم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

شسدهام چو لاله ای مسه،

شب و روز داغدارت بودم دلی که باشد مه و سال بیقرارت

بامید آنکه آید بوصول تو بشارت بمتاع جان خریدم همه تلخی و مرارت

مژده سیاهت ار کرد بخون ما اشارت

ز فریب او بیندیش و حذر نما نگارا

چکنم رقیب دارد سر مکر و کینه توزی چه شود دهی پناهم سر کوی خویش

روزی به یکی تبسم ای مه تو دهان ما بدوزی

نه همین زطلعت خود من بینوا بسوزی

دل عالمی بسوزی چه عذرا برفروزی

تو از این چه سود داری که نمی کنی مدارا

بامید آنکه شاید بدمی و گاه گاهی سوی بینوای مسکین کند از کرم نگاهی

بگشاید از محبت سر کوی خویش راهی بگدای آشنایی دهد از وفا پناهی

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایان بنوازد آشنارا

تو از آندمی که جانارخ خود نهان نمودی شب تیره عالمی را بجهانیان نمودی

ز فراق روی ماهت چه، بدوستان نمودی که ز سوزش جدایی همه در فغان نمودی

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی

دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

شده ام ز داغ هجر تو چو مرغک شب آویز همه بیاد روی تو به نغمه غم انگیز

اگر از وفا تو داری نظری بسوی ما نیز تو ز صافی محبت قدحی بجام ما ریز

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

مه من ز لطف و احسان نظری بسوی ما کن به نگاه دلفریبت همه دردها دوا کن

به تبسمی ز لعلت همه را تو آشنا کن همه را ز قید هجران و فراق خود رها کن

سوی بن رضا نگاهی و اجازتی عطا کن

که منور از جمال تو کند دو دیده‌ها را

خدایا تا یکی این آه و زاری	خدایا تا یکی این بقراری
خدایا رحمتی بر این دل زار	خدایا رحمتی بر چشم خونبار
دگر میسند این دوری و هجران	دگر میسند این فریاد و افغان
گلی گم کرده ایم اندر گلستان	ز داغ منظرش زاریم و حیران
گل ما شهریار انس و جان است	گل ما مهدی صاحب زمان است
ز هجر روی او در پیچ و تابم	بسرای وصل او اندر شتابم
نه از بهر خود این خواهیم یارب	غمین از بهر آن شاهیم یارب
که میدانیم آن شه بقرار است	که میدانیم دایم اشکبار است
که میدانیم آن سالار خوبان	بسحرت بنگرد بر ما یتیمان
دلش پر غصه و اندوه و ماتم	چو بیند دوستان خویش در غم
چو نتواند زدود این غم ز یاران	چو نتواند دهد بر ظلم پنایان
خدا رحمی نما بر قلب زارش	خدا رحمی بر چشم اشکبارش
چه باشد گر پسندی شادیش را	بسه فرمان فرج آزادیش را
چه باشد دردهای ما یتیمان	بدست حضرتش سازی تو درمان
چه باشد آرزو صورت پسزیرد	که روزی دست او دستم بگیرد
مرا در دسته یاران در آرد	برای یساری خود برگمارد
اگر من لایق درگه نباشم	غلام درگه آن شه نباشم
چو من گر زنده ام من زنده شاه	غلام چاکر و هم بسنده شاه

برای خود نخواهم زندگانی	برای خود نخواهم کامرانی
حیات جاودانی حبّ آن شاه	تمام کامرانی اندر این راه
اگر از انتظارش بیقرارم	وگر از انتظارش اشکبارم
نخواهم ز انتظار خود ثوابی	نخواهم اندر این ره اکتسابی
چو شاه من در افغان است و زاری	نمی‌ارزد ثواب انتظاری
بهشت و حور و عین بادا فدایش	فدای قطره‌ای از دیده‌هایش
بهشت من بود روی نکویش	بود فردوس من خاکی ز رویش
مرا طوبی بسود آن قدّ رعنا	که اندر سایه‌اش آسایش ما
من آن خواهم که آن محبوب عالم	نباشد لحظه‌ای در سوز و ماتم
من آن خواهم که خلاق جهاندار	دگر نپسندد او را با دل زار
فرج را اندر این ساعت رساند	دل خونین او از غم رهاند
گرم آرد بشارت این چنین کس	مرا این مژده از هر بیش و کم بس
در آنساعت بود ابن الرضا شاد	ز هر اندوه و غم گردیده آزاد

«اشتیاق و سوز و گداز»

بسوزم از غم هجرانت ای شاه	بسیا مهدی بیا قربانت ای شاه
الأ مسحبوب ما مهدی غایب	تو هستی سرور و سالار و صاحب
الأ مسحبوب بی مثل و یگانه	بیا بر دیده‌ای این جمله پانه
که تا با اشک خود پایت بشویند	غم شبهای هجران بر تو گویند

که با هجر تو آسایش ندارند
 همه بیچارگان بی پناهند
 زبان جمله ذکر حضرت شاه
 بخاکستر نشینی کرده عادت
 همه، هستی حبّ شاه دارند
 فقیرند، آر فقیر شاه خویشند
 به مهدی جان همه سرگرم باشند
 ولی آبی که از چشمان بریزد
 به دل آتش زند این آب جوشان
 عزیزا چاره بیچارگانی
 نما درد دل ما را تو چاره
 خوش آنروزی که این جمع پریشان
 بزیر پرچم عدلت درآیم
 خوش آنروزی که دست لطف واحسان
 پناه بی پناهانی تو ای شاه
 بیا گرد یتیمی از سر افشان
 جمال خود تو بنما آشکارا
 بیا جانا بیا ما بیقراریم
 بیا قرآن غریب است ای شهنشاه
 تمام منتظرها بی قرارند
 همه درمانده و گم کرده راهند
 تمام دیده‌ها برگرد این راه
 نه در فکر مالند و نه ثروت
 غنا و ثروت از این راه دارند
 که گه با خار و گه با نوش و نیشند
 بود بر سوز دل آبی بپاشند
 بود آبی که از آن شعله خیزد
 بود سوزنده این سیل خروشان
 بجمع ما گذر بنما زمانی
 که این بیچاره دل شد پاره پاره
 خوش آنروزی گروه ما یتیمان
 برای یاری شه، با سر آییم
 بر آری بر سر جمع یتیمان
 عزیز ما یتیمانی تو ای شاه
 بیا رحمی نما بر ما یتیمان
 منور کن شها چشمان ما را
 بسدوریت شکیبایی نداریم
 بیا دست ستم را کن تو کوتاه

بسیا این پسرده غیبت تو بردار	بزخم قلب ما مرحم تو بگذار
بسیا دستور قرآن کهنه گشته	بسیا احکام او وارونه گشته
بسیا تجدید کن احکام قرآن	بسیا احکام او بگردان
بسیا بذر فضیلت را تو بفشان	ز جهل و کینه کوتاه کن تو دامان
بسیا از غاصبین حقت تو بستان	بظلم و کینه شاهها ده تو پایان
بسیا بستان شها تو انتقامی	ز جمع کوفی و از جمع شامی
زحلق شیرخواران جفا کش	تو تیر زهرآلوده بدرکش
رسان آبی بحلق تشنه کامان	نما لطفی باطفال پریشان
به سقای یتیمان بناوری کن	چو تنوانست، تو آب آوری کن
علم گر اوفتاده از علمدار	ببازوی توانایت تو بردار
بسیا تیغ از سر اکبر تو بردار	بزخم فرق او مرحم تو بگذار
عروس بینوا را شاد بنما	دوبساره قاسمش داماد بنما
ز دست شمر بی کیش بد آئین	شها برگیر ایسندم خنجر کین
زنان و کودکان زار و مضطر	که اندر آن بیابانند یکسر
ندارند اندرین صحرا پناهی	نه سرداری بجا و نه سپاهی
برآر از آستین شاهها تو دستی	بر این درماندهها کن سرپرستی
ز بیماران اندر بند و زنجیر	غل و زنجیر عدوان را تو برگیر

بجسم شاه مظلومان چو خواهند
 اگر بجدل بانگشتر سنانی
 برای آن کمر بند آن شتربان
 شها بر جمله بنما راه را سد
 سکینه گر که دارد آه و زاری
 تو دلجویی نما زین طفلک زار
 تو مپسند ای شهنشاه زمانه
 چو بینی زینب و آن آه شبگیر
 بگو زینب چو کارت گشته مشکل
 که بر درد دلت درمان رسیده
 دگر منما فغان و بیقراری
 نه بینی مجلس نامحرمان را
 نه بر طشت طلا رأس برادر
 خرابه جای تو دیگر نباشد
 بآن بیچاره طفل دل فسرده
 بگو دیگر مخور غم ای حزینه
 پسر آید بدیدارت در ایندم
 ز جور و کینه اسب کین دوانند
 سوی انگشت آید زمسانی
 کند قصد دو دست شاه خوبان
 جلوگیری کن از این ظلم بی حد
 کنار نعلش بابا بیقراری
 تسلّی ده بر آن چشمان خونبار
 بر این درمانده ضرب تازیانه
 ز نوک نی تو رأس شاه برگیر
 مزن پیشانی خود را به محمل
 غم و اندوه تو پایان رسیده
 نداری بعد از این اشترسواری
 نه رأس شاه و آن نوک سنان را
 نه چوب خیزرانت در برابر
 نمک کس بر جراحاتت نپاشد
 که دیدار پدر در گور برده
 مکن افغان و شسین ای بی قرینه
 رهاند قلبت از اندوه و ماتم

ز دیدار رخس شادت نماید
 به لیاگو که ای محزون دلریش
 که از ره اکبرت با شادی آید
 بگو صغری کنون باب تو آید
 اگر امّ البنین با بیقراری
 برای دست عبّاس آن جگرخون
 که اینک با تمام نوجوانان
 رباب ار بهر اصغر در فغان است
 چو پستانش ببیند گشته پر شیر
 همیشه در فغان و بیقراری
 تسلی ده تو بر آن چشم گریان
 شها از این مصیبت‌های جانسوز
 همی دانم که آگاهی از این غم
 تو دانی دوستانت بیقرارند
 مخواه ای شاه بیش از این غم ما
 بیا و کربلا بستان سرا کن
 جهان را ده بشارت بر ظهورت
 شعار یا ثارات الحسین را
 ز بند کینه آزادت نماید
 مکن افغان و واویلا از این بیش
 برای شادی و دامادی آید
 زره آن دُرّ نسایب تو آید
 کند بر نوجوانان آه و زاری
 کند گر خون دل از دیده بیرون
 زره عبّاست آید شاد و خندان
 فغان و ناله‌اش بر آسمان است
 بریزد خون دل بسا آه شبگیر
 برای طفل خود در آه و زاری
 ز دست حرمله آن تیر بستان
 که بر دلها نشسته روز تا روز
 وزین غم هستی اندر سوز و ماتم
 تسو دانی شیعیانت اشکبارند
 بیا برچین عزا و ماتم ما
 تو جشن انتقام آنجا بپا کن
 تجلی کن شها با تاج نورت
 بعالم کن در آندم آشکارا

که تا یاران تو سویت در آیند	برای یاری از پا با سر آیند
ر آندم یاورانت شاد باشند	ز قید درد و غم آزاد باشند
فداوندا بحق شاه خوبسان	نسبی اکرم و ختم رسولان
حق رهبر پرهیزگاران	علی آن سرور و سالار مردان
زهرای بتول آن درج گوهر	که دارد لؤلؤ مرجان سراسر
سه سبطین و به شبلین پیمبر	به نه در گهر از نسل اطهر
نه در امر فرج تعجیل بنما	تمام شرطها را کن مهیا
گر مپسند تأخیری از این بیش	دگر مپسند ما را با دل ریش
فداوندا اجابت کن دعایم	قبول درگه خود گفته‌هایم

اگر ابن الرضا قابل نباشد

قبول از درگهت مشکل نباشد

«یتیمی»

یتیمی درد بی‌درمان یتیمی	یتیمی خواری دوران یتیمی
یتیمی اندر این دوران نباشد	اگر باشد چو جمع ما نباشد
خدایا تا بکی در انتظارم	خدایا تا بکی من اشکبارم
خدایا ما یتیم و خوار و زاریم	بسر مولا و آقای نداریم
یتیمی بی‌پدر چون ما نباشد	یتیمی خون جگر چون ما نباشد

یتیمان دگر گر خوار و زارند
 ولی آزادگان با ترحم
 یتیمان در پناه خویش دارند
 یتیمی گر شود گریان و نالان
 چو آن آزاده بیند اشک جاری
 بدلجویی نماید دست خود باز
 بیفشاند ز سرگرد یتیمی
 ولیکن ما یتیم و دل شکسته
 بسر خاک یتیمی میفشانیم
 همی داریم از غم آه و زاری
 نه درد ما علاجی می پذیرد
 نه کس دلجویی ما پسندد
 نه سیل اشک ما دم ساز دارد
 اگر زین کنج ویران کس گذر کرد
 نه بر درد دل درمان نباشد
 چو او را طئی این ره نیست همت
 کنند سوزنده تر آه یتیمان
 کند سخریه بر این اشک جاری
 دگر از انتظار و سوز دلها
 یتیمان گر بسر بابا ندارند
 به پا خیزند از این جمع مردم
 بر ایشان سرپرستی میگذارند
 ز انسدوه یتیمی زار و گریان
 پسندش ناید این افغان و زاری
 شود با درد و آه طفل دم ساز
 فراموشش دهد درد یتیمی
 ز هجر دوست در کسنجی نشسته
 بدل داغ یتیمی می نشانیم
 شب و روز اندر افغان و فکاری
 نه سوز دل دمی آرام گیرد
 نه کس ره بر غم و اندوه بندد
 نه آه و ناله از ما باز دارد
 بحال زار ما یکدم نظر کرد
 بزخم دل نمک هر دم بیاشد
 زند زخم زبان و تیر تهمت
 نماید خون دل جاری ز چشمان
 شمارد ملبه این آه و زاری
 که گردیده سیه زان روز دلها

نَسْدارد اَطَّلَاعی و نَشانی
 و گَر زین جَمَله الفَاطِی شَنِیده
 از این جَمَله بجز نامی نَداند
 نَسداند که این فغان و آه و زاری
 / نَداند سوختن از فرقت دوست
 نَداند سوزش دل را اثر چیست
 خدایا تا بکی در قید و در بند
 ز داغ انتظار شاه خوبان
 خدایا رحمتی بر ما یتیمان
 دگر مپسند افساد و تباهی
 پناه بی پناهان را تو بفرست
 که از اندوه آن قلب فکارش
 برای آن دل لبریز از غم
 دلی داریم از غم پاره پاره
 چه باشد بارالها اندرین دم
 فروغ دیده و هادی ما را
 ز اندوه و غم آزادش نمایی
 دهی پایان بدرد بی کسی ها
 در آن دم دردها درمان پذیرد
 نَمیداند نه ذکرِی و بیانی
 کمال معنی آنرا ندیده
 که این اندوه و غم باز چیه خواند
 بود از سوز دل این بیقراری
 همی سرچشمه اش از سوزش اوست
 نداند اشک جاری را ثمر چیست
 بسوزیم اندرین اندوه تا چند
 خدایا تا بکی باشیم گریان
 ترحم کن بر این جمع پریشان
 دگر مپسند بر ما بی پناهی
 عزیز ما یتیمانرا تو بفرست
 برای دیدگان اشکبارش
 برای دیده خونریز از غم
 خدایا درد ما را کن تو چاره
 رهانی جمله ما را از این غم
 عزیز قلب ما مهدی ما را
 بفرمان فرج شادش نمایی
 پذیرد خاتمه بی مونسها
 فغان و ناله ها آرام گیرد

عزیز ما بدلاجویی بر آید	دل از لطف و صفا شادان نماید
بدست مرحمت بر ما یتیمان	نماید آندم او لطف فراوان
دگر ما را یتیم آندم ندانند	بنام بیکی ما را نخوانند
دگر زخم زبان بر ما دوا نیست	که یکدم حضرتش از ما جدا نیست
چو خاک آستانش کعبه ما است	چو طاق ابروانش قبله ما است
در این دم بافغان و بیقراری	وفاداری بسود با آه و زاری
در آندم ناله و زاری نباشد	در آندم جز وفاداری نباشد
دگر ابن‌الرضا را اندر آندم	رهایی باشد از اندوه و ماتم

«استغانه بحضرت ولی عصر عجل‌الله فرجه‌الشریف

الا ای شهریار ملک ایمان	الا ای سرور آخر زمانان
بیا کز دوریت زاریم و حیران	همه سرگشته و رو در بیابان
زمین بر دوستانت تنگ گشته	دوام زندگانی ننگ گشته
به آبادی و هم ویرانه ما را	شمارندی ز خود بیگانه ما را
بجمع ما بجز افسرده دل نیست	بجز آشفته و پژمرده دل نیست
تمام خلق عالم در هیاهو	همه از بهر دنیا در تکاپو
نه اندر جستجوی حق کسی هست	نه بر اهل حقیقت مونس هست
نه کس اندر خیال ضعف دین است	نه کس بر دوریت شاها غمین است
بغیر از منتظر کس را خبر نیست	کسی جز منتظر با چشم تر نیست

دلی گرز انتظارت برده نامی
 بسوزد از غم هجرانت ایشاه
 امید او زیک دیدن برآید
 که او را از وفاداری و یاری
 بسجمع دوستان خود پذیری
 چو او باشد گدایی و تو شاهی
 شها ما عاجزان بسی پناهم
 چو ما در دوره غیبت گرفتار
 نه خود داریم علم راه یابی
 نه استادی که ما را ره نماید
 شها رحمی بما بیچاره ها کن
 تو خود استاد ما باش ای شهنشاه
 که تا اندر حریم تو درآیم
 چه باشد در حریم رازت ایشاه
 بر آری ز آستین شها تو دستی
 شها یکدم کنی مسکین نوازی
 تو آموزی باین عبد فراری
 اگر این آرزو صورت پذیرد است
 ترا سوگند بر ذات خداوند
 همه عمر است اندر تلخ کامی
 همیشه دیده اش بر گرد این راه
 شب هجرانش آندم بر سر آید
 دمی اندر حریم خود در آری
 اگر ناقص بود بر او نگیری
 کنی تکمیل نقصش از نگاهی
 بسامید عنایتهای شاهیم
 نه ما را سروری باشد نه سالار
 نه از لغزش توانیم اجتنابی
 بسسویت دیده ما را گشاید
 نگاهی سوی ما در ماندگان کن
 تو ما را رهنمایی کن در این راه
 بسسویت جمله از پا تا سر آییم
 پذیری تا شوم دمسازت ای شاه
 بسجمع ما نمایی سرپرستی
 برای یاریت ما را بسازی
 ره و رسم وفاداری و یاری
 اگر دست تو ما را دستگیر است
 ترا بر مصطفی و آل سوگند

به حق سرور و سالار ایمان	علی آن شاه مردان شیر یزدان
به حق عصمت زهرای اطهر	به حق پاکسی دخت پیمبر
به حق پهلوی بشکسته او	به حق بازوان خسته او
به حق آن دل خونین زارش	به حق دیدگان اشکبارش
به حق سینه مجروح زهرا	بآن قلبی که رنجیده ز دنیا
بفرزندان پاک تاجدارش	به آن ذریئه والا تبارش
نما رحمی بر این جمع پریشان	نما رحمی شها بر این یتیمان
تجلی کن دمی بر ما گدایان	درآ در مجلس ما خود ز احسان
که تا بوسیم دست و پایت ایشاه	که تا ریزیم خون دل در این راه
بوصل روی ماهت شاد گردیم	ز قسید درد و غم آزاد گردیم
بسپای مجلس درست نشینیم	جمال تو عیان بسی پرده بینیم
سخن گویی از آن لعل بدخشان	دل تاریک ما سازی تو رخشان
کشی دست محبت بر سر ما	قلوب مرده را سازی تو احیاء
ز حبس جان و تن ما را درآری	نسمایی تسریت از بهر یاری
که ما را زنده بودن ننگ و عار است	بجز یاری تو ما را چکار است
اگر باشیم یار و یاور تو	بمانند گدایان بر در تو
در آندم زندگی باشد خوش آیند	دل ما را بسدین امید پیوند
که از یاران درگاه تو باشیم	چو خاکی جمله در راه تو باشیم
که هر صبح و مسا و گاه و بیگاه	بود ما را میسر دیدن شاه

بدین امید ما را زندگانی است در این امید ما را کامرانی است
شها ابن الرضا در انتظار است همه روز و شبان امیدوار است

«غم هجران»

در راه وصال رنج فراوان به یک طرف زخم زبان و جور رقیبان به یک طرف
فریاد و آه و ناله و افغان به یک طرف بر دل شرار آتش سوزان به یک طرف

اینها به یک طرف غم هجران به یک طرف

دارد عدو به حربۀ تهمت زبان تیز ما را از او نه پای گریز و سرستیز
درد فراق منظر آن دلبر عزیز جز با دواى وصل نگردهد علاج نیز

این درد به یک طرف غم درمان به یک طرف

هر دم دهند وعده وصل نگار را سوزنده تر کنند غم عشق یار را
واز انتظار این دل امیدوار را آتش زنند بر دل و بر جان شرار را

امید یک طرف غم حرمان به یک طرف

دور زمانه سرور ما را غریب کرد ما را زفیض دیدن او بی نصیب کرد
بر ما جهان نه گردش و دوری عجیب کرد دنیا باولیاء همه مکر و فریب کرد

غم یک طرف حوادث دوران به یک طرف

چون شاه مابغریت و اندوه توأم است قلب تمام منتظرینش پر از غم است
هر کس که نام شاه و را یار و همدم است چون شاه خودبغریت و اندوه و ماتم است

درد یک طرف جور رقیبان به یک طرف

هر چند اشک حسرتم از دیده سرزند هر چند هجر دوست بدل نیشتر زند
هر چند غم جراحی دل بیشتر زند خواهد زمانه بیشتر از پیشتر زند

هجراں به یک طرف دل سوزان به یک طرف

در هجر دوست گرد یتیمی بسر مرا بسنموده داغ منظر او نوحه گر مرا
آیا بود که دوست کند یک نظر مرا بردارد از کناره این رهگذر مرا

کین آه یک طرف شود افغان به یک طرف

شاهنشہ وجود و عدم، رحمتی به ما ای پادشاه ملک قدم یک نظر شہا
گردیده است قامت ما از غمت دو تا تا کی روان ز دوریت اشکم ز دیده‌ها

غم یک طرف، دو دیده گریان به یک طرف

شاها تویی به منتظرین ملجأ و پناه هجر تو کرده است بما زندگی تباه
ابن‌الرضا ز هجرتو تا کی بسوز و آه خواهد بوصل خویش نشانی دهی تو راه

لطفش کنی زیک طرف احسان به یک طرف

«تضمین غزل حافظ»

غم مخور

ایدل ارزار و پریشانی ز هجران غم مخور باشی از مهجوری ارگریان و نالان غم مخور
گرچه یعقوبی بکنج بیت‌الاحزان غم مخور یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

گرکه میسوزی دلا روناله بیش از حد مکن خویش را بسازیچه امیال دیو و دد مکن

ره بکویش میبری این ره بخود منسد مکن ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

و این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

بلبلا گر بنگری گلزار پرزاغ و زغن و فرسوده بنگری کوه و در و دشت و دمن

نامسید از حق مشو کز لطف خلاق زمن گر بهار عمر ما شد باز بر تخت چمن

چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

کیست آخر تلخ و شیرین بروی از دنیا نرفت یا بناکامی و کام آن پیر و آن برنا نرفت

این کهن دولاب را پیچ و خم از یک جان نرفت دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دایماً یکسان نماند دور گردون غم مخور

بنگری از طول هجر گر عالمی در شک و ریب دم فرو بند و با سرار نهان منما تو عیب

گر ترا شام فراق افکنده اندر دام شیب هان مشونومید چون واقف نه ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

چرخ گردون گر ترا سرگشته و حیران کند عنکبوت دهر گر تار حوادث می تند

سوی تو موج بلا از هر طرف گر سرزند ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بشر کند

چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

دو تو اسرافیل وش در نفخه حیرت مدم در حریم یار شو لبیک گویان دمبدم

عاشق وارسته را از عشق کی باشد ندم در بیابان گربشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

عاشقا هشدار، آثار وصال آید پدید لاجرم بر مقصد دل عاقبت خواهی رسید

در طریق وصل جانان تا نگردی ناامید گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

سوی احسان خدا ابن الرضا دستی برآر ذکر حق بنما و باش از لطف او امیدوار
گر نداری در میان اهل عالم اعتبار حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود و زدت دعا و درس قرآن غم مخور

«سوزش دل»

از عشق سوزانت شها دیوانه‌ام دیوانه‌ام بی خویشتن هر دم سوی ویرانه‌ام ویرانه‌ام
برآتش عشق تو من پروانه‌ام پروانه‌ام واندر ره یاری ز جان بیگانه‌ام بیگانه‌ام
و از بیخودی سوی تو من مستانه‌ام مستانه‌ام

من عاشق وارسته‌ام از جان و سر بازم نما مسکینم و بیچاره‌ام شها تو اعزازم نما
با یک نگاه از لطف خود شها سرافرازم نما بنما قبول درگهت وز مهر سربازم نما
واز بهر جانبازی نما مردانه‌ام مردانه‌ام

تا کی بیاد روی تو افغان و واویلا کنم تا کی ز هجران رخت من ناله و غوغا کنم
تا کی ز آه آتشینم شورشی بر پا کنم تا کی ز سیل اشک خود من عالمی دریا کنم
تا کی ز آه و ناله من حنانه‌ام حنانه‌ام

سویم نگاهی کن شها درد دلم را چاره کن با لطف و احسانت شها رحمی بر این بیچاره کن
وارسته‌ام از هستی و از جان و تن یکباره کن دیوانه‌تر بنما مرا بر کوه و دشت آواره کن
هر چند از عشقت کنون دیوانه‌ام دیوانه‌ام

شها ز طول غیبتت زار و پریشان گشته‌ام واز حسرت دیدار تو گریان و نالان گشته‌ام

روز و شب و صبح و مسا با آه و افغان گشتهام رحمی که از هجران تو رو در بیابان گشتهام

با یاد تو از مرد و زن بیگانهام بیگانهام

ای شهریار ملک دین بنگر من بیچاره را کز حسرت دیدار تو در گریه و شور و نوا

بر این دل دیوانه‌ام رحمی کن و لطفی نما با یک کشش من را ببر مانند کاه و کهربا

بر شمع رخسارت نما پروانه‌ام پروانه‌ام

عشق رخت آتش زند بر جان و دل هر دم مرا و این بند بند هستیم از یکدگر سازد جدا

میسوزم و میسازم آخر رحمتی بهر خدا تا کی ز طول غیبتت اندر گریه و آه و نوا

لبریز از غم شد شها پیمان‌هام پیمان‌هام

دیگر ندارم طاقتی بر سوزش هجر تو من هر دم شرار آتشی افتد مرا بر جان و تن

چون طاهر بشکسته پر در گوشه بیت‌ال‌حزن زاری کنان و نوحه گر با یاد تو دارم سخن

سوزم برای آن گل یکدانه‌ام یکدانه‌ام

این سوزش دل تا کجا و تا بکی پایان شود و این درد و غم شاهانندام کی بود درمان شود

بر این گدای بینوا کی از خدا احسان شود ابن‌الرضا را دیدن روی مهت آسان شود

آباد گردد این دل ویرانه‌ام ویرانه‌ام

تضمین غزل خادم شوق وفاداری

نباشدم بدل ای مه هوای دلبر دیگر بغیر روی تو نبود بدیده منظر دیگر

بکویت ار شکنم پر برآورم پر دیگر نمی‌روم ز دیار وفا بکشور دیگر

اگر برانی از این در درآیم از در دیگر

بر آستان درت رخ نهاده‌ام من گریان بود دهی بنگاهم تسلی دل پژما
همیشه معتکفم من بقتلگاه شهیدان هزار خنجرم از لطف گر زنی ندهم جا
که بلکه کار من افتد بزخم خنجر دیگر

بنزد عشق تو ای شاه پاکباز شدم من بجز تو دوست نخواهم شدم بغیر تو دشم
بمقتل شهادت مراست مامن و مسکن هزار مرتبه گر میکنی جدا سرم از تـ
بشوق تیغ تو از تن برون کنم سر دیگر

بسی گذشته بمرم خزان و آذر و هم دی که از نگار عزیزم اثر نه و خبری نه
بروزگار فراق تو زندگی چو کنم طی پر است دامنم از دانه‌های اشک پیاپ
بسی درخت محبت نمی‌دهد بر دیگر

مراست عشق رخ یار در نهاد و برستم از این شِره که اندر دلم افتاد برست
هوای وصل رخس در دلم نهاده برستم نگار وعده بوصولم بحشر داد برست
که روز حشر فتد وعده‌اش به محشر دیگر

صبا چو بگذری از کوی یار کن خبر او را ز سوز عاشق مسکین و آه بی‌ثمر او
بود سلام رساند و یا کند اثر او را سلام او چه رسانی پیام من ببر او
که جز تو نیست مرا ای صبا پیمبر دیگر

عزیز جان منی دل بعشق روی تو پایند وز این تعلق خاطر همیشه دل شده خرس
بنزد اهل دل ای مه تو دلپذیری و دل‌بند ز نسل آدم و حوا ندیده کس چو تو فرزند
مگر ترا پدر دیگر است و ماسد دیگر

بیا باین رضا کن ترحمی تو در این دم که از فراق تو دارد فغان و ناله دما

بس است جور نما لحظه‌ای ز مهر تو شادم ز دست جور زدی خنجر هلاک بخادم

شوم فدایت یکن زنده‌اش به خنجر دیگر

«ظهور نزدیک است»

آمد بشارت ایدل با بهجت و سرورش بر عاشقان کویش پروانگان نورش

پایان انتظار است ای منصع بطورش عالم شود گلستان از پرتو حضورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش (۱)

هشدار تا بغفلت عمرت بسر نیاید کین بی‌هشی و غفلت دیری دگر نیاید

یسار عزیز جان‌هایی پرده از در آید گردد زمانه گلشن در سایه حضورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

برخیز زوده بشارت بر جمع دل شکسته آنرا که تار و پودش از هجرا و گسسته

بیگانه گشته از خود بر خویش در به بسته مژده که یار دیرین بر ما فتد عبورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

درد ترا دوائی از یار خواهد آمد بر این دیار ویران دیار خواهد آمد

بر مستمند مسکین غمخوار خواهد آمد تابنده بر محبین نگرده شعاع نورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

تا کی ز درد هجران داری تو آه وزاری تا ز فرقت او از دیده اشکباری

وقت است ز آستینت دست وفا در آری وقت است تا شبانه آئی بسوی طورش

۱- طفلی در خواب این ذکر را شنید. (مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش) مرحوم نبوی تضمین نمود

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

ای منتظر خموشی، دیگر روا نباشد آه و فغان و زاری، دیگر سزا نباشد
یار گرامی از ما، دیگر جدا نباشد بردیده اشک شوق و بر چهره هاسرورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

برخیز و ده بشارت بر جمع دل شکسته آنرا که تار و پودش از هجر او گسسته
بیگانه گشته از خود بر خویش در به بسته مژده که یار دیرین بر ما فتد عبورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

برگو باهل عالم مهدی غائب آید بر بیکسان مسکین هم شاه و صاحب آید
در عرصه تنازع سردار غائب آید کز دشمنان ایمان نی سستی و فتورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

برگو خدای رحمان از رحمت عمیمه رحمی نموده بر ما از بخشش عظیمه
امرّیه فرج را از رأفت قدیمه لطفی نموده بنمود تعجیل در صدورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

هنگام قدرت حق وقت زوال باطل کشتی اهل ایمان نزدیک شد به ساحل
پایان ظلم و کینه دوران عدل کامل ابن الرضا تو بشتاب اینک بسوی طورش

مهدی و تاج نورش، نزدیک شد ظهورش

ای حجت حق مهدی غایب	هستی تو سالار و صاحب
مطلوب عالم ما بر تو طالب	با چشم گریان با قلب سوزان
بسنگرز هجرت فرسوده جانم	رفت از کف من تاب و توانم
ای شاه عالم روح و روانم	یکدم نظر کن از راه احسان
هر دم ز داغ دل میگذارد	بیچاره این دل زین غم چه سازد
نبود کسی تا او را نوازد	درمان نماید این درد هجران
با یاد روی نیکویت ای شاه	طی مینمایم هر روز و هر ماه
سوی وصالت جویم همی راه	بی دست و بی پا افتان و خیزان
بیچاره ام من رحمی تو بنما	بر دیدگانم رخسار بگشا
از درگه خود محروم منما	لطفی تو بنما بر ما یتیمان
ما غمگساری جز تو نداریم	گر تونباشی ما خوار و زاریم
با محنت و غم دایم دچاریم	بی تو نباشد بر جسم ما جان
بر درگه تو ای شاه ابرار	شاهان عالم ساینده رخسار
قطب جهانی عالم چو پرگار	پروانه آسا گرد تو گردان
در نظم عالم شمس وجودی	کز تو جهان را شد هست و بودی
گر تو نبود کی مینمودی	خورشید خاور رخسار تابان
جنت نمودی از خلق و خویت	کوشتر یکی نم از آب رویت
حوری فسانه از رنگ و بسویت	روی نکویت مرآت یزدان

شاه شهانی عالم گدایت	جان جهانی جانها فدایت
روح روانسی من خاک پایت	درد دل ما را کن تو درمان
درانتظارت خون شد دل من	هجر تو باشد مشکل من
زین غم چه باشد گو حاصل من	تا کی جدایی آید به پایان
از فرقت تو دل بیقرار است	چشم جهان از غم اشکبار است
برگرد این ره در انتظار است	تا کی جمالت گردد نمایان
تا کی تو مستور در ابر غیبت	تا کی بقلبت باشد مصیبت
تا چند گمراه باشند ملت	تا چند باطل باشد بجولان
شاهها بیفکن برقع ز رخسار	وین پرده شاهها از رخ تو بردار
تا صورت حق گردد نمودار	تا دولت حق آید بدوران
تو آفتاب عالم فروزی	در پشت ابری تا چند روزی
از پرتو خود باید بسوزی	یکباره ای شه بنیاد شیطان
باشد که آنروز امروز باشد	باشد که باطل در سوز باشد
باشد حقیقت پیروز باشد	جاری بعالم احکام قرآن
یارب شد ایندل بیحد مکدر	از طول غیبت یارب تو بگذر
بسنا تو اعطا ای حی داور	روز فرج را بر ما ز احسان
بسنا تو خرّم قلب پیمبر	دلشاد بسنا زهرای اطهر
وارسته از غم کن قلب حیدر	خوشحال و خرّم قلب امامان
یارب تو بگذر از لغزش ما	بر ما یتیمان لطفی تو بسنا

امر فرج را بنماتو اجرا تو وضع عالم آید بسامان
آندم نسباشد بر دل شراری دیگر نمدارد دل آه و زاری
نسی آه و ناله نی اشکباری ابن الرضا را دلشاد و خندان

«شاه خوبان»

ای حجّت حقّ مهدی غائب هستی بجهان سرور و صاحب
مطلوب همه ما بتو طالب آندر طلبت ما همه پویان
با اشک روان و دل سوزان

بنگر زفراقت شده جانم رفت از کف من تاب و توانم
ایشاه جهان روح و روانم یکدم نظری از ره احسان
بر این تن زار و دل پژمان

دل از غمت هر لحظه گدازد بسیچاره دل از غصّه چسازد
کس نیست کسه او را بسنوازد تسکین دهدش این غم هجران
دردش رسد آن لحظه بدرمان

بسیاد رخ نکسویت ایشاه طی میشود هر روزم و هر ماه
جسوم سوی وصل تو همی راه چون طایر پر بسته بدانسان
افتنده و خیزنده و غلطان

بسیچاره شدم رحمتی آخر بنما تو بر این عاجز مضطر
محرورم گدا را مکن از در لطفی تو نما بر من نالان

رحمی تو بر این قلب پیشان

تا کی ز فراق تو غمینم تا کی ز غمت خاک نشینم

تا چند پریشان و حزینم تا کی نکنی روی نمایان

تا کی نرسد درد بدرمان

ز احسان عمیم تو امیدم کز مهر کنی روی سفیدم

بر درگه خود راه دهیدم رحمی تو بر این دیده گریان

لطفی تو بر این جمع یتیمان

ما جز تو دگریار نداریم غم پرور و غمخوار نداریم

ما غیر تو دلدار نداریم بی تو نبود بر تن ما جان

بیتو نشود کار بسامان

شاهنشاه ابرار تسوئی تو غم پرور و غمخوار تسوئی تو

فریادرس و یار تسوئی تو تو شاهی و ما جمله گدایان

تو منجی و ما جمله اسیران

بر موج حوادث چو نشستم در لجنه غم غرق شدستم

باز است سوی دست تو دستم فریاد برس از ره احسان

الغوث ایسا سرور خوبان

عالم سوی تو چشم براه است چشمش سوی موکب شاه است

و از حادثه سویت به پناه است دستی تو بر آرای شه خوبان

آباد نما عالم ویران

ما شکوه ز دوران بتو داریم ز اغسیار شکایت برت آریم
ما بسی تو پریشان و فکاریم روی تو بود جلوه یزدان

تساینده بر این پیکر بیجان

تا روی تو در پرده نهان است روز سسیه اهل جهان است
ظلم و ستم و کینه عیان است حق در پس ابری شده پنهان

باطل همه جا گشته بجولان

از دین بجز از نام نمانده جز رسمی از احکام نمانده
اسمی جز از اسلام نمانده بسازیچه بود مذهب و ایمان

هم ملعبه کلیه قرآن

دونان بصف معرکه تازند بساکبر و غرورند و بنازند
نزد ستم و کینه ببازند در ذلت و خواری همه خوبان

با دولت و جاهند لثیمان

دنیا بر احباب تو تنگ است با ما فلک سفله بسجنگ ایت
و این شیشه دل بین که بسنگ است نی تاب و توان بر دل و بر جان

آسودگی و صبرنه بتوان

رحمی نبود بر دل اشرار طاقت نبود بر دل ابرار
این پرده ز رخسار تو بردار شاها بنما چهره نمایان

برکش تو بباطل خط بطلان

از لطف بما یکنظری کن یکدم بر چشمان گذری کن

دل را ز ولایت خـبری کن ما را ببر ای مجمع احسان

با ابن رضا در صف یاران

«آقای من»

ای سرور و سالار من ای دلبر و دلدار من	آقای من آقای من مولای من مولای من
روز و شب و صبح و مسا گریم ز هجر روی تو	تا کی بود در انتظار این چشم خون پالای من
آرام جان من توئی روح روان من توئی	جانا جهان از دوریت ویران و وحشت زاشده
تا کی بهجران رخت ویرانه ها ماوای من	دل در هوایت پرزند خواهد قفس را بشکند
رحمی بر این بیچاره دل ای یار مه سیمای من	دانم که غایب نیستی بینا نباشد چشم من
از یک نظر بینا بکن این چشم نابینای من	شاید که بینم روی تو وان عارض نیکوی تو
شاید که با معنی شود گفتار بی معنای من	از شربت وصل رخت بر جرعه قانع نیستم
خواهم فرا گیرد مرا از فرق سر تا پای من	قدم خمید از دوریت پژمرده از مهجوریت
صبر و تحمل تا بکی بالیده شد اعضای من	ترسم که وصل منظرت دیدار روی انورت
افتد بروز و اسپین ای یار ناپیدای من	ابن الرضا در هم شکست از دوری و هجران تو
بشکسته جان را کن علاج	ای صاحب و آقای من

«اعتبار من»

بسوز ایدل ز هجران ولی کردگار من	بیفشانید خون ایدیدگان اشکبار من
ندارم طاقتی دیگر از این هجران و مهجوری	خدایا کی پایان میرسد این انتظار من

زهجر روی او بالیده شد اعضای من یکسر
 چه باشد یار محبوب از رخ خود پرده بردارد
 چه باشد گر بر آید مهر عالمتاب بی پرده
 شود از حبس غیبت یوسف مصری برون آید
 یتیمیم بارالها بی پناهیم رحمتی آخر
 پناه بی پناهان مهدی موعود احسانی
 نه از خویشم بود لطفی نه از بیگانه احسانی
 نما رحمی بر این بیچاره دل بایک نظر شاها
 وصال دیررس ما را کند حیران و سرگردان
 ندارم روز دیگر به از این روز است بهر من
 چسازم بارالها با فراق شهریار خود
 برید از جمله تا پیوسته با یاد رخت باشد
 خدا راهی نما تا سوی او پویم ز مشتاقی
 عجولم گر خدایا هجر او فرسوده جانم را
 سپند آسا همی سوزد دلم از آتش هجران
 ندانم از افق صبح امیدم کی شود طالع
 شبم تاریک تر از شب سیه روزم بود چون شب
 تفضل کن خداوندا بر این قلب حزین من
 نما دیوانه ام یارب که تا سویش روان گردم
 شده فرسوده این، قلب فکار داغدار من
 جمال الله شود تابنده بر بوم و دیار من
 ز دیدارش شود روشن دو چشم اشکبار من
 خرامان بگذرد چون ماه تابان از کنار من
 بر این اشک روان و قلب زار و بی قرار من
 که در هجران روی تو سیه شد روزگار من
 برید از خویش و بیگانه دل امیدوار من
 نگاهی کن بر این بیچاره قلب پاره پاره من
 نه امروزم زدی بهتر نه بهتر دی ز پار من
 ویا پیوسته در هجرت مدام است انتظار من
 پایان آمد از هجران او صبر و قرار من
 عزیز من تویی مقصود قلب بی قرار من
 اگر یار عزیز من نیاید در کنار من
 که نتواند شکیبائی دل امیدوار من
 زدودش روز روشن را نموده شام تار من
 که آرامش دهد بر دردهای بی شمار من
 در این ظلمتکده جانا چه باشد کار و بار من
 نما روشن تر از عشقش دل بی اختیار من
 زدای از قلب من هر نقش جز نقش نگار من

همی دانم که تا نعلین در پای دلم باشد
 چوموسی هر دمی فریاد، رویت میزنم تاکی
 که تا بی منت عقل از پی دیدار او پوید
 بیا ابن الرضا دیوانگی هم لذتی دارد
 نباشد غیر هجران و غم و اندوه کار من
 ز پای دل تو بگشا ای خدا این بند و بار من
 چو مجنون سرنهداندر بیابان سوی یار من
 براه دوست زین دیوانگی هست اعتبار من

«سوز عاشقانه»

میسوزم از فراق ای دلبر یگانه
 از انتظار رویت جانم بلب رسیده
 با یاد خط و خالت هر روز و شب گدازم
 در لجة غم و درد افتاده این دل زار
 دارم امید وصلت در عین ناامیدی
 بین آه و زاری من بین اشک جاری من
 عشق رخ نکویت بر جان شرر فزاید
 نقد محبت تو در دل نهفته دارم
 از فرقت جمالت بگسسته تار و پودم
 در خانه دل من عشق تو خانه کرده
 یاد تو مونس من در آشکار و پنهان
 مرغ شکسته بالم در کنج این خرابه
 بنگر بحال زارم و این چشم اشکبارم
 تا کی رسد پایان هجرت در این زمانه
 خون دلم ز مژگان هر دم بود روانه
 هر دم سرشک دیده جوید لبی بهانه
 این بحر بی نهایت کی میشود کرانه
 شاید رسد بدامن دستم در این میانه
 وین بیقراری من بین ناله شبانه
 در قلب عاشقانت هر دم زند زبانه
 جز مهر تو نباشد نقدی در این خزانه
 جز عشق آتشینت نبود ز من نشانه
 تو خانه صاحب و من خدمت گزار خانه
 مرغ دلم ندارد جز یادت آب و دانه
 افتاده مات و حیران گم کرده آشیانه
 و این قلب بیقرارم شاهنشاه زمانه

میسوزد از فراق تا مغز استخوانم ابن‌الرضا گدازد زین سوز عاشقانه

«درد جدائی»

دریغاکه مُردَم ز درد جدائی	دریغاً ندیدم ز دنیا وفائی
من بینوا را نباشد بعالم	نه بخت خوشی و نه برگ و نوائی
تنم پایمال حوادث فتاده	نباشد مرا یاری و آشنائی
بـهجران رویت بسوزد دل من	ندارد مرا سوزش دل صدائی
شدم خار و زار و پریشان و مضطر	چسازم خدایا من از بینوائی
ندارم رهی تا بکویت درآیم	نداری تو لطفی که سویم درآئی
نه سوی وصال تو ره میتوان زد	نه از کاروان وصال درائی
من امروز و فردا همی می‌شمارم	که شاید بسروقت مسکین بیائی
کشیدم بسی انتظار وصال	که روزی نقاب از رخت برگشائی
جمال خدائی کنی آشکارا	منور تو چشمان ما را نمائی
دریغاکه عمرم ز هجرت بسر شد	نه از تو صدائی نه از تو نوائی
نه ره میدهیم بکوی وصال	نه روز فراق تو را انتهایی
ترحم بر این قلب رنجیده‌ام کن	بکویت بسر چون که و کهربائی
تفقّد نما بر من زار و مسکین	چه باشد گرم سوی خود ره نمائی
و یسا از عنایات شاهانه خود	فرستی بسویم شها رهنمائی
بـعشق تو سوگند ای شهریارم	که غیر از ترا در دلم نیست جائی

سراپای قلبم هوای تو باشد	بدل جز هوایت ندارم هوایی
اگر عاشق صادقم دانی ای مه	گر این عشق نبود همین ادّعائی
اگر از دل این عشق من میپذیری	وگر نزد تو دارم ای شه بهائی
بحقّ خداوند دنیا و عقبا	که جز ذات پاکش نباشد خدائی
نگاهی بسوی من زار بنما	رهم ده بکویت برای گدائی
که بر آستانت نشینم شب و روز	پس آنکه مرا باشد از غم رهائی
چو هرگاه و بیگانه بینم جمالت	چو باشد مرا بر درت آشنائی
ندارد گر ابن الرضا قابلیت	توان از نگاهش تو قابل نمائی

«وصال یار جانی»

اندوه من فزون شد قلبم فشرده گشته	از دوری عزیزم این قلب مرده گشته
آن یار جانی من کاندر بر جمالش	خورشید عالم آرا شمع می فشرده گشته
تا کی نقاب بر رخ افکنده آن دل آرا	تا چند بر جمالش از غیب پرده گشته
در انتظار رویش عمری بسر رسیده	زهر غم فراقش بسیار خورده گشته
اندر فراق جانان غم بر غم فزاید	یکباره از دل من شادی سترده گشته
و این قلب ناتوانم از طعنه رقیبان	و از جور مردم دون آزرده چونکه گشته
آیا بود که روزی بی پرده رخ نماید	کآنروز روز وصل جانان شمرده گشته
آشفته ام ز مویش گردم همی بکوشش	خواهم وصال رویش و این فسرده گشته
روز وصال جانان نقش است بر دل من	بر گوش جان از آنروز بس نام برده گشته

ابن‌الرضا مکرر با صد زبان همی گفت کز دوری عزیزم این قلب مرده گشته

«طلعت نورانی»

ای پادشه خوبان رحمی کن و احسانی
مائیم گدایانت آماده بقربانت
یکدم نظری بنما تا سوی گدای خود
گردم ز من از مهرت نزد تو عیان باشد
جائی که عیان باشد محتاج بیان نبود
ما را نبود جز تو ملجائی و منجائی
تو سرور خوبانی تو حامی قرآنی
اندر تو نشانی هست با یک نظر ار بیند
گر کور نباشم من دیدار تو می بینم
با دیده نابینا سویت نگرانم من
دانی که ز هجر تو تاریک شده عالم
و این جمع پریشانرا از غم تو رهائی ده
در پنجه اعدا بین یاران و هواداران
با دست یداللهی بشکن کمر دشمن
شاهها من بیچاره بر درگه تو دارم
دستی ز کرم بگشا بر ابن‌الرضا اکنون
این جمع پریشانرا بنمای نگرهبانی
آئیم ز پا از سر بر درگهت ار خوانی
کز عشق تو کاخ دل رو کرده بویرانی
ور شکوه ز هجرانت دانم که تو میدانی
دانم که تو دانائی بر نکته پنهانی
تو حامی بیچاره آقای یتیمانی
تو صاحب دنیائی شاهنشاه دورانی
گوید که تویی جانا هر طفل دبستانی
پنهان نبود خورشید با طلعت نورانی
صدق سخن ما را شاهها تو همی دانی
باز آی و نما روشن این عالم ظلمانی
میسند دگر بر ما اندوه پریشانی
بال و پر بشکسته چون طایر زندانی
ممت بنه آزادی بر ماتو کن ارزانی
چشمی بامید تو گوشه پی فرمانی
بنمای قبول از مهر این جمله ثناخوانی

و از لطف و صفا یکدم سویش نظری بنما باشد که شود قابل نزد تو بدربانی

«رنج فراق و تمنای وصال»

سالها رنج فراق تو کشیدم من زار	بامیدی که دمد صبح وصال از شب تار
رنج هجران ترا بردم و گفتم روزی	رخ نمائی وکنی روشنم این بوم و دیار
صبرها کردم و بس خون جگرها خوردم	تا که از صبر ظفر خیزد و از بیم قرار
هر گلی را بامید رخ تو بوئیدم	سوی هر باغ دویدم بامید دیدار
سوی هر محفل و هر مجلس انسی رفتم	تا سراغی ز تو گیرم ز یمین ز یسار
هر که نامت بزبان برد بدو پیوستم	تا مگر از تو نشانی دهد از خورد و کبار
گر ندیدم رخت ای ماه چو مجنون هر شب	بر سر کوی تو من بوسه زنانم بجدار
تا مگر دیده بدیدار تو روشن گردد	پویم و جویمت ای گمشده در لیل و نهار
گریم و خون دلم هست چو سیلاب روان	نالم و آه شرربار من از قلب فکار
همه با یاد تو پیوسته بود افکارم	جمله در آتش عشق تو بود ایندل زار
سوخت این آتش جانسوز سراپای دلم	شاه من سوی دل سوخته دستی تو برآر
از چه ترک من بیچاره نمودی شاهها	من گدایم ز چه از هجر شدم زار و نزار
و عده دادی که نظر جانب یاران داری	من چه سازم که ندارم سوی تو راه نظار
شاه من رحمتی آخر بگدای مسکین	واز وفایش ز گدایان در خویش شمار
یکدمی رخ بگشا تا که جمالت بیند	نا امیدم منما همچو یک از چند هزار
گر کند ابن‌الرضا از تو تمنای وصال	چکند جز تو ندارد کس دیگر یار

«شرار عشق»

بسیاد روی تو ای ما بیقرار من ز داغ هجر تو هر لحظه اشکبارم من
امید وصل رخت زنده‌ام نگه دارد بدین امید براهت در انتظارم من
بدل شراره عشق تو میزند آتش همی گدازم و در عشق پایدارم من
بدیده منظر روی تو جلوه گر باشد بسینه از غم هجر تو داغدارم من
شکسته پشت مرا بار صبر روزافزون چسازم از غم دل زارم و فکارم من
قسم بخال رخت عشق تست هستی من فنای محضم و از عشق برقرارم من
شعاع مهر تو ام گر وجود من بینی نه ما و من بود و نی وجود دارم من
مرا چکار بروز قیامت است شاها بانتظار قیامت در اضطرابم من
شفای درد دلم نیست غیر آب وصال مکن مضایقه شاها که بیقرارم من
مرا دلی است که پیوسته می‌طپد از عشق وجود خویش از آن زنده می‌شمارم من
بیک نگاه دل بیقرار من در یاب زمهربانی و لطف امیدوارم من
اگر که ابن رضا ناله میزند هر دم زاشتیاق چنین آه و ناله دارم

«آرزوها»

آرزو دارم که بینم روی تو آرزو دارم که آیم سوی تو
بر سر کوی تو آیم جا کنم واندر آنجا منزل و مأوا کنم
آرزو دارم بسپایت سر نهم سر پی یاریت بر آندر نهم
از فداکاران جانبازت شوم خاک راه خیل سربازت شوم

آرزو دارم که باشم یاورت
سوزم آندم خاک گردد بستم
آرزو دارم رخت ببنیم عیان
جلوه حق را نمائی آشکار
چون یکی پروانه گردد سرت
تا گذاری پا تو بر خاکستم
پرده غیبت بگیری از میان
سر شود ایام هجر و انتظار

آرزو دارم که شمشیر از نیام
بهر خونخواهی اجداد کبار
آرزو دارم برافرازی علم
برق شمشیرت بسوزد با شرر
بسرکشی ایسندم برای انتقام
بر سر اعداء بر آری ذوالفقار
ببرکنی ببنیاد بیداد و ستم
خرمن هستی اعداء خشک و تر

آرزو دارم جهانرا سربسرا
در پناه عدل و دادت روزگار
ارزو دارم جهانداری کنی
شاهباز قدرتت پر برزند
پرچم عدلت بگیرد زیر پر
طی کنند دایم همه لیل و نهار
بر سر عالم تو سرداری کنی
از ثری تا بر ثریا سر زند

آرزو دارم سرافرازم کنی
گو چه باشد گر نمائی مفتخر
آرزو دارم براهت جان دهم
هستی خود در رخت بازم همی
واز پی یاریت سربازم کنی
عاجزی را افسر عزت بسر
جان براه یاریت آسان دهم
سرفدای پای تو سازم همی

آرزو دارم که با صدق و صفا
امر و فرمان ترا اجرا کنم
آرزو دارم که آئی در بزم
دیده‌ام روشن بدیدارت شود
چون غلام حلقه در گوش از وفا
جمله را با خون خود امضا کنم
در میان خاک و خون گیری سرم
صحن دل گلشن ز رخسارت شود

آرزو دارم خصوصی‌تر شوم
محو‌گردم در تو ای عالیجناب
آرزو دارم بسراه نسوگری
تا نباشد جز تو در افکار من
در ولایت نحوه دیگر شوم
ذره‌آسا پیش نور آفتاب
بر فزایم چاکری بر چاکری
سر بسر یاد تو قلب زار من

آرزو دارم شوم خاک رهت
افستخارم بس که در راه توام
آرزو دارم ز دریای ولا
یا که باشم از نمِ ذره‌ای
یسا بسپای تو غبار درگهت
واز وفا خاک گذرگاه توام
چون نمی‌باشم بی‌پایت از وفا
باشد از این ذره سازم چاره‌ای

آرزو دارم مثال چوب‌تر
سوزم از پا تا بسر آتش شوم
آرزو دارم که از خود وارهم
فانی اندر عشق گردد جان و تن
ز آتش تو سوزم از پا تا بسر
چون فروزان اخگر بی‌غش شوم
جان و تن در بحر عشقت جا دهم
عشق تو باشد بجای ما و من

ارزو دارم چو شبنم هر سحر	تا زنم من بوسه بر آن بوم و بر
بوسه بر خاک رخت هر دم زنم	دائم از عشق تو جانا دم زنم
آرزو دارم هزاران آرزو	با تو دارم رازها و گفتگو
تا کدامین یک قضا گردد ز تو	حاصل ابن الرضا گردد ز تو

«اشتیاق وصال»

در فراق تو جوانی سر رسید	قاصد مرگ این زمان از در رسید
عمری اندر شوق وصلت بوده‌ام	لذتی جز یاد تو ننموده‌ام
آتش عشق تو ای آمال من	لحظه لحظه بر دل من شعله زن
ای تو بهتر مقصد و مقصود من	و ای تو بهتر عابد معبود من
صبر طولانی و وصلت دیر شد	قلبم از این زندگانی سیر شد
چشم گریان و دل زارم نگر	جان من سویم نما ایندم نظر
شاه شاهانی و نبود جز تو کس	بر فقیر بینوا فریاد رس
نیست مستغنی کس از تو یک نفس	دست من گیر و بفریادم برس
گر نباشی عالمی ویران شود	سر بسر گیتی چو گورستان شود
کوه را دیگر نباشد طاقتی	آسمان ساکن نگردد ساعتی
دانه‌ای دیگر نروید از زمین	نی درختی میشود سبز این چنین
نی درخشد آفتاب انجمی	نی جهد برق و نه از چشمه نمی
گر نباشی طعمه دشمن شویم	جامه ذلت همه بر تن شویم
بی شما کس را نمی باشد نجات	بی شما کی نسل پاکی را حیات

جان من اندوه و غم هر دم مرا می‌گشود فریاد رس ایندم مرا
آنچه در مدح تو آمد کم بود رفعتت از مدح ما اعظم بود
یک نظر بنما تو بر ابن‌الرضا این گدا را کن شها حاجت قضا

خورشید جهان‌آرا

در دلم عشق تو منزل دارد بجز این عمر چه حاصل دارد
سالها دل پی و صلت باشد این بود آنچه که مشکل دارد
اوفتاده است بدریای فراق با امیدی که بساحل دارد
شب و روز است بیاد دیدار در دل از ذکر تو محفل دارد
نستواند که فراموش کند عشق پاک تو که در دل دارد
این زمان با تو کند راز و نیاز آنکه سویت دل مایل دارد

خواهد از درگه شاهنشاهی

تا بسویش بگشایی راهی

شهریارا دل من پرخون است دیده از خون جگر جیحون است
اشک خونین من دلخسته سیل آسا ز مژه بیرون است
نکنم شکوه ز درد دل خود غم من در دل من مکنون است
گر که فریاد ز هجران دارد ائسیرِ داغِ دلِ محزون است
این چنین است دل بشکسته همدم ناله روزافزون است
گر بامید و صالت نبود اجل حتمی من اکنون است

زنده‌ام من بامید دیدار

بخت خوابیده شود گر بیدار

واقف از درد دل پنهانی شاه من چاره دردم دانی
دست امسید بسویت دارم که تو امید همه یارانی
نظری سوی گدایانت کن تو که بر جمله جهان سلطانی
دستگیری بنما بهر خدا چاره کن این همه سرگردانی
تربیت کن همه یاران را بهر یاری و بلاگردانی
چهره بگشا که جمالت بینیم کن عیان منظره یزدانی

تا زدیدار تو دلشاد شویم

واز همه درد و غم آزاد شویم

تو که روشنگر این دنیایی تو که بر هر دو جهان مولایی
تو که دست تو بود دست خدا تو که با قدرت حق میایی
از چه در پرده ابری پنهان تو که خورشید جهان آرایی
پرده از روی بیکسو زن و کن همچو موسی تو یس بیضایی
مانداریم بغیر از تو کسی تو امسید دل هر شیدایی
دست من گیر و خلاصم بنما زین همه اندوه جان فرسایی

گر قبولم بکنی یار توام

تا که جان هست مددکار توام

جان بلب آمده جانان خواهد این تن مرده ما جان خواهد
بسبب یقار است دل افسرده مات و سرگشته و سامان خواهد

نوبهار است و شکوفان عالم قلب من بخت شکوفان خواهد
 تا که بر دامن تو دست زند دست پرورده دامن خواهد
 چون بنفشه است گل من پنهان دل نشان از گل پنهان خواهد
 خوش بود روز وصال جانان دل رنجیده من آن خواهد

چکنم راه وصالش بسته

دل شکسته بود و دلخسته

ای که در دیده ما جا داری بدلم منزل و مأوی داری
 پای انداز تو باشد دل من مستی هست که بر ما داری
 عشق تو سوخته جان و تن من صبر و ماتم تو بیغما داری
 زچسه از دوری رویت شاها چشمم از اشک تو هریسا داری
 رخصتی تا که بسویت آیم لطف اگر بر دل شیدا داری
 یا که جذبم کن و مأوایم ده تو که منزلگه خضرا داری

تا بکی حیرت و سرگردانی

تو غم جمله یاران دانی

جان فدای تو که دل خانه توست دیده ام منزل و کاشانه تست
 شعله عشق تو میسوزاند دل بشکسته که پروانه تست
 روی خود گر چه ز ما پوشیدی جان ما واله و دیوانه تست
 زچه از ما تو گسستی شاها تو که دلخانه دل خانه تست
 به نگاهی بود این دل خرسند تا که از نرگس فئانه تست

طالب دیدن رخساره تو آشنا هست نه بیگانه تست
این بود ابن الرضا را مقصد

که رخت دیده زغم آساید

«عاشق حیران»

از چه ببردی زمن یار همایون منظرم کرده‌ای از هجر خود چون مرغ بی بال و پرم
یاد تو بودی انیس و مونس چشم ترم از چه بگرفتی زمن ای دلبر مه پیکرم
مات و حیران کرده‌ای سرگشته بر بوم و برم

سالها در جستجوی تو شتابان بوده‌ام روز و شب از دوریت گریان و نالان بوده‌ام
واز فراق دایماً رو در بیابان بوده‌ام همچو اسکندر بسوی آب حیوان بوده‌ام
در لب آب روان شد خاک حرمان بر سرم

من ندانم چیست تقصیرم که مه‌جورم کنی و از جوار خویش جانا دمبدم دورم کنی
تا دمی از جلوه خود شاد و مسرورم کنی دیده ناپینا کنی و از دیدنت کورم کنی
در کنار منظرت من رنج هجران می‌برم

و عده دیدار تو نوشم دهد از دوستان داغ هجران تو نیشم میزند در هر زمان
تا بکی باشد برایم نیش و نوشی تو آمان کی شود بینم جمال دلبر خود را عیان
کسی در آید شاهد وصل تو جانا در برم

من به تاریکی ره وصل تو میجویم همی همچو کوران بی عصاسوی تو میپویم همی
هر گلی را با امید وصل میجویم همی راز خود با هر که بینم فاش میگویم همی
بسویت دایماً در جستجوی ره برم

در رهت از عالمی دامان خود برچیده‌ام طعنه‌ها در راه وصل از دشمنان بشنیده‌ام
تیر تهمت دایم آید بر دل رنجیده‌ام استخوان اندر گلویم بیشتر بر دیده‌ام
اشک خونین می‌فشانم دایم از چشم ترم

هر طرف رو میکنم ره بسته میگردد مرا خسته تن گردیده پا بشکسته میگردد مرا
/ رشته اُمیدها بگسسته میگردد مرا سیل اشک و خون دل پیوسته میگردد مرا
اندر این نیم بسمل مرغ بی‌بال و پرم

ره ندارم تا بکویت منزل و مأوی کنم پا ندارم تا شتابان آیم آنجا جا کنم
نیست دارویی مرا تا دیده را بینا کنم یا که قلب مرده خود را دمی احیا کنم
شاه من رحمی نما بر حال زار و مضطرم

رحمتی آخر شها بیچاره و درمانده‌ام با هوای کویت از هر مرز و بومی رانده‌ام
درس عشقت گرچه از روزازل من خوانده‌ام لیکن اندر راه وصلت ناتوان و مانده‌ام
ره‌نمایی کن مرا تا سوی تو راهی برم

من بجرم عاشقی در آتش غم سوختم شعله عشق ترا در قلب خود افروختم
گنج مهتر را بدل هر روز و شب اندوختم درس این دلدادگی اندر ازل آموختم
کاین زمان جز تو نباشد دیگری در خاطر

ای طبیب دردمندان از چه رنجوری کنی جان من تا کی ز مشتاقان خود دوری کنی
تا یکی حَظّ و نصیب جمله مهجوری کنی بارخ چون مهر تابان از چه مستوری کنی
آفتاب آسا تجلی کن بر این بوم و برم

از شعاع تابناکت عالمی پرنور کن واز تجلی صبح صادق این شب دیجور کن

دیده خفّاشها از نور رویت کور کن کوششی ابن‌الرضا را یکدمی مشکور کن
تا از این فخریه فوق فرقدان ساید سرم

«واله و شیدای»

من واله و شیدای تو مولایم مولایم جان و تنم فدای تو مولایم مولایم
از فرقت روی تو ریزد خون دل ز مژگان تا کی من بیچاره باشم از غم تو نالان
آیا رسد درد دل ما عاقبت بدرمان آیا بود توفیق تا گیرم من از تو دامان
آندم شوم فدای تو مولایم مولایم

تا کی ز درد انتظار از دیده خون فشانم تا کی بیاد روی تو با ناله هم‌عنانم
نام تو باشد چون نفس هر لحظه بر زبانم گریانم و نالانم و پیوسته در فغانم
سوزد دلم برای تو مولایم مولایم

جز وصل رویت مقصد دیگر مرا نباشد جز تو هوای دیگری در سر مرا نباشد
زین آرزو در زندگی خوشتر مرا نباشد کاندر طریق یاری تو سر مرا نباشد
افتد سرم بر پای تو مولایم مولایم

گر در طریق انتظارت خون دل فشانم و روز و شب داغ غمت بر دل همی نشانم
دارم امید یاری آن شاه انس و جانم باشد خدا رحمی کند بر قلب ناتوانم
سازد مرا برای تو مولایم مولایم

داغ غمت بر دل مرا هر دم شرر فزاید هجران روی انورت دیوانه‌ام نماید
آیا بود پروردگار این عقده را گشاید با لطف خلاق جهان هجران ما سرآید

ظاهر شود لقای تو مولایم مولایم

از انتظار مقدمت جانها بلب رسیده اندر جهان کس این چنین اندوه و غم ندیده
دل در فراق روی تو در خاک و خون طپیده با یاد دیدار رخت از مرد و زن رمیده

سرگشته در هوای تو مولایم مولایم

برگو چه سازم با غم هجرانت ای شهنشاه باید بسوزد یا بسازد قلبم اندر این راه
از طول غیبت میگدازد جانم آه و صد آه باشد دل از این ماجرا با آه و ناله همراه

سوزد همی برای تو مولایم مولایم

ابن الرضا را غم زانده و غم تو باشد خواهد پذیری تا در این غم همدم تو باشد
بر زخمهای قلب زارت مرهم تو باشد از بهر درد دل همیشه همدم تو باشد

هم خادم سرای تو مولایم مولایم

ای دل بشارت می‌دهم

از لطف خلاق جهان امیدواری میرسد کز بهر این ویرانه شاه تاجداری میرسد
بر این دل غمدیده آخر غمگساری میرسد ایدل بشارت میدهم خوش روزگاری می‌رسد

هم درد و غم طی میشود هم شهریاری میرسد

تاکی ز داغ انتظار از دیده باشی خون چکان تاکی ز طول غیبت اندر گریه و آه و فغان
تاکی به گرداب غمش با ناله هستی هم عنان چون کارگردان جهان باشد خدای مهربان

این کشتی طوفان زده آخر کناری میرسد

دیگر مخور غم، میشود دوران آه و ناله طی شام فراق یار را صبح وصال آید زپی

کس دیده گلزار جهان باشد مدام افسرده کی اندیشه از سر ما مکن سر میشود دوران دی

شب را سحر باشد زپی آخر بهاری میرسد

دلرا اگر تیر غمش هر دم نماید ریشتر خم زبان دشمنان بر دل زند گر نیشتر

رسوده از هجرش شدی گریبشتر از پیشتر ای منتظر غمگین مشوق قدری تحمل بیشتر

گردی پیا شد در افق گویا سواری میرسد

گر غایب از دیدار آن یار بهشتی منظرم واز آتش هجران او گر سوخته بال و پرم

در گوشه ویرانه خون ریزد گر از چشم ترم یار همایون منظرم آخر درآید از درم

امید خوش می پرورم زین نخل باری میرسد

گر بنگری دور جهان گردد بکام دشمنان رجمع ما را بنگری چون گله های بی شبان

محصور اندر پنجه گرگان خونخوار جهان کی بوده است وکی شود ملک جهان بی حکمران

هر دوره آنرا خواجه ای یا شهر یاری میرسد

خیری گراز دور جهان و اهل آن نادیده ای زخم زبان و ناروا از دشمنان بشنیده ای

وازیار و اغیار زمانه سر بسر رنجیده ای مفتون هجر یار خود گر با تو گاهی تلخ شد

کز گل بدان لطف و صفا گه نیش خاری میرسد

گر تلخ باشد زندگی ایندم بکام دوستان جولان باطل یکدم است و دولت حق جاودان

از گرد ره آید کنون شاهنشاه آخر زمان کز سطوت تیغش شود تاریک روز دشمنان

بسر خرمن اعلائی دیسن برق شراری میرسد

ابن الرضا در انتظار مقدمش هر روز و شب دارد فغان و ناله و دایم بود در تاب و تب

ذکر مدامش یارب و گفتار مهدی جان بلب اندر طلب هر روز و شب هر روز و شب اندر طلب

که از مشام او شمیم از گل‌گذاری می‌رسد

آسمان عاشقی

گر عاشقی از جان و تن بیگانه شو بیگانه شو و از هستی خود در گذر بیخانه شو بیخانه شو

در وادی صدق و صفامردانه شو مردانه شو عقلت را کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

از قید جان آسوده شو در نیستی کاشانه کن نعلین از پایت بکن آنگه بکویش خانه کن

فانی براه دوست شو خود را از خود بیگانه کن هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن

و آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

در آسمان عاشقی خواهی اگر تابان شوی با عاشقان کوی او باید که هم پیمان شوی

جان در ره جانان دهی و از پای تا سر جان شوی بساید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

چون پیش مستان میروی مستانه شو مستانه شو

در پا کبازی عاشقان سویده جان و سینه‌ها در سینه از صدق و صفادار ندبسی گنجینه‌ها

گر عاشقی از کف بنه سیمینه‌ها ز رینه‌ها هم سینه را چون سینه‌ها هفت آب شوی از کینه‌ها

و آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

اندر طریق عاشقی بگذار آب و دانه را در کوی او حربه با صفت آتش بزن کاشانه را

در شعله آتش درآ تا بنگری پروانه را بنگر ز نور مصطفی آن اُسْتَن حنّانه را

کمتر ز چوبی نیستی حنّانه شو حنّانه شو

گسستم صبا ایسندم روان بر ساحت آن خانه شو با سوز قلب عاشقان اندر بر جانانه شو

چون قاصدی برکوی یار من از این ویرانه شو گفتا خوشادر گوش دل گر عاشقی دیوانه شو

گر وصل او خواهی زجان بیگانه شو بیگانه شو

دوشم سروش عاشقان در گوش دل گفت این سخن کاند رره عشق و صفا و ارسته شو از جان و تن
خود را از خود بیگانه ساز و در گذر از ما و من گر صادقی در عشق او باید که سوزی خویشتن

در شعله عشقش در آ پروانه شو پروانه شو

صدق و صفا گر باشدت یاران خریدار تو آند گر عاشق و ارسته ای یار و مددکار تو آند

مستی گراز جام و فای این جمله هوشیار تو آند اهل حقیقت مشتری بر جنس بازار تو آند

رو در کتاب عاشقان افسانه شو افسانه شو

ای دل براه عشق او از جان و سر آسان گذر و از هستی خود سر بسر اندر ره جانان گذر

با نیستی در راه او از چشمه حیوان گذر ابن الرضا گر عاشقی در راه او از جان گذر

و ندر صف قربانیان مردانه شو مردانه شو

زبان حال ارواح منتظرین

ای جان جهان رحمی افسرده و پژمردیم ما حسرت دیدارت در خاک سیه بردیم

هر چند ره وصلت پیموده و بسپردیم و اندر پی دیدارت بس خون جگر خوردیم

نابرسده رهسی سویت هر چند که ره بردیم

دلها پی دیدارت پروازکنان آید و اندر طلبت هر دم ره سوی تو پیماید

باشد که خدایش ره تا سوی تو بگشاید بر خار رخت افتد نزد توجیبین ساید

بسر روز وصال تو بس لحظه که بشمردیم

هر ره که توان پیمود بر وصل تو پیمودیم هر کار که بتوان کرد آورده و بنمودیم
 در راه وصال تو یک لحظه نیاسودیم افسوس ز سعی خود بی بهره و بی سودیم
 محروم و سرافکنده در هجر تو ما مردیم
 کامی ز وصال تو نادیده فنا ماییم و از دستۀ یارانت ناکام و جدا ماییم
 فانی ز فراق تو محتاج لقا ماییم ثابت بره یاری بر عهده و وفا ماییم
 هر چند به عمر خود بس خون جگر خوردیم
 ارواح همه بادا قربانی آه تو هستیم مدام ای شه در ظلّ پناه تو
 محتاج بدیدارت مشتاق نگاه تو در زیر لحد شاها ما چشم براه تو
 کاندردو جهان شاها از هجر تو آزرديم
 تاکی نشود طالع شمس رخ نیکسویت تاکی نتوان دیدن آن عارض دلجویت
 تا چند بود شاها در پرده نهان رویت تاکی نشود ممکن یکدم نظری سویت
 ما منتظران شاها شکوه برت آوردیم
 یکدم نظری بنما ما را تو حیاتی ده و از زندگی هجرت ما را تو مماتی ده
 بر وصل رخت شاها ما را تو براتی ده و از دوزخ هجرانت ما را تو نجاتی ده
 کاندردپی وصل تو بس عمر بسر بردیم
 بر خاک شهیدانت یک لحظه گذر شاها یکدم قدمی بگذار یادی تو ز ما بنما
 کز حسرت دیدارت این جمع پریشانرا با حالت پژمرده در خاک شده مأوی
 نسومید ز وصل تو پژمرده و افسردیم
 ما تلخی هجران را از مرگ بتر دیدیم و از تلخی جان دادن هر چند که سنجیدیم

در زندگی از اعدا بس طعنه که بشنیدیم مردیم پی دیدار و ما جمله بامیدیم

زنده پی جان دادن یکبار دگر گردیم

ای شه نظری بنما بر قلب فکار ما بر حالت زار ما رحمی بنما شاها

واز بهر فداکاری این جمع پریشانرا یکبار دگر زنده از بهر خدا بنما

کز بهر چنین روزی ما چشم بره مردیم

آیا شود آنروزی کز خاک برون آییم رخساره تو بینیم بر پات جبین ساییم

واز شادی وصل تو ما هلهله بنماییم آنروز بسدیدارت با دیده بیناییم

هر چند که در دنیا ره سوی تو نبردیم

از منتظرین شاها این عرض بود ما را کامد بقلم ایندم با حالت استدعا

از دیده حق بینت یکدم نظری شاها با گوشه چشم خود بر ابن الرضا بنما

کز هجر رخت جانا افسرده و پژمردیم

«زار و پریشان»

مهدیا ز هجرانت زارم و پسریشانم و اندر این غم و حسرت از دو دیده گریانم

خون دل زمژگانم هر دمی بیفشانم داغ حسرت و صلت روی دل چه بنشانم

سوزد این دل و دایم میگدازد او جانم

گو که با فراق تو این زمان چه سازم من و این دل پریشانرا از چه ره نوازم من

بالله از غم هجران هر دمی گدازم من گویی از ازل با غم یار و هم طرازم من

هم سرشته در خلقت با نوا و افغانم

سوز عشقت ای جانم میزند شرر بر دل بر گروه یارانت گشته زندگی مشکل
زین غم فراوان و ناله‌های بیحاصل کشتی محبتانت می‌نشیند اندر گل
ساحل نجاتی تو یک نظر ز احسانم

این جهان ویرانرا نیست غیر تو معمار بهر حقّ و باطل نیست غیر ذات تو معیار
در مدار هستی نیست جز تو نقطهٔ پرگار قطب عالم امکان پرده از رخت بردار
کن منور و روشن این جهان امکانم

ای که روشن از رویت آفتاب عالمتاب وایکه اندر این عالم بر تو ختم شد اسباب
بین که قلب مشتاقان از غم تو شد بی‌تاب در تلاطم امواج دوستان خود دریاب
دردمند و مسکینم کن شها تو در مانم

خسروا گدایم من شهریار و شاهی تو آسمان هستی را آفتاب و ماهی تو
بر سلوک اهل دل مسلک و راهی تو سوی خویش راهم ده شه بیک نگاهی تو
جای ده ز احسانت در صف محبتانم

شه بجز تو مقصودی در جهان ندارم من غیر عشق تو راهی این زمان ندارم من
عشق من گواه من امتحان ندارم من از غم فراق تو جز فغان ندارم من
چاره جز وصال تو خسروا نمیدانم

سوزش دل مارا خسروا تو میدانی آگهی تو زین حسرت و از غم پریشانی
رحمتی نما یکدم ساعتی تو احسانی تا بکی زخم بر سر تا بکی نوا خوانی
تا بکی سیه روزم تا بکی پریشانم

با امید دیدارت روزگسار بسپر دم بس لیالی و ایّام لحظه‌ها که بشمردم

درفراق و هجرانت خون دل بسی خوردم هر رهی که بسپر دم ره بوصل نابردم

گشته از غم و حسرت خون دل بمژگانم

من چه سازم این ره شد بسته اندر این دنیا ره نبرده در کویت کس به ناله و غوغا

جز که خود دهی راهش بر حریم خود شاها من گدای مسکینم یک نوازشی بنما

بر حریم خود راهی ده شها ز احسانم

گر که نیستم قابل شه ز ما چه میآید غیر دقّ باب شاه از گدا چه میآید

عاجزان مسکین را جز دعا چه میآید سائل بکف را گور جز ثنا چه میآید

من گدای مسکینم بر درت ثنا خوانم

شه به بن رضا بنگر کز فراق دلخون است دیدگان مشتاقش از غم تو جیحون است

خُزن او ز اندازه خارج است و بیرون است گر کنی تو دلجویی زین گدای خود چون است

یک نگاه تو شاهها میبرد دل و جانم

«ناله و همدردی با ولی عصر علیه السلام»

بقربان دل رنجیده تو همان قلب مصیبت دیده تو

بقربان دو چشم اشکبارت فدای دیدگان بیقرارت

فدای آن دل خون گشته تو فدای قلب محزون گشته تو

فدای ناله های درد ناکت فدای سوزش آن قلب پاکت

فدای جان پاک و خسته تو فدای آن دل بشکسته تو

همی دانم که شاهها بیقراری ز جور دشمنانت اشکباری

همی دانم که از داغ عزیزان
غم پیغمبرت بر دل نشسته
زرنج فاطمه در اضطرابی
ترا داغ علی پژمرده دارد
ز داغ مجتبی در آه و ناله
بیاد کربلا در آه و زاری
چو یادت آید از لب تشنه گانت
ز داغ اکبر و فرق شکسته
غم عباس و دست خون فشانش
ز حلق شیرخوار تیر خورده
ز عبدالله و آن دست بریده
از آن حلقوم خشک شاه خوبان
از آن رأسی که بر نوک سنان است
از آن ریشی که با خونش خضاب است
از آن آه و فغان زینب او
ز درد مه رخسان روی نیلی
از آن زندهای سرگردان حیران
ز سجاد آن غل و زنجیر و گردن
چه گویم درد دل بسیار داری
تویی هر روز و هر شب اشکریزان
ز قلبت تار و پود از هم گسسته
از این اندوه و غم در پیچ و تاب
دلت زین ماجرا افسرده دارد
شد این اندوه و غم بر تو حواله
همیشه زین مصیبت اشکباری
چو خاطر آوری از کشتگان
چو تیری بر جگر گاهت نشسته
تن در خاک و اندر خون طپانش
که در آغوش بابا جان سپرده
از آن طفلی که بابا را ندیده
از آن زخم و جراحات فراوان
از آن جسمی که اندر خون طپان است
از آن قلبی که از داغش کباب است
از آن کلثوم در تاب و تب او
به رخسار سکینه جای سیلی
از آن اطفال رو اندر بیابان
ز تو با تاب و تب این رنج بردن
دل از اندوه و غم بیمار داری

غم باقرتو را افسرده دارد	غم صادق ترا پژمرده دارد
رنج موسی کاظم هماره	ترا قلبی است از غم پاره پاره
ز مظلومیت شاه خراسان	غمی داری که نتوان گفت آسان
تقی را با لبان زهرخورده	بیاد آری شوی از غم فسرده
نقی و حبل در زندان عدوان	تو را بیتاب بنموده دل و جان
ز داغ عسکری در آه و زاری	بیاد مرگ بابت اشکباری
تمام این مصیبت‌های جانسوز	ترا بر دل نشسته روز تا روز
فغان و ناله‌ات شبگیر باشد	غم و درد تو عالم‌گیر باشد
تو شاهها مجمع آلام و دردی	از آن باشد که شاهها رنگ‌زردی
همه جانها فدای جان پاکت	فدای دیده‌های تابناکت
مصیبتها و دردت بشمار است	هزار اندر هزار اندر هزار است
ندانم با کدامین دل تو داری	بصبر خود تو شاهها پایداری
کجا صبر تو آید در شماره	دل از صبر تو باشد پاره پاره
اگر گویم که این صبر فراوان	بود اعجازات ای سالار خوبان
یسقین دانم حقیقت گفته‌ام من	که از تقریر آن آشفته‌ام من
که کس را بر چنین صبر جگرسوز	کجا تاب و توان ای شاه پیروز
الها شاه من در اضطراب است	ز طول غیبت اندر پیچ و تاب است
که نتواند کشید آن تیغ بران	که نتواند برید از کفر دامان
که نتواند گرفت او انتقامی	ز فوج کوفی و از فوج شامی

خدا رحمی نما بر آن دل زار ترحم کن بر آن چشمان خونبار
دگر مپسند در سوز و گدازش مهتا کن خدایا برگ و سازش
چه باشد بارالها گر نمایی در این ساعت دمی ظاهر خدایی
دهی پایان باین اندوه و این غم نهی بر زخم دل یارب تو مرحم
بدست شهسوار ملک ایمان بر آری کاخ ظلم از بیخ و بنیان
جهان را سربه سر ای حی داور سپاری بر امیر دادگستر
که تا گیتی شود معمور و آباد دگر کس ناکند از ظلم و کین یاد

بـود ابن الرضا را اندر آن دم

رهایی از غم و اندوه و ماتم

«آتش هجران»

سوختم از آتش هجر و رخ ماهت ندیدم با فراق ت بهره‌ای از زندگانی من نچیدم
پاره پاره از غمت دل گشته جان بر لب رسیدم تسابتو پیوسته گشتم از همه عالم بریدم
همچو آهویی ز گرگان بیابانی رمیدم

سالها از رنج هجران تو فرسودم بسی من در پی دیدارت ای مه تا کنون بودم بسی من
هر که دیدم پرسش از حال تو بنمودم بسی من در پیت افستان و خیزان راه پی نمودم بسی من
با غم و درد تو بس در خاک و اندر خون طپیدم

هر کجا رفتم ندیدم رهبری و رهنمایی هر طرف رو کردم آنجا من ندیدم آشنایی
در طریق وصل تو هستم غریب و بی نوایی روز و شب در ره گذارت ایستاده برگدایی
تا مگر بر دامن وصلت رسد دست امیدم

رنج هجران تو را من با امید وصل بردم در هوای کویت ای مه خون دل بسیار خوردم
هر طرف بویی شنیدم ره بدان جانب سپردم آوخ از سعی فراوان حاصل و سودی نبردم
بهره من رنجهایی کاندرا این ره بس کشیدم

شهریارا منبع علم و کمال و فضل و جودی معدن اسرار حقی علّت هر هست و بودی
گر نه انوار جمالت عالم و آدم نبودی ورنه رخسار تو حق را از چه ره بودی نمودی
کز جمال بی مثال جلوه حی مجیدم

روی تو مرآت رخسار جمال حی سبحان واز تو باشد آشکارا معنی آیات قرآن
ذات پاک بی مثال منبع جود است و احسان مظهر اسرار حی لایزال و شاه امکان
شهریار مایکون و پادشاه مایریدم

لطف تو بر جمله عالم گشوده بال و پر را بردرت شاهان عالم چون گدا بنهاده سر را
باب احسانت بروی جملگی بگشوده در را شاه من نماز احسانت دریغ از مانظر را
شهریارا با نگاهی در دو عالم کن سعیدم

شد فزون از حدشهادوران هجران وجدایی گوچه باشد گر بسویم دیده لطفی گشایی
بامن مسکین تو شاها از کرم مهری نمایی بر من رنجیده بگشایی تو باب آشنایی
من گدایم شهریارا تا نسازی ناامیدم

من بتو امیدوارم ناامیدم می نمایی از غمت فرسوده گشتم بر غم من میفزایی
هرچه را من رشته ام آن رشته هارا می گشایی مینمایی بر من رنجیده سد آشنایی
تا نباشد کس که آرد بر وصال تو نویسم

خواهم از نزدیک گردهم میکنی هر لحظه دورم سوی تو گر خیره گردهم از عنف سازی تو کورم
گسریه ره رفتم ز بیراهه دهی جان عبورم گر شوم خوشحال محواز قهر خود سازی سرو
تا نباشد کس که آرد بر وصال تو نویسم

حاش لله کاین چنین باشی تو یارمه جبینم حاش لله سنگدل باشی نگار نازنینم
حاش لله خواهی از هجر تو کاند در غم نشینم لطف و احسان تو بر من کرده شیدا این چنینم
تا که نسج دل ز تار و پود عشقت من تنیدم

عشق تو باروح و جان اندر دل ما جا نموده مهر تو اندر ازل در قلب ما مأوا نموده
شکر حق را کاین چنین لطف عیان بر ما نموده صفحه دل را به مهر مهر تو امضا نموده
کز ازل تا بر ابد زین مهر و امضا رو سفیدم

تا که نسج دل ز تار و پود عشقت من تنیدم

افتخارم بس که باشم از گدایان در تو دائماً باشم ستاده روز و شب در معبر تو
یا که چون پروانه باشم دائماً گرد سر تو یا بسوزم همچو عودی از وفا بر مجمر تو
باشد آن روزیکه بار آور شود نخل امیدم

کی شود طی روزگار محنت و ایام خاری کی کنی بر این دل غمدیده شاهانمگساری
کی ز خون دشمنانت نهرها سازی توجاری کی شود در پای تو من سر نهم از بهر یاری
کی شود اندر میان خاک و خون بینی شهیدم

من بدان امید جان خویش را دارم گرامی تا که تسلیم تو سازم این دل و جانرا تمامی
باشد از شهدولا سیراب گردم از دو جامی یا که بر لب آری از ابن الرضا ذکر و نامی
باشد این تاج کرامت از کرم بر سر نهیدم

ارجوزه انتظاری

«دست»

دست آماده یاریش باش مستعد بهر فداکاریش باش
سالها با نیاز پروردی چنین وقت آن شد تا بر آیی ز آستین
بر کف خود تیغ آتش بارگیر می ترس از ضربت شمشیر و تیر
گر بریده گشتی از تن شاد باش دیگر از اندوه و غم آزاد باش
با وفاتر هستی از من آنزمان زودتر در خاک و خون گردی طپان
آنزمان یار و مددکار منی خود نشان جنس بازار منی
چون تو رفتی من بدنبال توام مرکز امید و آمال توام
چونکه امید من و تو کشتن است واز پس کشتن بخون آغشتن است

تا که گشتی دست من از تن جدا از پس تو زودتر گردم فدا
 زودتر آماده شو ای دست من شو مهیا تا شوی قطع از بدن
 بهر جانبازی من و تو همقدم در کفت تیغ و بسازویت علم
 سوی میدان شهادت میرویم نی سوی اصل سعادت میرویم

بشمیر

ای مشعشع تیغ آتش بار من وی مَلَمَع صارم خونخوار من
 ای تو بر جان عدو پیک اجل بر حیات دشمنان نعم البدل
 از تو باشد اقتدار ملک دین از تو باشد رونق شرع مبین
 سالها باشد که کردی تو درنگ تا گرفت آینه اسلام زنگ
 سالها باشد که ماندی در غلاف^{۲۱۷} تا فتاد اندر بنای دین شکاف
 ای تو پشتیبان قرآن مجید از سکوت قامت قرآن خمید
 تا بکی باید تن آسایی کنی وقت آن شد تا که بنایی کنی
 رخنه دین را زخون دشمنان پرکنی ای باسعادت هم عنان
 وقت آن شد تا زدایی زنگ دین آتش افروزی به جان مشرکین
 در ره یاری شاه انس و جان مهدی هادی شه صاحب زمان
 برق آسا جسنبشی آغاز کن یکسر از سردشمن دین باز کن
 آتشی از نوک تیزت برفروز خرمن هستی اعدا را بسوز
 کیستم من آن که در هر روز و شب می کنی از حق ظهورم را طلب

کیستم من ای به حقم ناسپاس با توام من ای همیشه ناسپاس
 بارها دیدی مرا شناختی بارها در غصه‌ام انداختی
 بارها دیدم تو را کردم سلام تو جواب من ندادی یک کلام
 بارها دیدم تو را در انجمن مست اغیار منی غافل ز من
 بارها دیدم گنهکاری تو گریه کردم بر تبهکاری تو
 بارها شد با تو کردم التماس با عدوی من چرا داری تماس؟!
 بارها جای خجل گردیده‌ام شرمسار و منفعل گردیده‌ام
 بارها با هر گناه و هر بدی آمدی بر روی من سیلی زدی
 هر چه بود ایام آن دوران گذشت هر چه بودی هر چه کردی آن گذشت
 حال بیا از نو عمل آغاز کن باب عشق دیگری را باز کن
 ما به تو عشق و محبت داده‌ایم ما به تو مهر ولایت داده‌ایم
 ما به تو هجران و وصل آموختیم ما لباس عشق مهتر دوختیم
 ما تو را اول صدایت کرده‌ایم ما برای خود جدایت کرده‌ایم
 ما تو را خندان و گریان می‌کنیم ما تو را مشمول احسان می‌کنیم
 ما تو را این سو و آن سو می‌بریم ما تو را با هر بدی هم می‌خریم
 ما به تو آخر سعادت می‌دهیم ما به تو جام ولایت می‌دهیم
 ما که هر کاری برایت می‌کنیم در قیامت کی ره‌ایت می‌کنیم؟

رباعيات

مرحوم حجة الاسلام والمسلمين

حاج سيد حسين نبوي

بیادت تا سحر در ناله هر شب	ز هجران رخت در تاب و در تب
اگر دارم شکایت از تو جانا	بغیر وصل رویت نیست مطلب
بسوزد دل ز هجر روی جانان	بریزد خون دل هر دم ز مژگان
چه سازم با غم عشق نگارم	شرر افتاده زین غم بر دل و جان
زهجران رخش اندر گدازم	بسوزم اندرین غم یا بسازم
بلند آوازه شد عشقم بدوران	برون افکنده شد از پرده رازم
دلی دارم ز عشقش مال و مال است	سری دارم که سودایی مثال است
تسنی دارم که چون خاک ره یار	به پیش پای جانان پایمال است
تو ای محبوب ما برگو کجایی	چرا جانا بما دیر آشنایی
مرا هجر رخت فرسوده دارد	گسسته بند بندم زین جدایی
مرا بر سینه داغ غم نهادند	در هجران بروی من گشادند
برای وصل او هر سو شتابم	هنوزم ره سوی جانان ندادند

دلم از هجر آن مه غرق خون شد	مرا محصول شیدایی جنون شد
بدل عشق نگار من اثر کرد	بوادى جنونش همچون شد
مرا داغ غمش بر دل اثر کرد	دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر کرد
بکوی و برزن از من شد فسانه	حدیث عشق و شور از من سحر کرد
به گلزار جهان گلهای فراوان	پدیدارند اندر روزگاران
ولی از آن گل یکدانه من	نشانی، نی بود از این و از آن
چو بلبل نغمه هر دم می‌سرایم	بپای سرو بستان می‌گرایم
بشب تا صبحدم در آه و زاری	بامید گلی گلشن سرایم
مرا بی روی تو عالم چو زندان	ندارم شادی و دل نیست خندان
بامید وصال هر شب و روز	کنم صبر و گزم لب را بدندان
به گلزاری اگر ماوا کنم من	بزیر شاخ گل گر جا کنم من
چو بلبل گر نمایم نغمه‌سازی	بیاد روی تو غوغا کنم من

گلستانی که آن گل جا ندارد	به گلزاری که او مأوا ندارد
گل و خار اندر آن یکسان نماید	نروایی بلبل شیدا ندارد
مرا عشق تو شور افکنده در دل	برایم زندگانی کرده مشکل
زچشمان اشک خونین میفشانم	مرا پای دل از این آب در گل
سحرگاهان بگلزارم ره افتاد	بپای گل نگاهم ناگه افتاد
بسدیدم بلبل شوریده‌ای را	شکسته پسر بسزیر بوته افتاد
منم آن عاشق درمانده زار	بسزندان غم هجران گرفتار
دلم در انتظار وصل جانان	گدازد هر دمی سوزد دو صد بار
به بلبل گفتم این عشق مجازی	نباشد عاشقی و پاکبازی
بود عشق حقیقی سوزش دل	که در این ره بسوزی و بسازی
غم هجرش مرا بر دل نشسته	تمام تار و پودم را گسسته
زهجران کاسه دل گشته لبریز	شکیبایی ندارد قلب خسته

دگر طاقت ندارم اندر این راه	زهجر روی آن مه آه صد آه
که گردد به افغان و ناله همراه	سرشک دیده میجوید بهانه
ز گسزار جسمالش گل بچینم	چه خوش باشد دمی با او نشینم
دهد آرامش این قلب حزینم	به مشکین خال رخسارش در آندم
خوش آن جسمی به تن جانش تو باشی	خوش آن جانی که جانانش تو باشی
بود گویی که چوگانش تو باشی	خوشا آن سر که سودای تو دارد
بغاطر مقصد دیگر نباشد	بدل جز یاد آن دلبر نباشد
هوای دیگری در سر نباشد	بجز دیدار خطّ و خال جانان
برای وصل او اندر شتاب است	دلم از هجر او در اضطراب است
چو زلف یار من در پیچ و تاب است	زبی مهری این گردانه دون
به پیش آور دمی صدق و صفا را	بیا جاناکنون کم کن جفا را
تو بنما رحمتی آخر خدا را	بر این بیچاره قلب پاره پاره

بسوزم تا بکی از داغ هجران	بریزم خون دل تا کی ز مژگان
بما مردم گمان وصل دارند	خود از دوری تو زاریم و نالان
اگر دل در برم باشد چه باشد	اگر دلبر برم باشد چه باشد
چه باشد گر بوصلم شاد سازد	بکویش ره برم باشد چه باشد
خوشا آندم که هجران بر سر آید	عزیز من بناگه از در آید
خوشا آندم که دوران غم و درد	بسر آید چو از در دلبر آید
به پیغامی سرافرازم نماید	ز قید جان و سر، بازم نماید
صف آرایبی کند با خیل مژگان	بسراه عشق سربازم نماید
مرا مهر رخس هر دم فزاید	جمالش دین و دل از من رباید
بمشکین خال روی عنبرینش	دل دیوانه‌ام شیدا نماید
دل من از غم عشق تو در تاب	ترا چشمان جادو هست در خواب
نسمیدانسی بگرداب فراق	من بیچاره را از سر گذشت آب

بیا یکدم بسوی ما گذر کن	بسحال زار ما یکدم نظر کن
بیا از بهر خوشنودی خالق	بما بیچارگان لطفی دگر کن
منم آن ذرّه بی‌رنگ و آثار	که اندر پیش و کم ناید بمقدار
گرم لطف تو گردد شامل حال	برآرم سر ز فوق چرخ دوار
من از خود هیچ شخصیت ندارم	گدایی بینوا و خوار و زارم
گرم باشد بحالم آبرویی	ز تو باشد همه دار و ندارم
اگر رحمی نمایی بر من زار	کنی لطفی بر این چشمان خونبار
در آیم در حریم آستان ^ت	دگر آرام گیرد قلب افکار
چو باشد جان من رحمی نمائی	بسویم دیده مهری گشایی
مرا در آستان خود پذیری	پذیری این گدا را بر گدایی
مرا مهر رخت بیچاره کرده	ز کار و زندگی بیکاره کرده
مرا ییاد جمال دلفریبت	بسوی کوه و دشت آواره کرده

منم آن آهوی گم کرده نخجیر	که دارم آرزوی خنجر و تیر
گر آن صیادم اندر دام افکند	بر آرم از شعف هر لحظه تکبیر
مرا گر بال و پر باشد چه باشد	بکوی او گذر باشد چه باشد
چو بلبل در کنار گل نشینم	ز گل بر من نظر باشد چه باشد
کنون مرغ دلم پر میزند پر	به هر در میرسد در میزند در
مرا آه و فغان و ناله هر دم	ز شوق دیدنت سر میزند سر
ندانم میرسد دستم بدامان	ندانم میرسد هجران بیایان
ندانم درد حرمان و فراقم	بموصول روی او آید بدرمان
اگر بینی سرشک دیدگانم	و گسرازدیده خون دل فشانم
زهجران و ز حرمان و ز اندوه	بود سوز دل و اشک روانم
مرا از پا فکنده درد هجران	نمیدانم بدرد خویش درمان
چه سازم با دل خون گشته یارب	که اندر سینه‌ام گردیده پنهان

شکایت با تو سازم یا حکایت	ز داغ هجر تو دارم شکایت
عزیز من سر و جانم فدایت	چرا از هم‌رهان دوری نمایی
بدل داغ غمت کاشانه کرده	غم عشق تو در دل خانه کرده
بنای عمر من ویرانه کرده	فراق منظر و روی نکویت
بیا بنگر بچشم اشکبارم	بیا بنگر بر این حال فکارم
ترحم کن بقلب پاره پارم	بیا رحمی نما بر این دل زارم
	بیت
چرا از هم‌رهان جانا جدایی	تو ای یار عزیز ما کجایی
فراموشت نه عهد آشنایی	چرا بیگانه گشتی از رفیقان
به بستان سنبلی جز او نباشد	در این عالم گلی جز او نباشد
ز گلبن حاصلی جز او نباشد	همه خارند اندر صورت گل
کنی از لطف و احسان گاه گاهی	چه خوش باشد که سوی ما نگاهی
تسلای دل افسرده خواهی	بر این جمع پریشان رحمت آری

خوشا آن سر که در راه تو باشد	خوشا آن دل هواخواه تو باشد
خوشا آن عاشقی کاندر ره عشق	سرایا محو و گمراه تو باشد
دل من در تکاپوی وصال است	شب و روز اندر این فکر و خیال است
اگر گویی فراموشت نمایم	تو خود دانی که تکلیفی محال است
دلیم جز یاد تو انسی ندارد	ز جان تصویر تو بر سینه دارد
بغیر عاشقی و پاکبازی	بسبب بازار وفا جنسی ندارد
شراب عاشقی خوش نشئه دارد	نهال عاشقی خوش میوه دارد
رود عاشق بـمعراج محبت	بر او درّ گهر یکباره دارد
چو عاشق مست جام عشق گردد	سرایا محو دام عشق گردد
چو از جان بگذرد در راه معشوق	سزاوار پیام عشق گردد
دلی شیدا و عاشق پیشه دارم	از این دل دائماً اندیشه دارم
تو گویی در ره شیدایی و عشق	من از مجنون و لیلی ریشه دارم

دل من جز وصال تو نجوید	خیالی جز خیال تو نجوید
انیسم ییاد تو باشد شب و روز	دو چشمم جز جمال تو نجوید
به تنهایی مرا یاد تو مونس	ننـدارد اطلاعـی از دلم کس
همیشه در خیال وصل رویت	مرا این یاد از هر بیش و کم بس
مرا آرامش دل ییاد دلبر	بلوح دل جمال او مصوّر
به خلوتها و جلوتها شب و روز	رخ مه طلعت او در برابر
غمی جز هجر آن دلبر ندارم	بسـجز او مقصد دیگر ندارم
بسـغیر از دیدن روی نکویش	هوای دیگری در سر ندارم
خدایا این دل رنجیده خون است	بسـجای اشک از مژگان برون است
گـر از دیدار او شادم نسـمایی	خداوندانـدا نمیدانم که چون است
مگر درد دلم درسمان ندارد	مگر هجر مـهـم پایان ندارد
مگر شد تیره روزی در سرشتم	که کار من سر و سامان ندارد

همی خواهم گذرگاهی بکوش	همی خواهم نظرگاهی برویش
مرا دایم هوای وصل جانان	کشاند چون پر کاهی بسویش
غمی دارم نصیب کس مبادا	کسی مانند من غم رس مبادا
همی خواهم که گلزاری بعالم	چو بستان دلم پر خس مبادا
اگر با درد هجرانش بسازم	اگر زین درد و غم هر دم گدازم
چه سازم با شرار آه سوزان	که از پرده برون افکنده رازم
غمی دارم که پایانی ندارد	بدل دردی که درمانی ندارد
سری سودائی از عشق تو دارم	که دیگر میل سامانی ندارد
دلی شیدا زعشق یار دارم	سری سودائی از بهر نگارم
مگر غم با سرشت من بیامیخت	که غیر از آه و زاری نیست کارم
مرا سوز دل از سوز دل تو است	سیه روز دل از روز دل تو است
اگر خون دلم ریزد ز مژگان	در این غم دل نوآموز دل تو است

اگر سیلاب اشک از دیده ریزد	وگر از دل فغان و ناله خیزد
بسیاد ناله و اشک روانت	مرا این خون دل با ناله ریزد
مکن منع من از افغان و زاری	مکن منع دلم از بیقراری
کجا دل طاقت این درد دارد	که میداند تو دائم اشکباری
ترا گر غم نباشد غم نباشد	شرار و اندوه و ماتم نباشد
چه سازد این دل افسرده من	که میداند غم تو کم نباشد
دل من گر فغان و ناله دارد	وگر مژگان من خونابه دارد
ز اشک جاری و خون دل تر	نهال عمر من این میوه دارد
اگر درد دلت درمان پذیرد	دمی گر ناله ات آرام گیرد
سزد گر منتظر گیرد خموشی	الهی منتظر زین غم بمیرد
تو شادی کن که تا من شاد باشم	ز قسید درد و غم آزاد باشم
چو اندوهت مدام اشکت روان است	کجا آسوده من زین یاد باشم

مرا سوز دلت دیوانه کرده	ز جان و تن مرا بیگانه کرده
بسیاد غربت و بی یاری تو	مرا مسکن سوی ویرانه کرده
گر آید سیل اشک از دیدگانم	وگر خون دل از مژگان فشانم
ز خونین قلب و اشک جاری تو	بود سرچشمه‌ای اشک روانم
اگر دارد دلم آه شبانه	سرشک دیده گر جوید بهانه
بسیاد اشک و آه آتشینت	شرار غم زند از دل زبانه
مرا پیغام تو دیوانه کرده	ز جان و تن مرا بیگانه کرده
بسی ویرانه ارکان وجودم	کنون ویرانه را ویرانه کرده
دگر اندوه دل پایان ندارد	دلم میل سر و سامان ندارد
گرم سازی به تیغ پاره پاره	سکوت ناله‌ام امکان ندارد
من از داغ دلت در غم نشینم	ز انسدوده تو آه آتشینم
مرا افغان و زاری از غم تست	اگر رانی وگر خوانی همینم

دگر طاقت ندارد قلب زارم	زانسوده تو جاننا بیقرارم
نباشد قلب من در اختیارم	مکن منع من از افغان و زاری
و اگر دارد هوای آشنایی	اگر دلداری من دارد وفایی
چرا افتاده بین ما جدایی	چرا رخ از من بیدل نهان کرد
غمش محصول و هم حاصل بسوزد	خدایسا دل بسوزد دل بسوزد
سراپایم در آب و گل بسوزد	ز آب دیدگان و آتش دل
مگر نخل امیدم را ثمر نیست	مگر آه دل من را اثر نیست
که یکدم بر من او را رهگذر نیست	مگر یارم خیر از من ندارد
نگر بر قلب از خون مالا مال	عزیز من بیا بنگر بحالم
مثال طایر بشکسته بسالم	ز هجران رخت فرسوده گشتم
بسوی ما گذر بنما زمانی	عزیزا چاره بیچارگانی
نه ما را تن بجا باشد نه جانی	به بین کز فرقت روی نکویت

همی خواهم امیدم را برآری	مرا در سلک عشاق درآری
بکویت ره دهی مسکین گدا را	ز مهرت دور هجرانش سرآری
دلم پرخون و چشمم اشکبار است	سرم سودایی و جان بیقرار است
گذشتم از جهان و هر چه در او است	مرا عالم فدای عشق یار است
جهان بی‌پا و عالم بیقرار است	فنا و نیستی دنیا مدار است
هران چیزی که بینی نیست گردد	ولیکن عشق آن مه پایدار است
مرا هجران تو خونین جگر کرد	به مغز استخوان من اثر کرد
بدم بیچاره از عشق جمالت	مرا هجر رخت بیچاره تر کرد
خدا راهی نما سویش گرایم	بسـخلوتخانه رازش درآیم
دو چشمم روشن از دیدار گردد	بخواندگر زمانی با سرآیم
خداوندا امیدم را برآور	شب هجران یارم را سرآور
مرا سویش خدایا کن روانه	و یا بسی پرده یارم را درآور

امیدم دیدن دیدار یار است	که از هجران او دل بیقرار است
خداوندا مرا نسومید منما	که دل بر لطف تو امیدوار است
منم آهوی این دشت و کرانه	بدنبال هوای دل روانه
همی جویم نشان از دام صیاد	چریدن اندر این صحرا بهانه
مرا عشق تو از پا تا سرم سوخت	هوایت روح و جان و پیکرم سوخت
شدم پروانه شمع جمالت	ز انوار رخت بال و پرسم سوخت
شها یکدم نوازش کن گدا را	بکسویت رهبری کن بینوا را
چرا بر آستانت ره نداریم	مگر بیگانه پنداری تو ما را
عزیزا من خریدار تو هستم	به نقد جان به بازار تو هستم
قبولم گرکنی از بهر یاری	زیاران وفادار تو هستم
خوش آن صیدی که در دام تو باشد	سراپا محو از جام تو باشد
چو با تیغش زنی هر قطره خون	که ریزد نقشی از نام تو باشد

من آواره مأویایی ندارم	بسعالم من شناسایی ندارم
چو مرغ آشیان گم کرده هستم	که هر سو میپرد جایی ندارم
دلم جز درس عشق تو نخواند	رهی جز راه وصل تو نداند
مرا جذابه عشق تو همچون	پر کاهی بسوی تو کشاند
دلم چون مرغک پابسته باشد	که دایم ناتوان و خسته باشد
چه باشد گر گشایی بندش از پا	که تا از بیش و کم وارسته باشد
دل محنت کشی در سینه دارم	ز غم در دل بسی گنجینه دارم
مگر قلب مرا از غم سرشتند	کسه دایم اندوه دیرینه دارم
زهجر آن رخ تابان بسوزم	چو پروانه من نالان بسوزم
ولیکن سوزد او از وصل جانان	من بیچاره از هجران بسوزم
من و پروانه را سوزی و رازی	رهی داریم و سوزی و گدازی
ره پروانه گیرد روی جانان	ره من با خیالش عشق بازی

برخسار از فراقش هاله دارم	بسچشم از خون دل آلاله دارم
اگر بینی تو فریاد و فغانم	ز هجر روی او این ناله دارم
بیا بلبل بیا با هم بنالیم	که هر دو طایر بشکسته بالیم
زهجران رخ گل هر دو با هم	همیشه در غم و رنج و ملالیم
تو بلبل ناله و من آه دارم	بسه ناله سوزشی همراه دارم
تو میسوزی و من با آه سوزان	مدام این چشم تر بر راه دارم
فلک با من ستیز و کینه دارد	عداوتها بسی در سینه دارد
چه آزار و چه اندوه و چه زاری	که دل زین دشمن دیرینه دارد
بسی تو سرگشته و حیران منم من	بسی تو در گریه و افغان منم من
بسی تو دایم دلم در آه و زاری	چو نی از دوریت نالان منم من
شود روزی که هجرانش سر آید	شود روزی که یارم از در آید
شود روزی که از درگاه بی چون	مرا اذن وصال او در آید

مرا داغ غمش بر دل اثر کرد	فراقش ناله‌ام سوزنده‌تر کرد
مگسر یارم سر یاری ندارد	که ما را این چنین خونین جگر کرد
بی تو دایم مرا آه و فغان است	همیشه ناله‌ام بر آسمان است
دلم خون گشته از هجران رویت	به اشکم بنگری دانی چسان است
شدم عاشق به خطّ و خال جانان	شدم عاشق بر آن رخسار جانان
بدریایی فرو رفتم که زان بسم	نسب باشد اوّل و آخر نمایان
ندانم از چه یار من سفر کرد	مرا از دوری خود خون جگر کرد
بزنندان غم هجرانم افکنند	غمم را هر زمانی بیشتر کرد
بهر شام و سحر گویم که آبی	ز دیدار رخت شادم نمایی
همیشه دیده بر راه تو دارم	بپایان میرسد کی این جدایی
مرا هجران روی تو گدازد	چه سازد دل بسوزد یا بسازد
همی سوزم ز داغ فرقت تو	نباشد کس که این دل را نوازد

چو بلبل دایم اندر آه و زاری	بسپای گلبنی در بیقراری
چه باشد گر گل من رخ نماید	بسپایان آیدم این اشکباری
عزیزا جان فدای خاک پایت	بسود روزی شوم قربان برایت
بسپایان آید این افغان و زاری	مرا اندوه و غم گردد نهایت
من بی دل بجز تو کس ندارم	بجز یاد تو من مونس ندارم
زه جرت دایم اندر آه و زاری	عزیزا جز تو من غم رس ندارم
بکوی تو عزیزا من گدایم	بسراه دوستانت خاک پایم
اگر سویم نگاهی می نمایی	بود از هر چه بهتر از برایم
منم محتاج دیدار جمالت	همیشه در تکاپوی وصالت
برای یک نظر سوی من زار	بریزی خونم از بادا حلال
همی گفتم بهار آید تو آیی	ز دیدار رخت شادم نمایی
بهار آمد خبر از تو نیامد	ندانم تا یکی باشد جدایی

بهار است و چمن گلزار باشد	بهر جانب زگل بازار باشد
هزاران بلبل اندر بزم گل شاد	جز این دل کز غم گل زار باشد
جهان خرم بود در نوبهاران	بوصل روی گل خرم هزاران
من مسکین چو مرغ پر شکسته	ندارم جز دو چشم اشکباران
بیا ای گل ترخم کن بحالم	نگر بر قلب از خون مالمالم
نگساهی بر من دل ریش بنما	که از هجران تو بشکسته بالم
گل خوشبویی اندر باغ دارم	که از داغش حزین و دل فکارم
هوای وصلش اندر سر فتاده	ربوده طاقت و صبر و قرارم
بعشقت از دو عالم بی نیازم	ز عشقت سربلند و سرفرازم
بدم زاغی بکنج این خرابه	هوایت کرده ای مه نغمه سازم
بیمادت ناله های زار دارم	دل از اندوه و غم بیمار دارم
زداغ انتظار وصل رویت	فراوان خون دل بسیار دارم

سرم سودای وصل یار دارد	هوای کوی آن دلدار دارد
متاع جان بکف با بیقراری	همیشه میل آن بازار دارد
مگر ایندل بوصلش راه دارد	که هر دم سوی او ره میسپارد
زچشمانم برای انتظارش	پس از خون ژاله گلرنگ بسارد
لبم هر لحظه با او راز دارد	دو چشمم دیده سویش باز دارد
دل من چون کبوترهای قاصد	بسویش دایماً پرواز دارد
مبندای مه بروی من تو در را	شها مشکن ز قهر از بنده سر را
زکنج این قفس بنما تو آزاد	من بیچاره بشکسته پر را
چرا بلبل هوای باغ داری	چرا از داغ گل داری تو زاری
چرا از دیدگان خون میفشانی	ندارد گل مگر آهنگ یاری
خدایا مهرش اندر دل فزون کن	هر آن مهری جز او از دل برون کن
اگر دل دم زد از راه شکایت	خدایا در دم او را غرق خون کن

خوشا روز وصال یار جانی	خوشا از دلبر ما مهربانی
خوشا دیدار آن رخسار نیکو	خوشا اندر حریمش زندگانی
برای وصل او هر سوشتابم	نمیگوید کس از مقصد جوابم
برایم به بود از هردو عالم	رهی سوی وصالش گر بیابم
اگر بار فراقش میکشم من	وگر تلخی هجران میچشم من
سخن از وصل او گر میرایم	بسامید هوای دل خوشم من
سراپایم امید وصل یار است	براهش چشم من در انتظار است
همی امروز و فردا گویم آید	شب و روز این چنینم روزگار است
بسویش دیده خونبار دارم	شب و روز از فراقش اشکبارم
برای انتظار وصل جانان	مدام امروز و فردا می شمارم
خوش آنروزی که بینم روی دلبر	خوش آنروزی که بر پایش نهم سر
خوش آنروزی که چون پروانه هر دم	بگرد شمع رخسارش زخم پر

مرا در دیده چشم اشکبار است	مرا در سینه قلب بیقرار است
همیشه واله و حیران یار است	سری دارم ز سودای وصالش
بآتش رفته و هر دم بسوزیم	بیا پروانه تا با هم بسوزیم
بیا چون اخگری ایندم بسوزیم	چرا پرهیز از آتش نمایم
که رسم عشق و شیدایی چنین است	تو ای پروانه عشقت آتین است
برای قتل تو اندر کمین است	ولی رخساره زیبای این شمع
که از داغش همیشه بیقراری	الا پروانه عشق یار داری
ندارد یار تو آهنگ یاری	ندانسی یار را از تو خبر نیست
که یک اندر صدش را گفته دارم	غمی در سینه ام بنهفته دارم
که دایم خاطری آشفته دارم	چه سازم تار و پودم را گسسته
ندانم زین جفاجویی چه دیده	مرا این دل بخاک و خون کشیده
چرا از جمله عالم بریده	گرش نبود میسر وصل جانان

بدی کاش این دل من خاک پایت	تو دلداری منی جانم فدایت
مشرّف میشد آندم بر لقایت	بروی قلب من پا مینهادی
که دیگر باره یار از من بریدی	ندانم از من بیدل چه دیدی
ندارد غیر من راه امیدی	نگفتی این غلام حلقه در گوش
که دل با ظلمت هجران دچار است	مرا روز فراقشام تار است
همه روشن مرا لیل و نهار است	گرم صبح وصال آید پدیدار
بس خوابم آمدی بیدار گشتی	صبح الخیر که ایندم یار گشتی
شبانگه آمدی دلدار گشتی	عجب کز بهر دلداری مسکین
شور افکنده بر قلب حزینم	مرا عشق نگار نازنینم
نموده پنجه دایم بر جبینم	مرا هجران او از پا فکنده
قهرین درد و آه آتشینم	من از هجران او در غم نشینم
نموده دل فکار و دل غمینم	مرا سوز فراق و شوق وصلش

فلک داغ غمش بر دل نهاده	برویم این در از هر سو گشاده
دریغ از گردش و دور زمانه	دل اندر بوته هجران فتاده
بهر سو رو کنم راهی نبینم	نشان از طلعت شاهی نبینم
براهش میزنم من ناله هر دم	پس از این ناله من آهی نبینم
نه سر باشد مرا ایندم نه سامان	پریشانم پریشانم پریشان
ز بیمهری یار و جور اعداء	در افغانم در افغانم در افغان
خدایا تا بکی نالم من زار	خدایا تا بکی باشم گرفتار
خدایا تا بکی این درد و این غم	ز قلب زار من این رنج بردار
بسوزم تا بکی از عشق و هجران	بنالم تا بکی از شوق و حرمان
من مسکین چه سازم با غم و درد	مگر درد دلم را نیست درمان
براه عشق اگر جان میسپارم	ببیدار رخس امسید دارم
مرا خال رخس دیوانه کرده	ربوده طاقت و صبر و قرارم

همیشه گر که زار و بی قرارم	همیشه گر که زار و بی قرارم
همیشه گر که دارم آه و ناله	همیشه گر که دارم آه و ناله
عزیز من بیا یکدم خدا را	عزیز من بیا یکدم خدا را
جمال بی مثال ایزدی را	جمال بی مثال ایزدی را
دل من همچو آهوی رمیده	دل من همچو آهوی رمیده
بهر سو بنگرد با بیم و امید	بهر سو بنگرد با بیم و امید
دلی دارم که چون مرغ رهیده	دلی دارم که چون مرغ رهیده
بسامید وصال دام صیاد	بسامید وصال دام صیاد
تو دانی یار من درد دلم چیست	تو دانی یار من درد دلم چیست
دل اندر لجه غم شد گرفتار	دل اندر لجه غم شد گرفتار
خداوندا تو بینایی و دانا	خداوندا تو بینایی و دانا
خدایا بی شریک و بی معینی	خدایا بی شریک و بی معینی

دلسی از داغ و مهر افسرده دارم	درون از درد و غم دل مرده دارم
رخی همچون چمنزاران بسی آب	غبار آلوده و پژمرده دارم
مرا اندوه و غم جا کرده در دل	برایم زندگانی گشته مشکل
نه دست من بدامانی رسیده	نه سودی از فغان و ناله حاصل
همی سوزم ز درد اشتیاقش	گدازم دایم از سوز فراقش
نمیدانم که یار از من چه دیده	که نگذارد رهم سوی وصالش
سپند آسا همی سوزم ز داغش	ندانم از که گیرم من سراغش
بهر جانب روم در باغ و در زاغ	نه اندر باغ میجویم نه زاغش
منم سرگشته و حیران آن رو	همیشه دیدگان من بدان سو
رهی جویم که تا سویش برآیم	مداوم مسحرم احرام آن کو
عزیز من بقربان تو جانم	تویی مقصود پیدا و نهانم
بدل جز یاد روی تو نباشد	رهی جز راه وصل توندانم

گدایم من گدایم من گدایم	گدایی بر در دولت سرایم
مرا سوی تو دایم چشم امید	نباشد جز نگاهی مدّعایم
گرم از در برانی باز آیم	گرم از غم بسوزی ساز آیم
بسویم دیده مهری تو بگشا	نسیم بسیگانه جانا آشنایم
ندارم جز ره وصل تو راهی	ندارم غیر کوی تو پناهی
ندارم جز هوای دیدن تو	ندارد این گدا غیر تو شاهی
گرم از در برانی باز آیم	گرم از غم بسوزی ساز آیم
چو مرغی کز قفس آزاد گشته	سر کوی تو با پرواز آیم
دل از هجران رویت میگذارد	نمیداند بسوزد یا بسازد
بود بشکسته و درمانده این دل	کس این بشکسته دل را کی نوازد
هوای تو بسر دارم همیشه	بیادت دیده خونبارم همیشه
مرا یار گرانمایه تویی تو	که از هجران تو زارم همیشه

بمدیده طلعت دلدار دارم	بمدل نقش جمال یسار دارم
همیشه در دل افکار دارم	خیال وصل آن رخسار زیبا
بقلب خسته زخم نیشتر زد	مرا هجران تو بر جان شرر زد
غممت بر دل شراری بیشتر زد	لهیب عشقت اندر جانم افتاد
بوصفم داستانشانها میسرایند	مرا مردم بخوبی میستایند
ندیده شه سوی مسکین گرایند	ندانند این همه از خوبی تست
قرین رنج و سوز اشتیاق است	دل صدمه پاره از داغ فراق است
مدام اندر تکاپوی و سیاق است	همی جوید نشان از کوی جانان
منم افتاده و شاها تو دلسوز	منم پروانه تو شمع شب افروز
چسان بی تو کنم من سر شب و روز	منم گمگشته و دستم بدامن
بروزم جز تو اندر دل ندارم	شب اندر یاد رویت میسپارم
چنین سر میشود لیل و نهارم	مرا ساعات عمر اندر تو فانی است

امید وصل روی یسار دارم	هوای دیسدن دلدار دارم
همی خواهم که آن محبوب دیرین	نسماید جلوه هر دم در کنارم
عزیزا جان من بنما نگاهی	بسوی این گدایت گاه گاهی
دگر مپسند مهجوری مسکین	برویش از کرم بگشا تو راهی
دل تنگم هوای یسار دارد	امسید دیسدن دلدار دارد
بسوی او همیشه راه جوید	بسه روزان و شبان اینکار دارد
سری دارم که سودایی مزاج است	دلی دارم که دایم هاج و واج است
بسه در بیخودی گشتم گرفتار	بگو جانا چه دارویی علاج است
من از درد فراق زار گشتم	بسغم من نقطه پرگار گشتم
ندارم طاقت و تاب و توانی	دلم بشکسته و بیمار گشتم
ندارد چاره‌ای درد دل من	فراقت گشته جانا مشکل من
غممت افکنده برجانم شراره	به یغما رفته زین غم حاصل من

غم هجران تو هر دم فزاید	نباشد کس که این غم را زداید
شدم بیمار و هم فرسوده گشتم	کسی نبود که درمانم نماید
دل من در هوایت میزند پر	شکراری دارد این قلب پر آذر
ترا جوید بکوه و دشت و هامون	ندارد بهره جز رنج فزونتر
ببدل امیده‌ها دارم من زار	شود اذنم دهی از بهر دیدار
ز مهر خود گشایی در برویم	باین رنجیده‌دل باشی تو دلدار
زهجران رخت بیمار گشتم	زمسین‌گیر و حزین و زار گشتم
چو ایوب از غم و رنج فراوان	بنزد این و آن من خار گشتم
ندارم لذتی جز یاد رویت	همی خواهم که تا آیم بسویت
بگرد شمع رخسارت در آیم	شوم پروانه روی نکویت
زهجرانت مرا بیچاره کردی	بسوی کوه و دشت آواره کردی
زمهرت پرتوی در دل فکندی	ز جان وارسته‌ام یکباره کردی

ز هجر خود تو مشکن قلب ما را	میران از درگه خود آشنا را
مکن محروم شاها از وصالت	پسندیدی چو بر مهت گدا را
چه کردی با دل رنجیده من	که دایم خون رود از دیده من
چه باشد گر بوصل خود پذیری	تو آیی بر دل تفتیده من
زهجران رخت جانا غمینم	ز پافستاده بیمار و حزینم
دمی گر آیی از بهر عیادت	چه باشد مه لقای نازنینم
بسویت دیده امید دارم	بیادت دایم این قلب فکارم
چه باشد گر بر آری دست احسان	به لطف خود کنی امیدوارم
عزیزا تا یکی باشم در افغان	ز داغ انتظارت زار و نالان
چه باشد سوی این رنجیده یکدم	بدلداری بر آری دست احسان
عزیزا از غمت بیمار و زارم	پسریشان خاطر و قلب فکارم
تسفتد کن بر این رنجور مسکین	که دیگر طاقت و صبوری ندارم

بسوزم گر ز عشقت سازآیم	هم از انجام و هم آغاز آیم
اگر عشق تو دریا قلب من موج	بساحل گر روم و من باز آیم
بهجران رخت عمرم بسر شد	مرا هجران تو نوعی دگر شد
ببدم تا حال من امسیدپرور	کنون دایم امیدم بسی ثمر شد
اگر بودم من مسکین گدایت	اگر بودم غبار خاک پایت
برویم می نهادی پا ز احسان	نمی شد دردهایم بسی نهایت
چرا مایوسم از وصلت نمودی	عزیزم بسی وفا هرگز نبودی
چرا بیگانگی کردی تو ما را	که نادیدم ز تو گفت و شنودی
گرت با من سر یاری نبود	چرا شیدایم از عشقت نمودی
اگر با من نبودت آشنائی	چرا بر من در مهرت گشودی
من بیچاره دل بستم برویت	همی خواهم که تا آیم بسویت
پذیری گر شوم دربان آندر	و یا گردی شوم از خاک کویت

دل من بسته یکتار مسویت	مشام جان من مشتاق بسویت
بکسوی و برزنم افتان و خیزان	همی خواهم که ره یابم بکسویت
غمی دارم ندانم با که گویم	رهی خواهم ندانم از که جویم
طریق و صلت ای ماء معینم	چسو آب زندگی بسته برویم
چه باشد گر بکویش ره برم من	رهی بر درگه آن شه برم من
زخورشید جمال بسی مثالش	شعاعی مقتبس چون مه برم من
بروز و شب همی در گفتگویم	بکوی و برزن اندر جستجویم
من آلوده دامن را چه باشد	کند با لطف و رحمت شستشویم
غم تو میگذارد روح و جانم	من بیچاره از غم ناتوانم
نه پا دارم سر کوی تو آیم	نه دستی تا بدامانت رسانم
من آن دل بسته بر روی تو هستم	من آن دلخسته در کوی تو هستم
منم آن مرغ بال و پر شکسته	که با افتادگی سوی تو هستم

اگر بخت مساعد یار گردد	که خانه خالی از اغیار گردد
تواند دلبر آید در بر من	برایم لحظه‌ای دلدار گردد
اگر یارم زبان دل بداند	الفبای دلم را گسر بخواند
بود رمز پریشانی بفهمد	بر این آتش ز لطف آبی فشاند
نوآموز دبستان تو هستم	گیاهی از گلستان تو هستم
منم آن مرغ بال و پر شکسته	که پای سرو بستان تو هستم
ترا دارم دگر یاری نخواهم	دگر دلدار و غم‌خواری نخواهم
اگر بار غمت پشتم شکسته	معاذالله سبکباری نخواهم
از آنروزی که مهت را گزیدم	بستو پیوسته، از عالم بریدم
دو چشمم سوی تو دل در هوایت	چو مرغ تیزپر سویت پریدم
مرا داغ غمت بنشسته بردل	برایم زندگانی گشته مشکل
همیشه میبرم بار غمت را	بسامیدی که زود آید بمنزل

گلستان مرا خشکیده سنبل	در آن پژمرده و آشفته بلبل
بآب وصلت از لطفی نمایی	همین خشکیده سنبل میدهد گل
مرا راز تو اندر دل نهان است	نهان است آنچه بر عالم عیان است
سر سودایی و شیدایی من	دو صد اسرار پنهانی در آن است
بگو ای دل چرا زار و پریشی	چرا دایم سر اندر جیب خویشی
مگر یارت سر یاری ندارد	که دایم در میان نوش و نیشی
بسجز تو یار و دلداری ندارم	بدل غیر از تو دیاری ندارم
بسفیر از عاشقی و پاکبازی	بکسوی تو دگر کاری ندارم
دلا تا چند سر اندر گریبان	بود تا کی غم و رنج فراوان
تو را تا کی بود آه دمام	مگر دوران غم را نیست پایان
بسجز روی تو نبود مطلب من	براهت ذکر یارب یارب من
بیاد روزگار وصل جانان	اگر لبخند آید بر لب من

رهی خواهم که تا سوی تو آیم	بدان کو آیم و مأوی نسایم
سر اندر پای دیوارت گذارم	بدرگاه تو هر دم رخ بسایم
خوشا آنان که رخسار تو بینند	سخن با تو کنند با تو نشینند
کنار بوستان وصلت آیند	ز گلزار جمالت گل بچینند
گروهی روشن از نور جمالت	همه کامل ز انوار جلالت
بیدار تو مستبشر ولیکن	من بیچاره محروم از وصلت
در این ره بی سروسامان منم من	عقب افتاده از یاران منم من
بهر سو رفته و راهی ندیده	ز غم افتان و سرگردان منم من
عزیزا رحمتی آخر بما کن	دمی جانا به ما ترک جفا کن
سخن با ما کن از صدق و صفایت	بآن دیرینه پیمانانت وفا کن
عزیز ما چرا از ما رمیدی	مگر از هم‌رهان خود چه دیدی
سر اندر کوه و هامونی، مگر تو	صدای آشنا آنجا شنیدی

چرا بـبـریدی از بیچاره زار	گدایی را به غم کردی گرفتار
نسبش مقصدی جز دیدن تو	چرا پنهان از او کردی تو رخسار
ندارد کشتن مسکین بهایی	ندارد ارزشی خون گدایی
مکن آلوده دست نازنینت	بس خون من تو از طول جدایی
اگر دیدار رخسار مه من	میستّر نیست جز در سیر گلشن
چه سازد بینوایی کاندرا این ره	ندارد تاب ماندن، پای رفتن
نه هر دل لایق دلدار باشد	نه هر گل لایق گلزار باشد
گل گلزار پاک و دلنشین است	نه هر آلوده را اینکار باشد
به هر ویرانه یارم کی درآید	ز دلدار من این معنی نشاید
بود دیدار گل اندر گلستان	بدان سو رو کند آنکس که باید
گدایم من گدایم من گدایم	ز پا افتاده زار و بینوایم
نه راهی سوی کوی یار دارم	نه صبر و طاقتی دیگر برایم

به هر راهی که رفتم پرخطر بود	هر آنچیزیکه گفتم بی اثر بود
ندیدم از فغان و ناله سودی	تمام رنجهایم بی ثمر بود
چه سازم بعد از این قلبم شکسته	به رویم خاک نومیدی نشسته
ز سوز عشق و از هجران و حرمان	تمام تار و پود من گسسته
نه دست من بدامانی رسیده	نه حرمانم بیایانی رسیده
نه کس مرحم بزخم دل نهاده	نه درد من بدرمانی رسیده
خداوندا چه سازم با غم دل	مرا ایندل نموده کار مشکل
همی سوزد ز داغ عشق جانان	همیشه همچو مرغی نیمه بسمل
نه درمان می پذیرد قلب زارم	نه پایان می پذیرد هجر یارم
نه لطفی بر من از محبوب دیرین	که تا بر زخم دل مرحم گذارم
چرا بسبریدی از من یار جانی	نمودی تلخ بر من زندگانی
تو میدانی که جز درگاهت ای شاه	ندارم من پناهگاهی تو دانی

چرا بستی تو راه خود برویم	مگر خواهی که ریزی آبرویم
چرا دورم کنی از محضر خویش	اگر آلوده‌ام کن شستشویم
نگارا تا بکسی از بی‌نیازی	نهان از هم‌ران رخساره سازی
چه باشد گر بدیدار جمالت	نمایی یکدمی مسکین نوازی
دل من حالتی افسرده دارد	ز هجران، منظری پژمرده دارد
فتادم گوشه‌ای خاموش خاموش	چنین است آنکه او دل مرده دارد
نه مایوسم ز وصل روی دلدار	نه امید می‌مرا باشد در این کار
میان یأس و امیدم شتابان	بود دستم رسد بر دامن یار
اگر پرسی ز من چون است حالت	چرا افسرده شد حال و مقاتلت
جوابت گویم این، هجر جگرسوز	مرا افکنده در بحر ملالت
بدم امیدوار وصل جانان	بدین امید هر سوی شتابان
ندیدم بهره‌ای از این تکاپو	بجز اشک روان و چشم گریان

کنون با درد و داغ خود بسازم	نمیگویم بسغیر خویش رازم
بسخلوتخانه هجران آن ماه	به سوی حق برم دست نیازم
خداوند دل از هجر خون است	همین خونابه کز مژگان برون است
خدا رحمی بر این خونین دل من	تو دانی رنج دل از حد فزون است
تو دانی صبر بی حد کرده ام من	تو دانی رنج بی مر برده ام من
خدایا دست من بر دامن تو	که دانی بیدل و افسرده ام من
مرا گره دهی در کوی یارم	که تا رخساره بر آن درگذارم
چه باشد یا اَلله العالمینم	بود پایان پذیرد انتظارم
بیاد یاد مهرویی فکارم	بیدیدار جمالش بسیقرارم
همی گویم که یارم مهربان است	چه سازم ره بکوی او ندارم
چه سازم لایق درگه نیم من	قبول درگه آن شه نیم من
سراپسایم بود آلوده و زشت	مناسب با جوار مه نیم من

همی دانم که قابل نیستم من	چه هستم از کجایم کیستم من
اگر خواهی حقیقت را بدانی	نسیم من نیستم من نیستم من
اگر بودم قبول درگه شاه	وگر لایق بدم بر دیدن ماه
نبودم این چنین سر در گریبان	مرا سوی دیار او شدی راه
نه بخل است اندران فیاض مطلق	نه محروم از نعیمش باطل و حق
بود محرومی از دیدار آن شاه	ز حیث طینت پستم محقق
منم آلوده از لوث گناهان	سیه رویم سیه رویم ز عصیان
نگار من تویی پاک منزّه	ترحم کن بر این آلوده دامان
چرا جانا فراموشم نمودی	چرا اشک دو چشمانم فزودی
چرا بر کوی خویش راهم ندادی	مگر شیداییم عیب تو بودی
برخسارم نشان عشق پیدا	ز چشمان آیت مهرش هویدا
گواه من بعشق و پاکبازی	همین اشک روان و قلب شیدا

بکویت گر که پاکان راه دارند	بشرط پاکی این ره میسپارند
من آلوده و ناپاک را چون	بسوی وصل تو ره میگذارند
گرفتم تا ز صهبای تو باده	مرا عشقت بدل داغی نهاده
که دایم در پی دیدار رویت	دل اندر شور و غوغایی فتاده
برای دیدن رخسار جانان	شتابانم شتابانم شتابان
از آن عمری که بی یاد تو بگذشت	پشیمانم پشیمانم پشیمان
خیال وصلت اندر دل اثر کرد	شراری بیشتر از پیشتر کرد
هوای دیدن آن مهر تابان	من دیوانه را دیوانه تر کرد
مگر در نام تو رازی نهان است	مگر این نام ز اسرار نهان است
که هر جایی به گوش دل رسد، آنجا	چو و مرغ بسملی در خون طپان است
مگر دیدار تو بر ما روا نیست	مگر روز تو میعاد خدا نیست
معنای فراق کی شود حلّ	که حلّ این معنای کار ما نیست

سر اندر پای عشق تو نهادم	از انروزی که در دامت فتادم
زمادر گو که با عشق تو زادم	تمام قلب و روح من تویی تو
قدم از مردمان یکسو نهادم	بصحرا و بیابان رو نهادم
سر اندر خاک راه او نهادم	اگر نادیده‌ام رخسار آنماه
دیوار غربت ار کاشانه سازم	اگر کوه و بیابان خانه سازم
که تا از نامشان افسانه سازم	بیاد پاکبازان ره تست
نه از غم در وطن آزاد باشم	نه در غربت دمی دلشاد باشم
که دایم در غم و فریاد باشم	تو گویی سرنوشت من چنین است
همی از خون دل افتاده لختی	مرا در پای هر سنگ و درختی
بسی نالم ز درد تیره بختی	بستتهایی روم در کوه و صحرا
بدرد خویش غمخواری نبینم	بهر سو رو کنم یاری نبینم
ز ماه خویش رخساری نبینم	بکویش بگذرم هر روز و هر شب

همی جویم ز رخسارت نشانه بدنبال تو باشم خانه خانه
بسامید وصال هر شب و روز تلاش زندگی باشد بهانه
بیا با درد خود دمساز باشیم بامواج هوا همراز باشیم
بیاد گل چو بلبل نغمه سازیم سسوی گلزار در پرواز باشیم

سروده های

حجة الاسلام والمسلمین

حاج سید احمد شاه موسوی

یا بن الحسن

ای روح من ریحان من یا بن الحسن یا بن الحسن	گرد فدایت جان من یا بن الحسن یا بن الحسن
ای سرور و مولای من یا بن الحسن یا بن الحسن	ای زبده ایمان من یا بن الحسین یا بن الحسن
نسب باوه پاک حُسنین نور دو چشمان حسن	مولای من مولای من یا بن الحسن یا بن الحسن
ای سرور دنیا و دین ای حجت روی زمین	ای مظهر جان آفرین ای صاحب شرع مبین
ای میوه قلب بتول، ای سرّ مخفی خدا	ای رهبر دین خدا، بر خلق عالم رهنما
ایسن بحر طوفان رانگر، کشتی بود بی نا خدا	هستی سفینه النجاه، در بحر و در طوفان هُدی
چون لنگر کشتی تویی در بحر دنیای کهن	مولای من مولای من یا بن الحسن یا بن الحسن
در صفحه گیتی تویی، ای منجی جنّ و بشر	گشتی ذخیره از ازل ای حجت اثنی عشر
ای مونس قرآن حق ای وارث خیر البشر	از امر ذات حق تویی مولا امام منتظر
تعمّیل فرما در ظهور، ای سرور فخر ز من	مولای من مولای من، یا بن الحسن یا بن الحسن
دیوانه از هجران تو، ای دلبر جانانام	مجنون صفت بنشسته ام در گوشه ویرانام
هر کوی و برزن می دوم من شمع و تو پروانه ام	شاید به بینم من ترا دیوانه ام دیوانه ام
هر جا حبیبیام سوی لب می گشاید بر سخن	مولای من مولای من یا بن الحسن یا بن الحسن

قبله اهل ولا

هر جا دلم بیاد تو ای ماه رو کنم	دیدار تو ز خالق، آرزو کنم
عکس رخت به صفحه قلبم فتاده است	با چشم سر تمنای روی او کنم
دل خانه محبت ذاتِ اله بود	گویا حقیقت است هوالله هو کنم
خلوت سرای حق و حقیقت بود چو دل	یاد تو ذکر اوست که یادی از او کنم

یاد خدا ز دل بشود ذکر از زبان	دل یاد تو نماید و من گفتگو کنم
گفتند کعبه قبله اهل ولا بود	هر جا که می‌نشینم رو سوی او کنم
تو معنی صلاة و قیام و قعود خلق	کرده خدای واجب و من تا دیو کنم
یادت صفای روح و نشاطی دهد مرا	فرض است هر کجا که به یادت وضو کنم
شکر خدا و حمد و سپاسم بر او بود	همه مشکلات خویش بیادت رفو کنم
گوید موسوی که حبیباً من از خدا	امر ظهور توست که من آرزو کنم

ذات سبحان

خدایا کی شود خورشید، تابان	ز پشت ابر غیبت او نمایان
جهان در طول غیبت است تاریک	جهان شیعه است در شام هجران
از این ظلمی که عالمگیر گشته است	همه مانند یارب مات و حیران
ز پشت ابر غیبت کی خدایا	کنی آن شمس رحمت را نمایان
هزار و خرده‌ای از طول غیبت	ببرفته پشت ابر آن شمس تابان
خدایا این غم و هجران مهدی	بهر جا مبتلا باشند محبتان
خدایا تا بکی با دین در ستیزند	منکران حق و هم یاران شیطان
خدایا تا بکی بر ممت شیعه	زبردستی کنند اعداء قرآن
خدایا اعداء تو بازی گرفتند	بهر دوران به اسلام و به قرآن
چه کردند با علی و آل اطهار	چه ظلمی کرد اندر طول دوران
همه کشتند اولاد علی را	بهر دشت و بَر و بیابان

امام عسکری در سالهایی	چو جدش موسی جعفر به زندان
اسیر معتمد بی‌حیا شد	گواهی خود تو ای خلاق رحمان
اسیر ظلم آن معصوم مظلوم	چه ظلمی کرد بر او قوم عدوان
گاهی جبهه گرفتند در مقابل	گاهی لشکر برش دادند جولان
وصی مصطفی و مرتضی، را	در آخر زهر دادند آن لعنیان
ز سوز زهر میلرزید، مولا	همی بودی چو با حال پریشان
امان از ظلم آن قوم ستمگر	چه ظلمی کرد با آن شاه خوبان
ز سوز زهر مولا ناتوان شد	جگر می‌سوخت و لبها بود عطشان،
در آخر خواست مهدی عزیزش	نشست او در برش با چشم گریان،
چو شربت داد با دست مبارک	پدر جان را چو آن ختم، امامان
وداع آخرین بوده که، مولا	به فرزند عزیزش داد فرمان
از این دم شد برایت طول غیبت	بسود تا که صلاح ذات سبحان
شوی آواره در طول زمانی	که تا امرت دهد خلاق منان
وداع این دو مولای عزیزم،	زند آتش به دل‌های محبتان
بگوید موسوی تا زنده‌ام، من	نشینم در غمش با چشم گریان

ممه حوران جنت داغدار است

نمیدانم چرا دل بی‌قرار است	چرا این دیده‌هایم اشکبار است
چرا دل لحظه آرامی، ندارد	دل از زندگی‌ام، ناگوار است

برفته طاقت و صبر و توانم	دل بگرفته‌ام بی‌اختیار است
ندانم علت از گریه‌ام چیست؟	مگر مولای ما دل ناگوار است
برفته از جهان باب عزیزش	همه آل محمد سوگوار است
امام عسکری مسموم گردید	از این رو نور چشمش اشکبار است
به جنت مادرش زهراست گریان	همه حوران جنت داغدار است
بنال ای موسوی از قلب سوزان	که مولای عزیزت سوگوار است

طاووس جنت

امام منتظر مولا است مهدی	به عالم حجت یکتاست مهدی
اگر چه روی ماهش پشت ابر است	ز پشت ابر و مه پیداست مهدی
مه نو نیست بلکه آفتاب است	بسحق شمس جهان آراست مهدی
خوشا وقتی که مولا را ببینند	همه گویند چه خوش سیماست مهدی
به وصفش بس که اوست طاووس جنت	خداوندا چقدر زیباست مهدی
خدا داده به او مُلک جهان را	جهان بخش و جهان آراست مهدی
به بود او ثبات کائنات است	ولی والی اعلاست مهدی
خوشا حال کسی که یاد او هست	به هر جا مونس دلهاست مهدی
بیادش روح ایمان زنده گردد	به واللّه چه روح افزاست مهدی
گلی باشد که در باغ رسالت	امید حضرت زهراست مهدی
که غمیرا و ندارد اعتباری	همه دنیا و مافیهاست مهدی

هر آنکس حُبّ او در دل ندارد ز چشم اوست ناپیداست مهدی
بخواه ای موسوی از حق، ظهورش کسه امید دل زهراست مهدی

آفتاب جمال عالم تاب

ای خدا تا به کی بود به حجاب آفتاب جمال عالم تاب
گشته دل‌های دوستان هر جا، از فراق روی تو چو کباب
صبر و آرامش دل ما را رفته جانها همیشه در تب و تاب
کی شود ای خدا تو برداری از جمال ولیّ خود تو نقاب
ما گنهکار و خواب و تو بیدار غرقه در خواب گشته را دریاب
عاجز و ناتوانم ای اللّٰه تو توانم بده که آرام تاب
تشنه‌ام کن تو باده نوشان از لب لعل او نما سیراب
فرج ده به مهدی غائب از ره لطف و یا مسبب‌الاسباب
موسوی را تو از کرم العفو، گنه ما برای ما است حجاب

حاصل عمر

همه دارند حبیباً حاصل عُمر چه گویم من ندارم حاصل عمر
خدایا بسندگان خیر، تو نماز و روزه دارند حاصل عُمر
زکوة و خمس و حج است و جهاد است ز امر و نهی دارند حاصل عمر،
بسا دارند طلا و نُقره و گنج، ندارم من از این‌ها حاصل عُمر

دگر چیزی ندارم حاصل عمر	بغیر از تولا و تبرئی
مرا هست انتظارش حاصل عمر	نشستم منتظر در راه مهدی
ولای مرتضی هست حاصل عمر	فقیر محضم و چیزی، ندارم
همین هجران مرا هست حاصل عمر	به هجران جمالت می نشینم،
بگویند دانه‌ها هست حاصل عمر	همه دارند گنجی در خزانه
بهر جا اشک‌هایم حاصل عمر	من از دیده بریزم دانه دانه
مرا ذکر و دعا هست حاصل عمر	بگوید موسوی بهر ظهورش

عجبا تو دلربایی

غم‌ت‌ای عزیز زهرا همه لحظه گردد افزون	دل بینوایم‌ای دوست ز فراق گشته پر خون
تو ز راه مهربانی نظری نما به مسجون	هر جا که می نشینم بر ماست همچو زندان
که جمال تو ندیده همه گشته‌اند مفتون	همه حیرت است مولا عجبا تو دلربایی
به سراغت هر کجایی بروند همچو مجنون	همه عاقلان دنیا نگری چو مات ماندند
ببرد قرار از دل ز غمی که گشته افزون	دل دوستانت هر جا ز غمت کباب گشته،
دل زار ماست از غم، شده از تو غرقه در خون	تو بی‌عزیز زهرا ز کرم نگر تو مارا
ز کرم بده تسلی دل بینوای محزون	دل موسوی نیک است ز فراق پاره پاره

دوبیتیاہاں

حجۃ الاسلام والمسلمین

حاج سید احمد شاہ موسوی

تو در گنجینه دل جا گرفتی

بود در انتظار دیده ما بسیاد تو دل غم دیده ما
تو در گنجینه دل جا گرفتی عجب گنجی است اندر سینه ما

بیا که از غمت گشتیم بیمار تویی بیچارگان را یار و غمخوار
من بیچاره افتادم به راهت بیا مولا شفایم ده ز دیدار

به هجرانت گرفتارم من ای دوست تو دانا از دل زار من ای دوست
چو مشکل من، درد انتظار است به این مشکل گرفتارم من ای دوست

ندانم تا کجا هست طول غیبت به پایان کی رسد دوران حیرت
همی ترسم که مرگ آید سراغم برد از دست ما یکباره فرصت

دعا دارم شب و روزی برایت طلب دارم ظهورت از خدایت
کند امر ظهورت حق چو امضاء همه دوران غم یکدم سرایت

ندانم کی رسد امر ظهورت فقیران کی کنند درک حضورت
نمی دانم که تا کی صبر داری، همه حیران از قلب صبورت

بگو ای سید و سردار عالم	بگو ای نور پاک چشم خاتم
خدا کی میدهد این مژدهٔ ما	صدایت کی رسد در گوش عالم
خدا در آرزوی انتقامم	من از ذریه خیرالانامم
نشستم منتظر در راه مهدی	همی در آرزوی آن قیامم،
امید درک دوران ظهورم	به امید همه فیض حضورم
خدایا سخت باشد بر من زار	برم این آرزو را من به گورم
خدایا تعجیل فرما در ظهورش	بده بر مؤمنان یوم سرورش،
جمال آفتابش را طلوع ده	منور کن جهانی را ز نورش
خدایا از کرم تو نائلم کن	مرا در محضرش تو واصلم کن
بگوید موسوی که پیر گشتم،	ز دیدارش خدایا حاصلم کن
تویی مونس به اهل دین و ایمان	تو مولایم طیبی بهتر از جان
نگاهی گر کنی تو مردگان را	مسیح آسا دهی تو مرده را جان

خوش آنکس را حیبی چون تو دارد	بدرد خود طیبی چون تو دارد،
نباشد بی کس او اندر زمانه	پدر آسا آنیسی چون تو دارد
طیب من بیا که درد دارم	نه تب دارم که رنگی زرد دارم
تو خود دانی که از درد فراق	همه آه از دل پر درد دارم
کجا من عقده دل وا نمایم	کجا راز دلم را با که گویم
ندانم من کسی را محرم راز	که با او درد دل افشاء نمایم
عزیز جان و دل ما را تویی تو	به درد ما همی آگاه تویی تو
بسی از تو ندارم مونس دل	انسیس و مونس دلها تویی، تو
تویی شمع و تویی پروانه‌ای تو	میان آن همه، دُرّ دانه‌ای تو
همه محو تماشای تو، گردند	ببینند چون رخ جانانه تو
چرا دور از همه ماوا نمودی	چرا رو جانب صحرا نمودی
حسباج راه ما اعمال گشته،	از این رو رخ نهان از ما نمودی

حسبیا تا به کی دل بی‌قراری	به هر لحظه ز غم در آه و زاری
به امید طلوع صبح صادق	نداریم ما سحر جز شام تاری
حسبیا کی رود دوران خواری	محبان را رسد نو روزگاری
رود ماه دی و بهمن هم اسفند	به فروردین وزد باد بهاری
به یاد تو دلم را زنده دارم	بسدل نقش رخت زینده دارم
عجب شمع بی به دل افروختم من	چو ماه چهارده تابنده دارم
ز نام نسامیت خوشتر ندارم	به دل نقشی از این بهتر ندارم
منم دلدادۀ خال جمالت	بجز تو دلبری دیگر ندارم
بیا در یاد تو شب زنده دارم	ز غمها من دلی آکنده دارم
برای حق نهادم سر به سجده،	ز غفلت من رخ شرمنده دارم
بجز عشق تو اندر سر ندارم،	بجز تو دلبری دیگر ندارم
دلم را برده‌ای از مهت ایدوست	بجز تو سروری دیگر ندارم

اگر آن مهدی زهرا بیاید	مزین این جهان مانیاید
گلستان می شود از مقدم او	جهان صفحه خضرا نماید
بهشت جاودان سازد جهان را	شرف بخشد تمام انس و جان را
زند او ریشه ظلم و ستم را	بسیا دارد ز نو عدل و امان را
کند احیاء همه روی زمین را	بیاموزد ز نو شرع مبین را
دروس دین بیاموزد به مردم	کند خشنود امیرالمؤمنین را
عجب خشنود میگردد پیمبر	که آید مهدی زهرای اطهر
بگیرد انتقام خون زهرا	از آن دو کافر ملعون ابتر
بگیرد خون شاه کربلا را	تلافی می کند آن ظلم ها را
تمام صفحه گیتی ببینی	کند او پاک اعدای خدا را
کند او حکم داوودی به عالم	بود او نور چشم پاک خاتم
کند خشنود زهرا مادرش را	ندایش چون رسد در گوش عالم

خدایا دست ما و دامن تو	بده ما را از این دنیا بختام
کمال آرزو ما را همین است	فقیرم از ظهورش ده زکواتم
خدایا بعزّ و جاه مهدی	بسحق حرمت و آباء مهدی
ببخشا از کرم هر چه گناهم	قرارم کن غلام راه مهدی
خدایا از کرم بخشی خطایم	بدرگاهت فقیر و روسیاهم
الهی! آمدم العفو و العفو	بدرگاه تو اندر التجایم
تسرحم کن خدای مهربانم	من آلوده را که خسته جانم
منم مسکین محض، ای خالق ما	پناهم ده که از درمانده گانم
خدایا درد دلم هجران مهدیست	دلی دارم که در هجران مهدیست
چو یاد آرم من از غم‌های مولا	دل غم دیده‌ام گریان مهدیست
خدا کی می‌دهی این درد، درمان	بپایان کی رسد این شام هجران
هزاران کس به هجرانش بمردند	خدایا بیش از این ما را مسوزان

خدایا دیر شد دوران محنت	نیاید در طلوع آن شمس غیبت
جهان تا کی خدایا تار باشد	ادامه دارد و این شام ظلمت
طلوع ده ای خدا خورشید خاور	منور کن جهان یکبار دیگر
مشو راضی که دشمن چیره گردد	دهد جولان همه ظلم و ستمگر
مکن در امر مولایم تو تأخیر	خدایا تو چاره سازی، چاره بپذیر
بگوید موسوی ای خالق ما	جفا از ما بود از ماست تقصیر
بسیا ای حاجت پروردگارم	بسیا که از غمت دل بسی قرارم
پی دیدارت هر سو می روم من	مسنم از تشنگانت ای نگارم
مرا اخلاق زشتم کرده است دور	از این روهر کجا دل گیر و رنجور
به گرداب بلا افتاده هستم	جهان تاریک و چشم گشته بسی نور
تو عفو کن حبیبا رو سیاهم	ز اخلاق بسدم اندر تباهم
نیم ایمن، خدا از مکر شیطان	بسیفزاید همیشه بر خطایم

ز لطف و مرحمت ما را تو الغوث	ز مکر و حيله اعداء تو الغوث
نیفتم من به طوفان هلاکت	نسازد غرق ما را تو الغوث
بسفریادم بسرس از مهربانی	که بر ما تلخ باشد زندگانی
آبا صالح تویی، هر گمراهان را	تویی مُشکل گشای هر زمانی
بهر دردی گرفتارم حسیبنا	فراموشت نکردم ای عزیزا
بسه درد انتظارت مُبتلایم	شفایم ده بیدارت طیبنا
تو مصباح دل شب‌های تارم	تویی چشم و چراغ قلب زارم
کنم شب را سحر در یادت ایدوست	بسه دیدارت بسی امیدوارم
خدایا شمع قلب تار من کو؟	شوم پروانه‌اش آن یار من کو؟
که از صداها پدر او مهربان‌تر	انیس و مونس غم‌خوار من کو؟
خدایا تو خدای مهربانی	رسان امر فرج را تو به آنی
رسان یک آن اندر گوش عالم	بهر جایی صدای آسمانی

تو بر احوال زهرا خود گواهی	چه ظلمی زان گروه بی حیایی
به زهرا و علی و آل او کرد	ندیده کس بعالم چون جفایی
بنال ای موسوی شام و سحرگاه	بنزد قادر حیّ، توانا
که یاربّ ای کریم ذات یکتا	بده امر ظهور سرور ما،
نشستم من به امیدی به راهت	که تا بینم دمی آن روی ماهت
خدا داند که روحم زنده گردد	اگر بینم من آن خال سیاهت
محبّانت سر راهت غمین است	تماماً تشنهٔ ماء معین است
خدایا هر که دارد، آرزویی	حقیقت آرزوی ما، همین است
خدایا تا بکی مولا نیاید	امید حضرت زهرا نیاید
الهی دوره غیبت سر آید	ز دلها هر غم و محنت در آید
خدایا آفتاب رحمت، تو	ز پشت ابر رحمت کی بر آید
بگوید موسوی دلها غمین است	به یاد سرور روی زمین، است
نمیدانم من مسکین چه سازم	دلم صبح و مساء با غم قرین است

منم عمری سر راه تو مولا	به امید که می آیی از این را
دو چشمم دوختم در راهت ای جان	که بینم یکدمی روی شما را
بیا ای نور چشم پاک طئه	بیا ای مونس غم های زهرا
بیا که مادرت خشنود گردد	تویی مرحم گذار قلب زهرا
بگوید فاطمه ای مهدی من	بیا رفت از غمت صبر از دل من
بیا ای نور چشم دیده پیش چشمم،	بگیری انتقام از قاتل، من
خدایا حرمت ختم النبیّن،	بده امر ظهور آل یاسین
قسم بر ذات پاکت یا الهی،	بیار از ابر غیبت سرور دین
بگوید موسوی پروردگارا،	طلوع ده در جهان شمس دل آرا
حجاب از شمس رخسارش تو بردار	منور کن همه دنیای ما را
بیا بنگر به حال بینوایان	به امیدی نشسته چون گدایان
تویی محبوب دل های محبان	من بیچاره هستم از گدایان

منم عمری سر راه تو مولا	به امید که می آیی از این را
دو چشم دو ختم در راهت ای جان	که بینم یکدمی روی شما را
بسیا ای نور چشم پاک طه	بسیا ای مونس غم های زهرا
بسیا که مادرت خشنود گردد	تویی مرحم گذار قلب زهرا
بگوید فاطمه ای مهدی من	بسیا رفت از غمت صبر از دل من
بیا ای نور چشم دیده پیش چشم،	بگیری انتقام از قاتل، من
خدایا حرمت ختم النیین،	بده امر ظهور آل یاسین
قسم بر ذات پاکت یا الهی،	بیار از ابر غیبت سرور دین
بگوید موسوی پروردگارا،	طلوع ده در جهان شمس دل آرا
حجاب از شمس رخسارش تو بردار	منور کن همه دنیای ما را
بسیا بنگر به حال بینوایان	به امیدی نشسته چون گدایان
تویی محبوب دل های محبان	من بیچاره هستم از گدایان

و جودت چشمه آب حیات است	نگاهت را حلّ مشکلات است
بهر دل حب تو داد خداوند	حقیقت باقیات الصالحات است
بگوید موسوی بیمارم ای دوست	بهر جا از غمت جانزارم ای دوست
بگو درد فراق با که گویم	تو خود دانی که من بیمارم ای دوست
منم عمری سر راه تو مولا	به امید که می آیی از این را
دو چشمم دو ختم در راهت ای جان	که بینم یکدمی روی شما را
بگوید موسوی پروردگارا،	طلوع ده در جهان شمس دل آرا
حجاب از شمس رخسارش تو بردار	منور کن همه دنیای ما را
بیا بنگر به حال بینوایان	به امیدی نشسته چون گدایان
تویی محبوب دلهای محبان	من بیچاره هستم از گدایان
حسبیا از غمت دل بیقرارم	به هر صبح و مساء در اضطرارم
چو کاری از من مسکین نیاید	به غیر از دیده های اشکبارم

بسیا که از غمت زارم حبیبیا	ندارم بیش از این مولا شکیبیا
دوای درد ما مولا تو هستی	نگر از مهر و بر حالم طیبیا
خوش آن دردی طیبیش چون تو باشد	خوش آن کس را حبیبیش چون تو باشد
غریبی بهر آنکس پیش ناید	بهر جایی انیشش چون تو باشد
تو مولا مونس دلخستگانی	دوای دردمسندان جهانی
طیبیا درد ما درد فراق است	بسیا بنگر که حالم خود تو دانی
من از لطف خدا امید دارم	ظهورت را دهد پیروردگارم
بگوید موسوی آرمان ما است	در وصل تو خدمتگزارم
خوشا آنانکه در یادت نشینند،	به چشم دل رخ ماهت ببینند،
سعادت دارد آنکس در جهانی	رخ ماهت نبینند هر زمانی،
خوشا آنانکه میبینند جمالت	کجا بهتر از این باشد سعادت
منور دیده‌های آنکسی است	ببینند خال رخسار جمالت

خدا را شکر ای شمس هدایت	که بر احوال ما داری عنایت
شود روزیکه مولا از نگاهت	مرا احیاء نسمایی از وفایت
تو از روز ازل مولای مایی	سر راهت نشینم تا بیایی
خدا داده به ما مهر تو مولا	به تار و پود ما روح بقایی
کمال آرزوی ما ظهورت	ز حق دارم، کنم درک حضورت
خدا خواهد که مولا زنده باشم،	نصیب ما شود فیض ظهورت
دل حیرانم هجران تو دارد	به سینه زارم آرمان تو دارد
نگر که دانه در قلبم فتاده	نشان خال تابان تو دارد
حبیب، تا به کی رخ در نقابی	ز نساھلان عالم در حجابی
تویی مشکل گشای روی دنیا	بده بهر من مسکین، جوابی
محبانت بیچشم انتظار	بهر جا بینمی و در حال زاری
همه از سوز دل هر جا بگویند،	زمان از روزگار انتظار

ز احباب تو مولا خیلی مردند	بحال انتظاری جان سپردند
زدند دست تأثر در کف دست	بجان دادن کفن در کف فشردند
محبان آرزو بسرردند در گور	برفتند زین جهان در حالت شور
کمال آرزو دارند همیشه،	به راحت منتظر تا نفخه صور
بگوید موسوی ما را تو مولا	قبولم کن که باشم خادم راه
ندارم لایق دربنانی تو	قبولم کن دگر از وجه زهرا
تسمنای ظهورت در دل ماست	سر راحت از این رو منزل ما است
سلامم حضرت ای آل یاسین،	که یادت هر کجا هست، محفل ماست
همه بیمار تو ای آل یاسین،	تو خود آگاهی از حال محبین،
طیب مهربان با یک نگاهی	شفا ده دردهای هر چه دیرین،
نگاهی کن به بیمارانت ای دوست	به کوری چشم اغیارانت ای دوست
شنیدن بهر تو زخم زبانها	احیاء و همه یارانانت ای دوست

حسب ما بیا ترک سفر کن،	ز غیبت روی ماهت جلوه گر کن
ز راه مهربانی ای عزیزا	سوی احبابت ای مولا نظر کن
جهان تاریک شد از طول غیبت	پر است روی زمین از جور و ظلمت
محبان تو هر جا هست، گویند	آمان‌الله، آمان از طول غیبت
خوشا آن دل که محبوبش تو باشی	خوش آن عاشق که مطلوبش تو باشی
خوشا آن آرزو که از خداوند	همه خواهند که مقصودش تو باشی
بگوید موسوی نالانم ای دوست	ز غم در آتش سوزانم ای دوست
فقیرم، دردم‌ندم، مستمندم،	بیا مولا، بکن درمانم ای دوست،
نمیدانم چرایم دل شکسته،	پر و بالم همه یکباره، بسته،
دل احباب تو در طول غیبت،	دل بشکسته‌ات، دلها شکسته،
هر آن قلبی که با تو داره پیوند،	به یاد امر تو باشند خُرسند،
بود صبح و مساء در یادت ای دوست	ندانم طول غیبت تا کی و چند،

تسلی کن دل غم‌دیده، من، چو تنگه آمد ز هجران سینه من
به یادت می‌دهم خود را تسلی تویی چون مونس دیرینه من

به یادت سالها گریانم ای دوست مدامم در غم و هجرانم ای دوست
بـریزم اشک غم از دیده من به آه و ناله و افغانم ای دوست

حبیباً هجر تو حیرانم کرد چو آتش در دل سوزانم کرد
سپند آسمانم در آتش هجر غمت ای جان ما، بریانم کرد

کبابم کردی، مولای عزیزم به یادت خون دل از دیده ریزم
طیب درد و درمانم تویی، تو به بیمارت نگاه کن ای عزیزم

خدا را شکر دارم هر زمانم، که نام تو بود ورد زبانم
شفای قلب ما نام تو باشد چو نامت بشنوم من شادمانم

دلَم در آرزو، شام و سحرگاه ظهورت کی دهد باری تعالی
خدایا میشود روزیکه، گویند طلوع کرده، دگر شمس دل آراء

بسیای سرور هر دو جهانم، سر راهت منم از خستگانم
سر، بسیا در خاک راهت ترحم کن که از درماندگانم،

تویی مطلوب دلهای محبان تویی چشم و چراغ اهل ایمان
به دلهایی که از نور تو تابید بود روشن همه شمع فروزان،

هر آنکه مستقیم در این صراط است تو گویی طالب آب فرات است
بگوید موسوی، لعل لب تو بوسم بهتر از آب حیات است

سروده‌های

مرحوم حجة الاسلام والمسلمین

خبازیان زاده

طاووس بهشت

ای طوطی باغ ملکوت ادراکنی طاووس بهشت و جبروت ادراکنی

ای قابل دعوت و قنوت ادراکنی ای شافع اهل برهوت ادراکنی

ای مظهر کامل ثبوت ادراکنی

ای نور رخت شمس سرای ناسوت ای هر نفست عطر فضای لاهوت

ای در صدف هردو جهان چون یاقوت ای غیر خدا به یمن و لطف یاقوت

ای زینت سجده و قنوت ادراکنی

ای آنکه به قوت قویان مقهور ای آنکه به رحمت ضعیفان مسرور

با عزت تو جاه عزیزان مهدور ای مرحمتت بر اهل ایمان منظور

درمانده به مدحت نعوت ادراکنی

محبوب توام چرا که حب از تو بود منظور توام چون نظرم بر تو بود

مذکور توام چرا که ذکر از تو بود منصور توام چون مددم از تو بود

ای خلد به حبّ تو منوط ادراکنی

حبّ تو نگه داشتم از لوث گناه بی حبّ تو فعل خیر هم هست تباه

دردم شده درمان به نگاهت ای شاه ای حجّت حق کن نظری بهر اله

ای بیت تو ارفع بیوت ادراکنی

ای نور دل علیّ و فرزند بتول ای حجّت اثنا عشر از آل رسول

ای طاعت حق به حبّ تو گشته قبول مأمور به حبّت همه ارباب عقول

ای عداوتت عین سقوط ادراکنی

حبّ تو به جان و دل من زد شرری جانم بفدای همچو تو تاج سری
بر عاشق دلخسته خود کن نظری تو حجّت حق بر همه جنّ و بشری
ای طیّ رخت شد به صموت ادرکنی

خاموش مکن آتش عشقت زدلم آمیخته با عشق تو شد آب و گلم
از فرط گناهان فراوان خجلم از روی دلارای تو بس منفعلم
ای سامع افشا و سکوت ادرکنی

در دست هوای نفس و شیطان گیرم بنگر که چگونه در غل و زنجیرم
از فرط گنه بسته شده تدبیرم افتاده‌ام از پا و بیا برگیرم
ای از کرم تو این خطوط ادرکنی

ای کاش نبودم که حزینت بینم در دشت و جبل خانه گزینت بینم
سخت است عدو شاد و غمینت بینم ای کاش بمیرم نه چنینت بینم
ای صبر ز صبرت به سکوت ادرکنی

ای دلبر من، من به تو دینم دادم با داشتن درد فراقش شادم
زان لحظه که دیده به جهان بگشادم دل را به غم عشق تو جانا دادم
تا بهر تو گردد زیبوت ادرکنی

شوق محبوب

خوشا آنکس که مولایش تو باشی انیس و یار و آقایش تو باشی
خوشا آنکس که رسوای تو باشد غم پنهان و پیدایش تو باشی
خوشا آنکس که در هنگام مستی نسوای گرم آوایش تو باشی
خوشا آنکس که در باغ جنان هم رفیق و جارم‌آوایش تو باشی
خوشا آنکس که دروادی عشق است که معشوقش تو صهبایش تو باشی
خوشا آنکس که در ذکر مدام است کلام و ذکر و هم رایش تو باشی
خوشا آنکس که ترک این جهان گفت که تا دنیا و عقبایش تو باشی
خوشا آنکس که بیدین است و دنیا که تا دینش تو دنیایش تو باشی
خوشا آنکس که بی سمع و بصر شد که گوش و چشم بینایش تو باشی
خوشا آنکس که بی اسم و نشان شد که اسم و هم مسمائیش تو باشی
خوشا آنکس که از جانش گذشته که جان و نفس علیایش تو باشی
خوشا آنکس که دست از این و آن شست که تا اولی و اخرایش تو باشی
خوشا آنکس که امروزی امیدش شفیع صبح فردایش تو باشی
خوشا آنکس که مثل مصطفایت نگهدارش تو مولایش تو باشی

در فراق حضرت حجت آل محمد «صلی الله علیهم اجمعین» شاعری شیرین سخن

شعری گفته و من جوابش را داده‌ام. آن شعر این است:

«روز و شب منتظرم تا که ز دلبر خبر آید دلبرم از پس این پرده غیبت بدر آید»
«خلق گویند که آید تو مخور غصه ولیکن ترسم آخر که به وصلش نرسم عمر سر آید»
«بارالها بدلم نیست دگر تاب فراقش چه شود کز کرمت این شب هجران به سر آید»
«همچو یعقوب نشستم سر راهش من محزون تا که از یوسف گمگشته زهرا خبر آید»

و اما جواب این اشعار زیبا:

شب تاریک طویل اربودت یا که قصیر عاقبت شمس فروزان به سحرگه بدر آید
گر که قدرش شناسی نه به شام و نه به روز پس یقین دان که بوصلش نرسی عمر سر آید
طالب معرفتش باش و سپس از پی وصل او چو خورشید عیان از پس ابرش بدر آید
او کریم است و ز اولاد کرام است ولی شجر وصل به وادی لیاقت به بر آید
تو به چه گیری و او طائر اوج ملکوت پس چسان منتظری تا که ز سویش خبر آید

نور خدا

ای نور خدا در دو سرا مهدی زهرا ای اصل کرم کان سخا مهدی زهرا
ای بلبل خوش نغمه بستان امامت در باغ دلم نغمه سرا مهدی زهرا
کی می رسد ای بلبل گلزار امامت تا سر بدهی شور و نوا مهدی زهرا
ما گرچه به صد شور و نواییم نباشد چون غربت تو، غربت ما مهدی زهرا

این شادی اعدا نمک زخم دل ماست ای شادی تو عین دوا مهدی زهرا
 خوبی چه بود جز به سرای تو رسیدن ما را تو رسان به آن سرا مهدی زهرا
 ما در فرحت شاد و به حزن تو غمینیم فرما نظری به مصطفی مهدی زهرا

عشق

دم مزن از سر عشق غافل بیمار دل چونکه تو رانیست از مایه عشق آب و گل
 کی بری لذت ز عمر چونکه نباشد ترا در همه ایام عمر روشنی جان و دل
 در همه عالم همی نور نباشد مگر نور تجلای عشق در نظر زنده دل
 عشق به ربّ و نبی بعد به بهتر وصی لذت هر روز و شب تا بروی زیر گل
 خوش بودت مصطفی حبّ و ولای علی گشته ترا عشق او نیک سرشتی و گل

قرار جهان

ای که باشد پایجا عالم به یمن همتت کی خدا روزی کند ما را ثواب صحبتت؟
 آسمانها و زمین و ماه و هر مهر جلی نور می گیرند از نور جمالت ای ولی
 از وجود انورت بر ما ضیایی می رسد وز عطا وجود تو بر ما نوایی میرسد
 تو ولی حقّ و حجّت صاحب عصر و زمان تو دلیل عقلی بود و قرار این جهان
 ای که در اعزاز و عزّت از برای دین حق وی معزّ المؤمنین این مؤمنین بی رمق
 چون برای انبیا عزّت ره آورد آوری دشمن خود را بقوّت چون دلش درد آوری
 قول شکرالله از دنیا به بالا می رود از نبی و از حجج این قول بالا می رود

آن زمان روز سرور فاطمه است و هم علی شادی اولاد پیغمبر بود آن هم نبی، (ص)
 آن زمان جبریل و الیاس از برایت خادمند جن و انسان و ملک هم از برایت خادمند
 مصطفی و اهل و اصحاب از برای نوکری جملگی در خدمت استاده یا بن العسکری

عاشق و معشوق

همی از عاشقی دارم نشانه که گیرم بهر وصلت صد بهانه
 الا سیمرغ خوش رنگ و نشانی که باشد قاف عشقت آشیانه
 فراق عاشقان راز خم دل شد به زخم قلب عشاقت دوا نه
 تسوای عنقای رفعت آشیانه ز چنه ما را تو در رفعت سرانه
 همای آسمان کوی دلبر رسان این مرغ بی پر را به لانه
 هوایی جز هوایت در سرم نیست بود از تو مرا بر لب ترانه
 بود زلف تو دام مرغ دلها بلی خال لب هم هست دانه
 تسویی آن خاتم انوار ایزد تسویی آن قادر کل، در زمانه
 تسویی هم عاشق و معشوق سبحان دل ما را ز عشق خود صفانه
 برای حفظ ما از شر دشمن تو خود بر جان ما جز و دعانه
 بود در خانه دل جای عشقت به صاحبخانه باشد فخر خانه
 نشان از کوی خود ده مصطفی را که تا گردد به سوی تو روانه

تقدیمی است ناقابل به محضر حضرتش بمناسبت میلاد پدر عزیزش حضرت امام

حسن عسکری «علیهما السلام»

لطف اللطیف

ایا من نوره بَرَقُ الدَّراری و من فی طوره نَصَبُ المَنارِ
و یا لطف اللطیف علی البرایا لماذا کنت ذاالمشی الصحاری
فیالیت المقرّ من المشاهد قصدتُ الیه لو قسر البحار
و یا لیت الزّمانة لم تَلِدنی و قد طالت بکائک فی القفار
ألا یأتی سوی اللیل النّهار؟ أجل اذ جیئنا ضوء النّهار
جرى الأنهار من سیل الدّموع علی الخِطاء الذی ذاک الجدار
فان کنتُ لحیب و انت غیره اعوذ برّبنا ربّ البراری
ولکن یا حیب الطّالینا ادر کأسا و واصلنی الخُمار
فما احلی العنایة ملک مولای لنا شتم العِدا فیک السّوار
تَمَسَّکْ یا اخی بالحبل حتّی أصببت بسجّنة فیها القرار
فما عرفانه الا بحبّه کذا قال الذین هم الدّراری
فها مات الأحبّا کلّهم فیک امات المصطفی حبّ الخیار

سوز و کداز فراق دوست

بحقّ حقّ بیا و راحتتم کن رها از درد و رنج و محنتم کن
بده سامان به بی سامانی من نما آباد این ویرانی من

نخواهم بی تو من مانند بدوران	خلاصم کن دگر از رنج هجران
نمی‌خواهم بجز دیدار رویت	زنم زانو همیشه رو برویت
تو که آتش زدی در خانمانم	بسیا و در کسارت می‌نشانم
نمانده در نی‌نایم نوایی	نمی‌خواهی سراغ من بیایی
تو که در کشور ایجاد شاهی	نمی‌خواهی کنی سویم نگاهی؟
الا ای مظهر آیات رحمان	تو هستی رحمت بی حد و پایان
تو مرآت خداوند رحیمی	تو خود تنها صراط مستقیمی
اگر پاکم و یا از اهل عصیان	زمن دست گدایی از تو دامن
چه سازم گر مرا از خود برانی	چه خواهد شد اگر پیشت نشانی؟
تو نور دیدگان مصطفایی	بده چشم و دل او را صفایی



در فراق یار

چرا یارم نمی‌گیرد سراغم؟	چرا خاموش گردیده چراغم؟
گر از اول جدایی را رقم زد	چرا بر قلبم از عشقش علم زد؟
چرا روزی به بالینم نشستی	چرا بر قلب من بگذاشت دستی
خداوندا کجا بگرفته خانه	چسان باید از او گیرم نشانه
نصیبم کن جمالش را بینم	قد رعنا و خالش را بینم
خداوندا بحق عاشقانش	مقدر کن روم در آستانش
بگیرم بوسه‌ای از روی ماهش	کشم بر دیده خود خاک راهش

محبوب حق

چه خوش است گربه سویم ز برت رسد سلامی شکنی به دست رحمت سَدِصَمْتُ با کلامی
دو لبِت چو غنچه‌ای تر به طراوتی گشاید که صفای رفته‌ام را دهم به خوش پیامی
غم دل سپرده بودم که چو بینمت بگویم چه کنم رود غم دل چو بینمت تمامی
شب و روز یاد رویت چو محبت بخویت بپزد ز عقل سر را که کند دلم غلامی
چه شود اگر ز رأفت تو به مصطفی نمایی رخ پاک مهدوی را که عیان به از منامی

فراق جانگداز

الا ماه شب و شمس نهارم هوایی غیر تو در سر ندارم
الا مهتاب شام ظلمت دل نظر فرما به قلب بیقرارم
الهی روز شد این شام تارم چو دیدم خنده دلدار و یارم
چرا اکنون لبش بر من بسته چرا دیگر نمی بینم نگارم
تویی یار و پناه مستمندان تویی هم ملجأ و هم کردگارم
جنایت کرده‌ام لیکن خدایا پناهم ده که جز تو کس ندارم
تو نه منت به من تا بار دیگر ببینم خنده بر لبهای یارم
الهی مهر خاصش شاملم کن که در هجران او دیوانه وارم
جنون وصل او را کن نصیبم که جز این حاجتی دیگر ندارم
حبیب دل چرا کردی رهام مبین کردار من، مهر تو دارم
تویی نور بصر آرام هر قلب که در او پانهی، دار و ندارم
نما عفویم تو جان مصطفایی خزانم فرقتت، وصلت بهارم

خسرو خوبرویان

مست خط و خال و خم ابروی تو هستم دیوانه آن سلسله موی تو هستم
مستغرق چشمان و لب و روی تو هستم هم بی‌هش و هم هوش از آن بوی تو هستم
دل‌داده یک قطره‌ای از جوی تو هستم

جانا چه شود گر ز حجابت بدر آیی هر چند عیان بهر احبّا چو ضیایی
لهریز شود جان چو نوازی تو نوایی غم‌ها برود ماهِ رُخت را چو نسایی
هر جا که در طلب کوی تو هستم

ای خلق همه خلق طفیلی وجودت خلقی نشدی خلق به عالم چو نبودت
ای غیر خدا ریزه خور سفره جودت صبر تو به غیبت چه بود؟ برج صعودت
الْمَنَّةُ لِلَّهِ كَمَا تَنَّاغُوتُ تُو هَسْتَم

مرآت دلت وجه خدا را بنماید دست کرم‌ت خوان خدا را بگشاید
از هر دو لب صوت خدایی بدر آید بر چشم اسیرت ابداً خواب نیاید
مست از نظر چشم چو آهوی تو هستم

جز خالق خود اکمل اصحاب کمالی مجلای تجلی جلالی و جمالی
چون رنج فراق نبود هیچ ملالی ای حجت حق لطف نما شوری و حالی
زیرا که سگ معتکف کوی تو هستم

عقل همه حیران شده در معجز ذاتت خیرات تو را نیست نهایت چو صفات
ای آنکه مساوی است ترا موت و حیاتت مقبول شود بندگی ما به صلالت
دانی که اسیر خم گیسوی تو هستم

ای پادشه کون و مکان خسرو خوبان ای مظهر اوصاف خدا معنی ایمان
ای روشنی هر دو جهان مهدی قرآن سامان بده این زندگی بی سر و سامان

بین در طرب ازهای تو و هوی تو هستم

معروف شده منکر و منکر شده معروف از خالق سبحان همه دلها شده مصروف
عقل همه از جهل مرکب شده مکسوف جز دین خدا جمله اسافل شده مأسوف

صد شکرکه قطع از همه و سوی تو هستم

فرزند حسن زاده نرجس مددم کن دست من و دامان تو از نفس ردم کن
در کنج دلم بهر خدا رنجه قدم کن صرفنظر از خیر و شر و نیک و بدم کن

کاندر صدد سبقت هر گوی تو هستم

جز حضرت تو نیست مرا دار و نبداری ای یار رسولان تو مرا دلبر و یاری
شایسته نباشد که مرا وا بگذاری بعد از خوشی وصل غم هجر بیاری

هر چند بسی بی خبر از خوی تو هستم

ای ملجأ ما شیعه در این دور و زمانه بر جمله جراحات دل ما تو دوا نه
فرما دل ما سوی در خویش روانه تا بهر ظهور تو بخوانیم ترانه

تا که نفسی هست دعاگوی تو هستم

تمنای دوران وصل حبیب عجل‌الله‌تعالی فرجه

ای خوش آن روزی که چشم بر دو چشم یار بود یار من پیوسته در فکر من افکار بود
روبرویش دل بسویش مست بوی دلکشش گوئیا این ذره ناچیز در گلزار بود

وصف لعل غنچه او کار روز و شام من آرزویم بوسه‌ای از خال آن رخسار بود
 جز هوای حضرتش در سر هوای غیر نیست در دیار قلب من کی غیر او دیار بود
 گر ضعیفی مصطفی هرگز نشو نومید از او کی ز احوال ضعیفان غافل آن سالار بود

کلب نگهبان وفادار

گر بار دهی طالب دیدار منم من ورنه ناز کنی بر سر بازار منم من
 ای ماه شب مصر دلم جمله فدایت کاندرا طلبت در همه اعصار منم من
 دیری است که در بند نگاه تو اسیرم مستغرق دست و لب و ابصار منم من
 مولا ز خفا لطف به اظهار در آور کان بلبل خوش نغمه اشجار منم من
 گر چوب زنی یا که قلم پیش نمایی آن کلب نگهبان وفادار منم من
 روی چو مهت دیده و دل را بر بوده زیرا که سگ بسته بردار منم من
 جانا تو شماتت نکنی ذاکر خود را دانی که ز تو طالب اسرار منم من

قرار دل بی قرار

ای قرار دل بی قرارم غصه‌ای جز فراق ندارم
 ای رخت چون صدف دیده چون دُر وی تویی جمله دار و ندارم
 آسمان و زمین در کف تو هر دو عالم فدای نگارم
 رزق رازق به یمن وجودت صنّع صانع طفیلی یارم
 انبیا خادم درگه تو این چنین خواست پروردگارم

نظم گیتی به رمز نگاهت	لطف تو ناظم جمله کارم
تو حلیم و کریم و رحیمی	دوری طاعتت کرده زارم
انس ارباب دل جز تو کس نیست	نیستی جز تو کس در کنارم
مُثبِت حب چو بغض عدو شد	تو شه‌ای غیر از این برندارم
زانکه هر کو محبّ تو باشد	دوستدارش بود کردگارم
جمله در انتظار قدمت	تا شود لیلة من نهارم
مهدیا مصطفی را ببخشا	کرده هجر تو زار و نزارم

انیس دل

ای انیس دل بشکسته منن	نور این دیده ناخفته من
تو نکو میوه باغ ارمی	تو نمایی شرف و هم گرمی
محسن و اهل صفا و جودی	بسه دعای کُرما موجودی
چشم شهلا و رخ مهیانت	بهر سبحان نبود جز آیت
قدّ چون سرو و خم ابرویت	می‌کشاند چو مرا در کویت
نغمه عشق به خلق و خویت	می‌نوازم به دو تار مویت
لب چون لعل و زبان چو عسل	نشود منظر مگّار دغل
لیک من عاشق دلسوختهام	این، زیاران حق آموختهام
عاشق و شیفته روی توام	کشته رشحه‌ای از بوی توام
تو سخائی و صفائی و وفا	خالی از دشمنی و جور و جفا

آه، دل چون برود در یسادت می طپد تاکه کند دلشادت
آنکه دایم به نوید تو بود مصطفی یار و مرید تو بود

رهبر عشق

ای که در قاب دلم عکس تو دارم جانان وی که در آب و گلم رنگ تو دارم جانان
چو به نیکی و صفا و هنرت مینگرم شکر گویم که به دل عشق تو دارم جانان
غنچه کنج لببت چون بگشاید به سخن بوی مشک خُتنی، راز تو دارم جانان
ای که لبهاش چو قفلای و کلیدش بصرم دیده بر لطف لب و دست تو دارم جانان
ناز کن ناز که من نازکش خوبانم ناز کن ناز که من میل تو دارم جانان
دل به زلف تو که رفت باز نیامد دگرم سرو بستان دل از قد تو دارم جانان
چند گویم که از این آتش دل برهانم چه کنم من هوس روی تو دارم جانان
خلق گویند که بگذار هواش لیکن های و هوی دل از آن خوی تو دارم جانان
مهر تو گشته عجین با همه بینانم شب و روزم سخن از مهر تو دارم جانان
کاش آبی به برم تا به چمنها برویم چمنم نیست غرض قصد تو دارم جانان
مصطفی باد فدایت اگرم بپذیری زود باز آ که بدل شوق تو دارم جانان

شاهد عشق

چرا با من نمی جوشد نگارم؟ چرا دیگر نمی آید کنارم؟
چرا دیگر نمی خندد برویم؟ مگر نزدش برفته آبرویم؟
خداوندا گواهی بر من زار که نگرفتم بجز او دلبر و یار
اگر کذبی مرا باشد بفرما نفاقی گر مرا باشد بفرما

الهی گر که عصیانش نمودم به جور نفس نسیانش نمودم
 نَبْدُ جِزْ غَفْلَتِي از یک سیه روز نَبْدُ بِاللَّهِ به مولا حيله و دوز
 ز هر سو گشتمی مغلوب شیطان ز نفس و هم ز جنّ و هم ز انسان
 الهی ضعف من چون شمس باشد ولی رویم به سوی شمس باشد
 مکن کور و از آن نورش بمن ده بپر ضعف و از آن زورش بمن ده
 که تا پیران شوم در قاف کویش بچینم گل از آن گلزار رویش
 نشستم در برش از دل بنالم به درد عشق او بر گل ببالم
 الهی شاهد عشقم تو باشی گواه نیک بر صدقم تو باشی
 الهی فرقتش جان و اجل شد ندانم وصلتش جان یا اجل شد؟
 الهی مصطفی را جهل بستان بده جان یا که از او سهل بستان
ترجیع بند در فراق حضرت بقية الله روحی له الفدا

بند اول

کی شود درد ما دوا گردد حاجت ما همه روا گردد
 حضرت صاحب الزمان آید عقده قلب شیعیه وا گردد
 بگشاید لبش چو بهر سخن پر ز عطرش همه فضا گردد
 دل پر درد ما شود خشنود بر رخس چشم ما چو وا گردد
 دیده بر دوستان چو بگشاید جسم و جان پر ز محتوا گردد
 ذوالفقارش چو بر کشد ز نیام دوست از دشمنش جدا گردد

ای امام زمان تو یار منی

دلبر و سرور و نگار منی

بند دوم

دلبر مه لقای ما مهدی است سرور با صفای ما مهدی است
آن ندایی که حل مشکلهاست در زمانه ندای یا مهدی است
دشمنش خوار و زار هر دو سراست رستگار است هر که با مهدی است
آخرین آیت و ولی خدا ز آیه پاک انما مهدی است
واسط فیض حق بسوی عباد رابط ارض با سما مهدی است
شافع ما بروز وانفسا حجّت حق امام ما مهدی است

ای امام زمان تو یار منی

دلبر و سرور و نگار منی

بند سوم

کلب در یار با صفای توام بر سر سفره عطای توام
زان شبی کاندرا این دل افکندی مهر خود جمله در ثنای توام
مدح غیر از تو من نمی گویم ذاکرم ذاکری برای توام
دوستدارم براه مهر تو ماه کشته گردم که جان فدای توام
ای کریم کریم آل رسول مهديا هر چه ام گدای توام
وه چه خوش باشد ای امام زمان بینم آندم که سر بیای توام

ای امام زمان تو یار منی

دلبر و سرور و نگار منی

بند چهارم

هر که حب انیس جان دارد بی شک او جای در جنان دارد
در دو عالم شقی بود هر کس غیر از او یار در جهان دارد
عاشقش بهشت جای دارد خصم او در سقر مکان دارد
بار هجرش بسی بود سنگین منتظر قسد چون کمان دارد
قرب او هر که با ورع بخرد نزد وی رتبه‌ای چنان دارد
که ز اسرار او شود آگاه هر قدر طاقت و توان دارد

ای امام زمان تو یار منی

دلبر و سرور و نگار منی

بند پنجم

مقتدر فرد ماسوی مولا است لیک در غصه مبتلا مولا است
آنکه از دشمن و ز دوست غمش هست بی حد و انتها مولا است
آن امامی که جدّ او کشتند در بیابان کسربلا مولا است
آن امامی که مادرش بزدند بین بازار و کوچه‌ها مولا است
و آنکه در روز عزّت و شوکت میزند خصم بی حیا مولا است
ای خدا درد ما دوا فرما آنکه ما را دهد شفا مولا است

ای امام زمان تو یار منی

دلبر و سرور و نگار منی

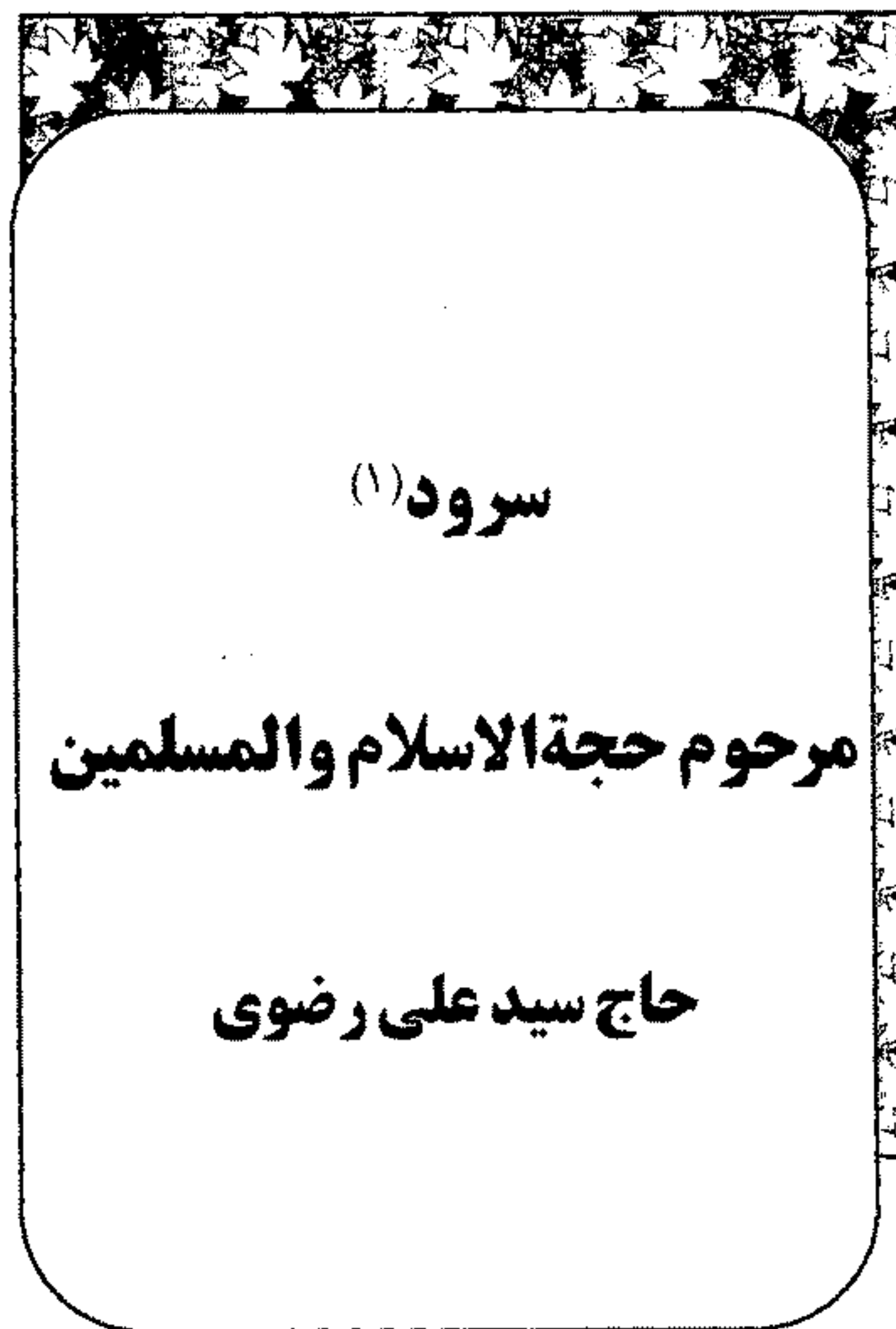
هر کسی داخل سرای تو شد تا تو را دید مبتلای تو شد
 مرغ دل چون به بام تو نشست سخت بیزار از سوای تو شد
 دین و دل از کفم برون کردی تا که غرق یم ولای تو شد
 دم ز غیر تو گرزدم عبث است چون جهان جمله زیر پای تو شد
 این عوالم ز علوی و سفلی جملگی خلق از برای تو شد
 گرچه پستم ولی بیاد توام کاین ز لطفت به مصطفای تو شد

ای امام زمان تو یار منی
 دلبر و سرور و نگار منی

خبر عشق

یار من از رخ ماهش چو نقاب اندازد آتش عشق به این قلب کباب اندازد
 چشم مستش چو یکی، گوهر دریای، صفاست غمزه اش جان و تن از خوردن و خواب اندازد
 قد و بالاش چو سرو و سخنش نغمه عشق من ندانم که خطا یا که صواب اندازد
 کاکل پر شکنش را به دو صد عشوه و ناز بهر صید دل من، همچو طناب اندازد
 گل محبوبه شب، روز ندارد عطری روز و شب بوی خوشش در تب و تاب اندازد
 لب من قفل و همی عشوه معشوق کلید چو دلم را به نگاهی ته آب اندازد
 ای که دل را به نگاهی ز کفم بر بودی نگهت همچو یکی پنجه عقاب اندازد
 ای نگار دل این عاشق آشفته و زار قهرت آبادی من را به خراب اندازد

مسیوۀ دل صنم قلب صفای جگرم دوری ماهِ رخت جان به عذاب اندازد
حاجتی هست که از دست و لبّت می طلبم که خداوند بر این گفته، جواب اندازد
عرض کن سختی حالم تو به آن مهدی پاک که مگر لطف کند، رسمِ عتاب اندازد
مصطفی را نبود قوه که او فخر کنان خبر عشق تو را فوق سحاب اندازد



سرود^(۱)

مرحوم حجة الاسلام والمسلمين

حاج سيد علي رضوي

۱- از این مرحوم یک غزل بیشتر در دسترس ما نبود و به عنوان یادبود ایشان در این کتاب همان غزل را آورده‌ایم.

امید ناامیدان

من به عشق روی تو مبتلا و خوددانی
کرده فرقتت روزم همچو شام ظلمانی
هر که دید رویم را گفت تو عشق کی داری؟
گفتمش: رخ جانی دلبری و جانانی
دوری من از رویت روی زیب و نیکویت
کرده چشمهایی نور همچو شام ظلمانی
یار دلربای من شوخ مه لقای من
پرده بفرکن از رخسار کن جهان تو نورانی
ای تو بی کسان را کس ناامید را امید
دست حق برون فرما ز آستین انسانی
زخم دل ز هجران است مرهم وبه وصل تو
کن علاج درد ما ای طیب روحانی
مردن من مهجور از غم تو مشکل نیست
مشکل آن که بی رویت جان دهم به ارزانی
آی و از غم هجران یک جهان خلاصی ده
یا خلاصی دلها یا نما همه فانی



دفتر شعر

در این قسمت گلچینی از اشعار
شعرای اهل البیت (ع) آمده
که چند شعر آن نیز سروده
حقیر است.

مهر فروزان

آرزو دارم که آن مهر فروزان را ببینم اختر برج حیا آن ماه تابان را ببینم
منتظر هستم بهر جمعه از بهر ظهورش تا که من آن یوسف سر در بیابان را ببینم
خاتم هشت و چهار و ناصر دین پیمبر (ص) مهدی موعود غمخوار ضعیفان را ببینم
گر نظر افتد مراد روی بستان فکر آنم بلبل خوش روی و زیبای گلستان را ببینم
مقصد از بلبل توئی، گلزار من روی نکویت من هوس دارم همی روی نکویان را ببینم
صرف شد عمرم بحسرت پرده از رخ یکطرف کن تا جمال بی مثال نور یاران را ببینم
با صفا گردد دل هر شیعه ای از ذکر یادت کی صفا بخش دل امیدواران را ببینم
دین حق رفت از میان شد قوی ادیان باطل چند آخر جلوه این صحنه سازان را ببینم

شمس ولایت

هجر اینهمه از دوست سزاوار نباشد هر چند که در عهد وفادار نباشد
راندن نبود نیک ز دربار گدا را هر چند که او لایق دربار نباشد
خورشید کجا اینهمه بوده است غروبش یکشب ز غمش بیش جهان تار نباشد
مولای برون آی تا همه خلق بدانند کاین قافله بی قافله سالار نباشد
ای شاه من، ای ماه من، ای شمس ولایت برتاب که خوش بی تو چمنزار نباشد

حجت حق

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث الغیاث ای رکن ایمان الغیاث

ای ولی عصر ای سلطان دین	حجت حق نور یزدان الغیاث
آتش هجر تو ما را هم بسوخت	کسی رسد آخر بسپایان الغیاث
تسا یکی از خلق داری احتجاب	عالمی را کرده حیران الغیاث
شمس تا کی بماند زیر ابر	سر برآر ای شمس تابان الغیاث
خیز و روشن کن جهان را همچو روز	از شب یلدای هجران الغیاث

* * * * *

پیر خسته

زبس می گریم از هجرت سحابم میتوان گفتن	زبس می سوزم از عشقت کبابم میتوان گفتن
درون سینه از هجران هزاران داستان دارم	لب از گفتن فرو بستم کتابم میتوان گفتن
بافغانم مدام از دوری آن روی دلجویت	زبس می نالم از هجرت زبانم میتوان گفتن
چنان گشتم خمیده در جوانی از غم هجران	که پیر خسته در حال شبابم میتوان گفتن
بشب در جستجویت گردم اندر کوه و صحرا	ترا جویم بهر سو مآهتابم می توان گفتن
اگر از عارضت بر خاطر منقشی فتد روزی	جهان سازم منور آفتابم میتوان گفتن

گوشه چشم

کی شود مولا بیاید مهدی زهرا بیاید	از ازل دل بر تو بستم بر سر راحت نشستم
عاشق روی تو هستم خال رویت آرزویم	کی شود مولا بیاید مهدی زهرا بیاید
بسر راهش نشینم تا جمالش را ببینم	از وصالش خوشه چینم روی نیکویش ببینم
کی شود مولا بیاید مهدی زهرا بیاید	جان زهارو بما کن هم گذر بر کوی ما کن
گوشه چشمی بما کن حاجت ما را روا کن	کی شود مولا بیاید مهدی زهرا بیاید

چاره بیچارگان

ای در تو مقصد و مقصود ماست وی رخ تو شاهد و مشهود ماست
نقد غمت مایه هر شادایی بسندگیت بسه ز هر آزادیسی
یار شو ای مونس عمخوارگان چاره کن ای چاره بیچارگان
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم چاره ما کن که پناهنده‌ایم
چاره ما ساز که بی یاوریم گر تو برانی به که روی آوریم
لب بگشای تا همه شکر خورند ز آب دهانت رطب تر خورند
خطبه تو خوان تا خطباء دم زنند سکه تو زن تا امرا کم زنند
منتظران را بلب آمد نفس ای شه خوبان تو بفریاد رس

انتظار

تا کی در انتظار تو شب را سحر کنم وز آه و ناله مرغ سحر را خبر کنم
در پای هر گلی که نشینم بیاد تو شور و نوا چو بلبل شوریده سر کنم
باشد دو دیده‌ام دو صدف دریم غمت دامن خویش زین دو صدف پر گهر کنم
از کثرت گنه نفسم بی اثر شده با گریه‌های نیمه شب مگرش با اثر کنم
زافغان ناروا بخدا توبه کرده‌ام وز فعل ناپسند پس از این حذر کنم
آخر کجا روم ز که گیرم سراغ تو اظهار درد خویش بکدامین بشر کنم
گیرم گهی سراغ تو از سر من رای گاهی ز کعبه سؤال گه ز رکن و حجر کنم
گاهی به خوابم آیی و دلداریم دهی بیدار چون شوم غم دل بیشتر کنم

گر عمر من وفا نکند تا ظهور تو هنگام موت خاک تأسف بسر کنم
 گر رخ نهم بس خاک سیه بوصول تو صد شکوه از فراق تو بر دادگر کنم
 گر چهره‌ای در آن دم مرگم عیان کنی تا لحظه‌ای بر آن رخ زیبا نظر کنم
 مهدی بیاتو قلب منی ای امید من بی تو چگونه روز شب و شب سحر کنم

شمع جهان افروز

ای شمع جهان افروز بیا وی شاهد عالم سوز بیا
 ای مهر سپهر قلمرو غیب شید روز ظهور و بروز بیا
 روزم از شب تیره‌تر است ای خود شب ما را روز بیا
 ما دیده براه تو دوخته‌ایم از ما همه چشم مدوز بیا
 عمریست گذشته بنادانی ای علم و ادب آموز بیا
 من مسفتقر و رنجور توام تا جان بلب است هنوز بیا

حسرت جمال

جانم فدایت ایدوست چشم براهت ایدوست از لطف کنی نگاهی بر این گدایت ایدوست
 بگذار تا بماند چشم براهت ایدوست تا آنکه بر من افتد روزی نگاهت بر من ایدوست
 در انتظار امرت شد مضطر و پریشان هر کس به سینه دارد افسوس آهت ایدوست
 اشک غم از فراق جاری شود ز دیده هر که بیاد دارم آن روی ماهت ایدوست
 ما را در این زمانه غیر از تو مقصدی نیست لطفی نما که باشم جزو سپاهت ایدوست

با درد انتظارت در این جهان فانی	امیدوار هستم گردم فدایت ایدوست
سوز دل از فراق دانی که نیست طاقت	دل شاد تو ما را با یک نگاهت ایدوست
مشتاقی و صبوری رنجور کرد ما را	صبر از کفم ریوده شوق لقاییت ایدوست
در غیبت جمالت سخت است زندگانی	ایکاش زنده باشیم گردیم فدایت ایدوست
خوش آنکه با ولایت محکم نموده پیمان	بگذشته از سرو جان در پیشگاهت ایدوست
در حسرت جمالت تا کی بسوزم از غم	مسکین و مستمندم اندر پناهت ایدوست
ای دادخواه عالم من سوختم از این غم	گم کرده خلق عالم راه ولایت ایدوست
این شام تا ما بین کز غیبت جمالت	خون شد دل عزیزان هم از برایت ایدوست

خوشا دردی که درمانش تو باشی	خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند	خوشا جانی که جانانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری	که امید دل و جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و شادکامی	کسی دارد که خواهانش تو باشی

آینه روی حق

چهره زیبای دوست آینه اش روی توست	سلسله جنیان عشق سلسله موی توست
عالم ایجاد را علت غائی توئی	مجری حکم قضا گوشه ابروی توست
باد صبا را بگو بوی ترا آورد	زندگی جان ما از اثر بوی توست
عزم سفر میکنند خلق بسوی حجاز	ما بسفر می رویم مقصد ما کوی توست

حسرت روز وصال

حسرت روز وصال تو بود در دل من آه از این دل و این حسرت بی حاصل من
تا نیائی ننشینی نشانانی آتش آتش حسرت من شعله کشد در دل من
عقده از دل بگشا لب بگشا بهر سخن ورنه ای عقده گشا حل نشود مشکل من
آب شد این دل و از دیده برآمد چون سیل در بیابان غمت مانده بگل محمل من
کی شود دیده ز دیدار تو روشن گردد نور گیرد ز تو این دیده ناقابل من

گل بهشت

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم به این امیددم جان که خاک کوی تو باشم
حدیث روضه نگویم، گل بهشت نجویم جمال حور نجویم روان سوی تو باشم
می بهشت نوشتم ز دست ساقی رضوان مرا بیاده چه حاجت که مست روی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

گوشه چشمی بسوی گوشه نشین کن زانکه جز این گوشه کس پناه ندارد
گرچه سیه رو شدم غلام تو هستم خواجه مگر بنده سیاه ندارد
پروش یافته با عشق تو آب و گل ما بی جهت نیست که شد جای خدا در دل ما
عاشقی در طلب وصل تو شد پیشه ما جز ولای تو نگنجد در اندیشه ما
گشته لبریز زمینای غمت شیشه ما هرچه جز سنگ ولایت شکند شیشه ما

جانان من

من آن مرغم که درکنج قفس نالان ز هجرانم اگر آزاد گردم میروم در کوی جانانم
بود جانان من مهدی که در خضرا امکان دارد که من هر روز و شب از دوری او دیده گریانم
بیا یابن الحسن آزاد کن مرغ اسیرت را که می ترسم ندیده روی تو بر لب رسد جانم
با امید و صالت روز و شب یابن الحسن گویم من از هجر تو بیمارم بود و وصل تو در مانم
خداوند افراسم را مبدل برو صالحش کن که از عشق رخس شب تا سحر نالان و سوزانم

یاد روی تو

عمرم تمام گشت ز هجران روی تو ترسم شها به خاک برم آرزوی تو
با آنکه روی ماه تو ندیده شد نهان عشاق را همیشه بود دیده سوی تو
دامن پر از ستاره کنم ز اشک چشم چون بنگرم بمه ماه کنم یاد روی تو
تا کی ز هجران روی تو سوزم همچو شمع شبها بیاد روی تو و گفتگوی تو
رحمی بحال عاشق ز پا فتاده کن تا کی بهر دیار کند جستجوی تو

چاره بیچارگان

ای نسفست چاره در ماندگان جز تو کسی نیست کس بی کسان
چاره ما ساز که بی یاوریم گر تو برانی به که رو آوریم
یار شو ای مونس غمخوارگان چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی مابین ای کس ما بسیکی مابین

پیش تو باناله و آه آمده‌ایم معذرت از جرم و گناه آمدیم
جز توره قبله نخواهیم ساخت گر ننوازی تو که خواهد نواخت

سودای وصال

ای روی تو زیبایی بخشیده به زیبایی سرو از قد رعنائت آموخته رعنائی
جز فکر تو خوبان را نبود سر سودایی ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
جان بی تو بلب آمد وقت است که بازایی

سودای وصال تو رسوای جهانم کرد مهجور ز دین و دل، بیگانه ز جانم کرد
فاش گویم که هجر تو بی تابی توانم کرد مشتاقی و مهجوری دور از جنانم کرد
کز دست نخواهد شد پایان شکیبایی

جانا دلم از عشقت گردیده چو جام جم پیدا ز صفای دل هم کعبه و هم زمزم
هر یک بزبانی خوش گویند به زیر و بم یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود خورشید نورایی

هر صبح گل از رشکت از رخ عرق افشاند همچون تو گلی جانا فردوس نرویانند
جان و دل پر خونم چون شد خدای داند دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
جان بی تو به لب آمد وقت است که بازایی

مهر جهان آرا

ای مهر جهان آرا یک لحظه تو رخ بنما بر این کره خاکی تا خاک بیارایی
خورشید جهانتابی دایم نشوی پنهان باشد که یکی روزی از پرده برون آیی

تاریک بود عالم بی روی نکوی تو روشن شود از رویت آن لحظه که تو بیایی
 آن چهره نشانم ده کز عشق تو مجنونم ترسم که کشد کارم هر لحظه به رسوایی
 ما بنده فرمانیم بر خوان تو مهمانیم سر بر کف و استاده تا آنچه تو فرمایی

شمع رخ مهدی

کجوتر حرم عاشقان زار توام ز خیل منتظرینت در انتظار توام
 نوا و ناله یابن الحسن کشم از دل منم بعشق تو وابسته دل فکار توام
 بدین امید که بینم جمال زیبایت نشسته همچو گدایی برهگذار توام
 بگرد شمع رخت پرزنان چو پروانه بسوز و سازم و مشتاق بر عذار توام
 بیک نگاه تو جان میدهم بها مهدی منم که دیده براه تو اشکبار توام
 مرا زدرگه لطف و عطای خویش مران که سر نهاده براین در ذلیل و خوار توام
 غلام حلقه بگوش توام هنرور زار فتاده در صف یاران و جان نثار توام
 تو دانی در بساطم نیست آهی بحالم بهتر از هر کس گواهی
 تو می بینی که از پا او فتادم نمی خواهی کنی سویم نگاهمی

بجز این من ندارم آرزویی که باشد همدم من لاله رویی
 اگر درد دلم واگم به کوهان دگر در کوهساران گل نیرویی
 من دلسوخته را لایق ندونی که در دیوان عشاقست بخونی

درد هجران

خسروا سوی گدایان درت کن نظری تو که از سوختگان غم خود باخبری
وادی عشق بود منزل دلسوختگان هر که را نیست در این مرحله راهگذری
غیبت روی تو برده ز دلم صبر و قرار کی فتد بر گل رخسار تو ما را نظری
روزروشن شب شد از هجرتو ای ماه زمان طی نشد این شب هجران و نیامد سحری
سوختیم از غم هجرتو در این عصر و زمان درد هجران تو افروخته بر جان شرری
بامید فرجت روز و مه و سال گذشت عمر با درد فراق و غم تو شد سپری
بسکه نالیدم و فریاد زدم از غم تو چکنم نیست بآه دل زارم اثری

شمشیر غیبی

این شب هجران خدا یا گر سحر می شد چه می شد آفتاب بر غیبی جلوه گرمی شد چه می شد
طول غیبت روزگار ما چو شام تار بنمود نخله امید ما گر بارور می شد چه می شد
دیده در راهم یارب بهر دیدار جمالش روشن از او دیده ها گریکنظر می شد چه می شد
آه سوزان دل ما روز و شب در انتظارش بهر این مقصودا گر صاحب اثر می شد چه می شد
تابکی احکام دین تعطیل مانده در زمانه مجری احکام دین آن داد گرمی شد چه می شد
از نیام غیب کی آید برون شمشیر غیبی پرچم پیچده اش گر منتشر می شد چه می شد
ما که در انتظارش عمر خود را از دست دادیم گر ظهور حجت اثنا عشر می شد چه می شد

جان شیرین

زندگی دور از تو باشد همنشینی با اجل مردن اندر کوی جان بخش تو احلی من غسل
کی سر آید عمر من تا جان کنم قربان تو یایا ای جان شیرین یا بگو آید اجل
کلبه قلب مرا کردی تو دولت منزلت فکر هر کس در دل آید جز تو ماند بی محل
مهرت ای خیرالوری شرط قبول طاعت است شدنما از عشق روح افزای تو خیر العمل
دیده بینا شد ز تو اما نمی بیند تو را جان عالم هستی ای نور خدائی را مثل
سوی این سرگشته گان با مهربانی کن نظر تا شود از یمن رویت چرخ گردون رام ما
شب شد آخر روز مادران انتظار مقدمت وه چه طولانی است ای مه در فراق شام ما

روی صاحبخانه

گفته بودی شب تو با من راز کن بی نیازا، آمدم در باز کن
آنقدر در میزمن این خانه را تا بینم روی صاحبخانه را
آنقدر می نالم اندر پشت در تا به صاحب خانه بگذارم اثر
خانهات را حلقه بر در می زنم پشت درب خانه بر سر می زنم
آنقدر در دل کشم آه و خروش تا محیط رحمت آید به جوش
گر سگی بر خانه ای فریاد کرد صاحب آن خانه از او یاد کرد
وقت مردن جان به جانان می دهم یابن زهرا گویم و جان می دهم

ماه تابان

چون شد که دل را آواره کردی	در انتظارت بیچاره کردی
ترک عزیزان یکباره کردی	از این غریبان کناره کردی
در ابر غیبت آرام جانم	تا کی نهانی روح روانم
از شام هجرت روزم سیاه است	وز طول غیبت حالم تباه است
دل در فراق در سوز و آه است	در انتظارت چشمم به راه است
تاخیر امرت عمرم گسته	وز بار هجرت پشتم شکسته
تیر فراق بر دل نشسته	از طول غیبت تن زار و خسته
یارانت از غم زار و پریشان	بیچاره گشته از درد و هجران
از رخ برفکن ای شاه خربان	حجاب غیبت ای ماه تابان

ماه درخشان

آن ماه درخشان شب تار منی تو	غایب شده از دیده خونبار منی تو
بیمار شدم از غم هجران جمالت	دانم که طیب دل بیمار منی تو
از طول غمت عمر من آخر بسر آمد	در هر دو جهان مونس و غمخوار منی تو
یعقوب صفت از غم هجران تو گریم	آن یوسف گمگشته ز انظار منی تو
خون دلم از دیده چو سیلاب روان است	مقصود دل خون شده زار منی تو
تو حاصل امید جهان، ماه زمانی	آن مهدی موعود جهان دار منی تو
جز امر ظهورت نبود مقصد دیگر	مقصود دل زار و شرر بار منی تو

شد قبله مقصود من آن خال جمالت افتاده به راه تو نگهدار منی تو
 بردی تو به یک غمزه دل غمزده من ای کاش که گویی سگ دربار منی تو
 روزم چو شب تار بود از غم هجرت دانم که تو آن صبح شب تار منی تو

رحمت واسعه

جز نفسی که از غمت سینه پر آه می‌کنم هر نفسی که می‌کشم عمر تباه می‌کنم
 نیست بجز مهر تو مایه رو سپیدیم من که ز کار زشت خود نامه سیاه می‌کنم
 گر چه منم سیاهی لشکر پرشکوه تو تا تو نگاه می‌کنی کار سپاه می‌کنم
 سبزه باغ و شبنمش جلوه گل فزون کند گریم اگر به پای تو کار گیاه می‌کنم
 گر ندهی پناه جز عاشق پاک خویش را پس به که روی آورم من که گناه می‌کنم
 رحمت واسعه تویی نعمت دائمه تویی عاقبت ای امید من سوی تو راه می‌کنم
 روی نیاز من به تو سوز و گداز ز تو ای که ز داغ حسرتت سینه پر آه می‌کنم

کمند غم عشق

به فلک می‌رسد از خاک زمین بوی بهشت گشته عالم همه جا گلشن مینوی بهشت
 پیش ما هم که بود روشنی روی بهشت عرق شرم چکد از رخ دلجوی بهشت
 خلق عالم همه با دوستی و هم عهدی گشته ورد لبشان زمزمه المهدی
 دانه مرغ دل از خاک ره سامره بین سینه‌اش راز تجلای خدا ناثره بین
 نور آن ناثره در دامن هر دائره بین وجد آن پاک زن نادره طاهره بین

نغمه و زمزمه مرغ سحر می‌شنود
 سامره پیرهن نور به تن پوشیده
 چشمه عشق ز هر چشمه او جوشیده
 ساغر هو زده و رفته به یکباره ز دست
 در دل اهل ولا خانه گرفتگی نرجس
 دیده روشن به رخ مهدی اثنا عشرت
 این پسر آینه روی خدا می‌باشد
 این پسر طالب خون شهدا می‌باشد
 این همان است که دلها همه دیوانه اوست
 افق نسل علی را قمری پیدا شد
 پدر پیر خرد را پسری پیدا شد
 هر که خواهد رخ تابنده احمد بیند
 ای صفا بخش و شفا بخش دل و جان همه
 همه پروانه تو و تو شمع فروزان همه
 چه شود عقده ز دلها بگشایی ایدوست
 دیدن روی تو در عالم غم، شادی ماست
 نعمت دوستیت لطف خدادادی ماست
 چه شود چشم عنایت بجهان باز کنی
 طعنه از دشمنت ایدوست شنیدن تا کی
 بانک تسبیح ز لبهای پسر می‌شنود
 خاکش از ابر کرم آب بقا نوشیده
 در خور مرتبه هر دردکشی نوشیده
 گشته از باده گل رنگ ولایت سر مست
 خانه نی محفل و کاشانه گرفتگی نرجس
 جان به قربان تو و صورت ماه پسرت
 این پسر سید جمع سعدا می‌باشد
 این پسر مشعل انوار هدی می‌باشد
 این همان است که جانها همه پروانه اوست
 خلق را رهبر صاحب نظری پیدا شد
 بلکه بر امت احمد پدري پیدا شد
 چهره منتقم آل محمد بسیند
 ای طیب همه ای دارو و درمان همه
 همه جان باخته عشق و تو جانان همه
 از پس پرده غیبت بدر آیی ایدوست
 عشق ورزی بتو ارثیه اجدادی ماست
 دولت بسندگیت نهضت آزادی ماست
 با جگرسوختگان سخن آغاز کنی
 به بدن پیرهن صبر بریدن تا کی

ما که نادیده ترا طالب دیدار شدیم	به کمند غم عشق تو گرفتار شدیم
گوش یاران ترا طعنه اغیار بس است	قفس تنگ بر این مرغ گرفتار بس است
گلی از گلشن حسن تو نچینیم چرا؟	ما بمیریم و جمال تو نبینیم چرا؟
ای خوش آنچشم که یک چشم زدن روی تو دید	ای خوش آن گوش که یک لحظه صدای تو شنید
ای خوش آنسر که ب خاک سرراحت غلتید	ای خوش آن دست که بردامن لطف تو رسید
ای خوش آنسوخته جانی که چولب باز کند	دردهای دل خود را بتو ابراز کند
ما که پروانه صفت گرد غمت سوخته ایم	آتش عشق تو در سینه برافروخته ایم
درس این عشق بملک دگر آموخته ایم	کز ولایت برخت دیده و دل دوخته ایم
پرورش یافته با عشق تو آب و گل ما	بی جهت نیست که شد جای خدا در دل ما
عاشقی در طلب وصل تو شد پیشه ما	جز ولای تو نگنجد در اندیشه ما
گشته لبریز ز مینای غمت شیشه ما	هر چه جز سنگ ولایت شکند شیشه ما

روشنی دیده

کوی تو بزم دل شیدای ماست	مسکن ما منزل ما جای ماست
عشق تو مکنون ضمیر منست	خاک سریر تو سریر منست
ای غمت از شادی احباب به	درد تو از داروی اصحاب به
کوه غمت سینه سینای ماست	روشنی دیده بینای ماست
ای کسرمت هم نفس بیکسان	جز تو کسی نیست کس بیکسان
پیش تو با ناله و آه آمده ایم	معتذر از جرم و گناه آمده ایم

گدایی

همه شب بر آستانت شده کار من گدایی بخدا که این گدایی ندهم بیپادشاهی
همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستانت بامید آنکه ریزی ببرم تو استخوانی
«بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی»

دل شکسته

مادر دمنده عشق و خدایا طیب کو؟ درد حیب کشته مرا حیب کو؟
تاب و توانم از غم هجران زدست رفت آن مایه متانت و صبر و شکیب کو؟
ما دلشکسته‌ایم و غریبیم و مضطربیم دلجوی دلشکسته و یار غریب کو؟
هر بینوا از گلشن رویش نصیب برد یارب مرا ز خرمن وصلش نصیب کو؟
از هر طرف هجوم خطرها بسوی ماست ما را ز تندباد حوادث رقیب کو؟
ذکر مدام ما شده امن یحیی و بس مضطرب شدیم عاقبت امن یحیی کو؟
گفتند منتظر شو و فتح است عنقریب در انتظار مردم و فتح قریب کو؟

شوق دیدار

ای که عشق تو بود مونس جان و دل ما وی که مهر تو عجین گشته به آب و گل ما
دل ما گشته زدوری تو کاشانه غم تا نیایی بخدا غم نرود از دل ما
چهره بنمای که سر در قدمت اندازیم بپذیر از کرم این هدیه ناقابل ما
یکشبی محفل ما را ز رخت روشن کن ای که نام تو بود روشنی محفل ما

شوق دیدار تو ما را دهد امید نجات
 ترسم آخر غم هجر تو شود قاتل ما
 ما که در بحر جهان کشتی سرگردانیم
 ای نجی الله ثانی بنما حل مشکل ما
 ما نکشتیم بجز مهر تو در مزرع دل
 تا که این کشته دهد روز جزا حاصل ما

ساحت قدس

منم که با همه جرم و گناه مهدی جان
 بسوی لطف تو دارم نگاه مهدی جان
 ز راه مهر و محبت برس بفریادم
 که غرق گشته‌ام اندر گناه مهدی جان
 چه کم شود ز عطای تو گر کنی از لطف
 ترخمی بمن روسیاه مهدی جان
 ز شر دیو هوس ای فرشته رحمت
 برم بساحت قدست پناه مهدی جان
 از اینکه خاطرت آزرده‌ام من از عصیان
 ز حضرت تو منم عذرخواه مهدی جان
 بیا که فاطمه آن مام مهربان تو شد
 قرین محنت و اندوه و آه مهدی جان
 بپرس شرح غمش را ز درب خانه او
 که اوست بر غم زهرا گواه مهدی جان

عاشق دیوانه

کی می‌کنی یسادی زمن
 افـتـادـه‌ام انـسـدر مـسـحـن
 یابن الحسن یابن الحسن
 یابن الحسن یابن الحسن
 تا کی بگویم ای خدا
 ایـن مـعـز الـولـیـاء
 مهدی بیا مهدی بیا
 یابن الحسن یابن الحسن
 وصفت شنیدن تا بکی
 هـجـران کـشـیدن تا بکی
 رویت نـسـدیدن تا بکی
 یابن الحسن یابن الحسن
 مسن عاشقی دیوانه‌ام
 بـسـا دـیـگـران بـیـگـانـه‌ام

سگ در ایسن خسانه‌ام	یابن الحسن یابن الحسن
راز و نیاز ما تویی	سوز و گداز ما تویی
روح نسماز ما تویی	یابن الحسن یابن الحسن
ما را بسین در زمزمه	بر مادر خود فاطمه
آن دختر خیرالبشر	یابن الحسن یابن الحسن
بعد از وفات مصطفی	زهرا ترا میزد صدا
در بسین آن دیوار و در	یابن الحسن یابن الحسن
دنبال حیدر میدوید	از سینه‌اش خون میچکید
کشته شده او را پسر	یابن الحسن یابن الحسن
بازوی زهرا شد کبود	مزد و نکالت این نبود
از امت بیدادگر	یابن الحسن یابن الحسن

قلب صبور

ای که بنهاده‌ای سر بصحرا کرده‌ای حیران خود مهر و مه را
 بنگر این روزگار سیه را العجل العجل یابن زهرا

العجل العجل یابن زهرا

همچو خورشید در ابر غیبت تا بکی مینمایی امامت
 گشته دنیا پر از کفر و ظلمت تا بکی مینمایی مدارا

العجل العجل یابن زهرا

ایکه داری تو بر ماعنایت تا نمانیم درک لقایت

جان ما گردد ایشه فدایت سسوی تو گم نمودیم و ره را

العجل العجل یابن زهرا

مانداریم و جز تو پناهی می کشیم از فراق تو آهی

تا بیایی کنی دادخواهی عفو بنما تو از ما گنه را

العجل العجل یابن زهرا

کی رسد روزگار ظهورت تا نمانیم و درک حضورت

جان بقربان قلب صبروت برکن از ریشه این خار ره را

العجل العجل یابن زهرا

مجر جمال

پای گذار یکدمی بروی دیده های من خاک درت شفا دهد کم نکند بهای من

صبحدم از نسیم گل بوی تو آمدم بسر دوری باغبان ز گل فرقت تو برای من

زنده به عشق میکنی بنده زار و خسته را از کرمت شها بین آه من و نوای من

منکه تمام عمر را سر برهت سپرده ام از سرکوی خود مها قطع مکن تو پای من

ماتم من همین بود دور شدم ز کوی تو مهر تو میشود مرا قاصدی از قفای من

هجر جمال تا یکی ترا بحق مادرت پای گذار یکدمی بروی دیده های من

عشق جمال جانفزا سوخته دین و دانشم یکسره چون سمندر از شراره اش در آتشم

نه شعله و زبانه ای که گریه خامشش کند نه صبر و طاقتی مرا که بار دوریش کشم

شرر بجان و دل زده ز دوری جمال خود ز عشق دیدن رخس من انتظار میکشم

در انتظار مقدمت یگانه منجی بشر من آب شور را از نمک تو میچشم

ملامتم مکن اگر به زیر بار خم شدم چو گاه کوه هجر را در این زمانه میکشم
 بیا و رخ نما بین سیاه گشته روز ما بر در این سیاه دل نشسته آرزوکشم
 اگر قدم نهی دمی بروی دیدگان من بوسه زخم پپای تو ز فیض خود سر خوشم
 شها من فقیر را ز درگهت مران مران که سوختم ز هجر تو فراق کرده خامشم
 اگر مس وجود من بکیمیای تو رسد فخر کنم به عالمی که من طلای بی غشم

قد رعنا

جز وصال ز خداوند تمنا نکنم غیر مهر رخ ماه تو بدل جا نکنم
 شمع رویت بفروزد شبی ار محفل من همچو پروانه بسوزم پر و پروا نکنم
 بسنگاهی گرم امروز بنوازی بخدا دگر اندیشه‌ای از آتش فردا نکنم
 بسته‌ام عهد نگارا که دم رفتن جان تا نیایی بسرم دیده خود وا نکنم
 گر بینم قد رعنای تو ای رشک جنان یاد سرو چمن و نخله طوبی نکنم
 گر دمی لعل لب‌ت را بگشایی به سخن یادی از آب حیات و دم عیسی نکنم

تمنای وصال

منکه از آتش هجران تو دلسوختم آتش عشق بکانون دل افروختم
 بتمنای وصال تو من ای‌مهر مثال روز و شب دیده امید بره دوختم
 بیکی جلوه رویت همه دادم از دست سود و سرمایه یک عمر که اندوختم
 خسروانیست متاعی دگرم جز سرو جان که بسودای لقایت همه بفروختم
 دفتر و سبحه و سجاده بدادم از دست که در مدرس عشق تو بتن دوختم

جامه طاعت و تقوی همه را چاک زدم تا که پیراهن عشق تو بتن دوختم
سر بزانی غم آورده بکنجی حیران تا مگر رحم نمایی بدل سوختم

نازنین دلربا

کی می رسد باد صبا پیکی ز دلبر آردم با آن نسیم جانفزا محنت بدل نگذاردم
آن نازنین دلربا هر دم که می بیند مرا تیر غم خود را چرا بر جان و دل میاردم
نبود بدوران این روا کین بنده شرمنده را اینگونه با آه و نوا بر دست غم بسیاردم
آن گلزار مه جنبین باشد چرا با من چنین با آن دوزلف پرزچین هر دم پریشان داردم
با آن خط و خال نکو با من نگردد روبرو هجر و فراق روی او هر لحظه می آزاردم
آن یاورشیرین سخن پوشیده چشم خود ز من از عاشقان خویشان بهره می شماردم

کمند زلف جانان

نبود به غیر مهدی به زمانه دادخواهم چه کنم کجا روم من ندهد اگر پناهم
بکمند زلف جانان بسپردهام دل و دین بر چشم او دهم جان بکند اگر نگاهم
چو شبی بخواهم آید نظری بمن نماید به ترحمی ببخشد ز کرم همه گناهم
همه صبح و شام دارم ز جمال او تمنا که شود رخ نکویش شب تیره شمع راهم
بر عاشقان رویت بود افتخار این بس سرخود به عرش سایم که غلام چون تو شاهم
بر گیسوی تو دلبر بسپردهام اگر جان ز کرم نما ترحم تو بنامه سیاهم
نکند دگر بنایی نظری بسماه گردون بر رویت ای نگارا به خیال مهر و ماهم

هر چه بادا باد

اگر زکوی تو بویی، به من رساند باد به مژده جان جهان را، به باد خواهم داد
اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من غباری از من خاکی، بدامنت مرساد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون هوای موی توام عمر میدهد بر باد
به جای طعنه اگر تیغ میزند دشمن زدوست دست نداریم هر چه بادا باد

من اگر چه پیرم و ناتوان تو مرا ز درگه خود مران که گذشت در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
همه آرزوی من از خدا نشوم دمی ز تو من جدا بکنار من بنشینی و به کنار خود نشانیم
مسلم آن مجرّد زنده دل که دم از ولای تو میزنم به همان نفس که تو دادیم سخن از ثنای تو میزنم

یار سفر کرده

یا رب آن یار سفر کرده نیامد خبرش کس نداند بکجا رفت و چه آمد بسرش
مهر بی مهر تو گر بود کجا داشت ضیاء ماه تابنده شود چون بتو افتد نظرش
بلبل از هجر رخس ناله نماید بیچمن میبرد دل ز بشر ناله مرغ سحرش
اینهمه ناله و آهی که نمودم ز فراق سلیم از دیده روان گشت و ندیدم اثرش
کس نیامد به عیادت دل بیمار مرا تا که صد تیر ز مژگان تو آمد بسرش
چون بنائی ز غم روی تو سوزد شب و روز رحم آور بدل خون شده و چشم ترش

نور مهدی

کی میرسد خدایا روز ظهور مهدی (ع) گردد تمام دنیا روشن ز نور مهدی (ع)
غمگینم و پریشان دیوانه‌وار و حیران از ذات حق سبحان خواهم ظهور مهدی (ع)
من گرچه روسیاهم سرتاپا گناهم یارب من از تو خواهم فیض حضور مهدی (ع)
افتاده‌ایم از پا مانده غریب و تنها آیا شود که بر ما افتد عبور مهدی (ع)
حق میرسد به حق‌دار عالم شود چو گلزار زایل شود شب تاریک یوم‌النشور مهدی (ع)

شاهد انتظار

گل شاداب من بهار منی باغ و بوستان و لاله‌زار منی
همچو بدر تمام نیمة ماه روشنی بسخس شام تار منی
روی چشم گهر فشان جایب سرو سربز جویبار منی
با تو پیوسته‌ام بحق زیرا حبل محدود کردگار منی
جیره خوارم بخوان احسانت من رعیت تو شهریار منی
گر چه ننگم برای تو اما مایه عز و افتخار منی
از است بر بکم تساحال شاهد انتظار منی
اختیاری نباشدم از خود چونکه تو صاحب اختیار منی
وعده‌ام ده که دل قوی دارم نزد من وقت احتضار منی
پیرو و واله جمال توام تو امام و نگار منی
ذات سرمد حقیقت مطلق در خصوص تو گفت جاء الحق

مرهم وصال

روزی اگر سراغ من آیی چه می‌شود
از کار بسته عقده گشایی چه میشود
گر دیدگان تار و رمد دیده مرا
روشن بروی خویش نمایی چه میشود
از صوت غیر خسته بود گوش اگر
آید بگویشم از تو صدایی چه میشود
بر جسم و جان خسته منم اگر دهی
با جلوه‌های خویش صفایی چه میشود
چون دوستان هم سخن پاکباز تو
منم اگر رسم به نوایی چه میشود
بر زخم جانفزای فراق اگر نهی
با مرهم وصال دوایی چه میشود

رخ دلربا

تا دیده‌ام ندیده رخ دلربای تو
دل پر زند ز شوق و ارادت برای تو
خواهم که جای پای ترا بوسه‌ها زخم
اما هزار جیف که مخفی است جای تو
یک جلوه بر دلم کن مرا صفا ببخش
ای آنکه یافت کعبه صفا از صفای تو
یعقوب ز انتظار تو شد دیده‌اش سپید
ای صد هزار یوسف مصری فدای تو
گر عمر من کفاف دهد بروز وصل
شرمندهام چه هدیه بریزم بپای تو
چون این روان خسته هجران کشیده را
شرمندهام که پیشکش آورم برای تو
دارم یقین بنای ستم و ازگون شود
بر بام معدلت چو برآید لوای تو
مولا بخوان تو آیه امن یجیب را
زیرا که میرسد باجابت دعای تو
اول بیا مدینه و بنما که در کجاست
گم گشته قبر مادر غم آشنای تو
برگویی مادرم دگر از درد و غم منال
کامد طبیب تو و غم و ناله‌های تو
برخیز تا حضور تو پرسم چرا عدو
سیلی زده به عارض ایزد نمای تو

جرمت مگر چه بود که شکست پهلویت با ضرب پای دشمن دور از خدای تو
من مهدی‌ام که هست هنوز بگوش جان در پشت در ناله و آه صدای تو
من قتل محسن تو ز خاطر نبرده‌ام خون است دل از آن غم و آن ماجرای تو

فیض ملاقات

نه آن سگم که ز کویت شوم جدا ایدوست کجا برم به در دیگر التجا ایدوست
هوای روی تو از سر نمی‌رود بیرون همیشه وصل‌تورا خواهم از خدا ایدوست
اگر به فیض ملاقات تو شوم نایل به پای حضرت تو جان کنم فدا ایدوست
نمی‌روم به در خانه کسی جز تو که نیست باب خدا غیر تو مرا ایدوست
سر از قدوم تو یک لحظه بر نمی‌دارم که هست خاک قدوم تو کیمیا ایدوست
گدایی سر کوی تو را گدایانیت نمیدهند به دنیا و ماسوی ایدوست
مباد فزع دل ملتجی کم از آنی شود ز دام غم عشق تو رها ایدوست

فراق تو

شب فراق تو کی میشود سحر ایدوست چرانی رسد این تیره شب به سر ایدوست
بدان امید که شاید ز خاک مقدم تو کشم به دیده نشستم به هرگذر ایدوست
فراق تو چه بلایی بود که افتاده به جان خسته دلان تو سر به سر ایدوست
چه میشود که ز الطاف بینهایت تو شوم ز خرمن وصل تو بهره‌ور ایدوست
گذشت عمر گرانمایه با غم هجران نشد که بر رخ ماهت فتد نظر ایدوست

هزار سال فزون گشت دورهٔ سَـفـرَت چرا بسر نرسد عهد این سفر ایدوست
بدون مهر تو دین را چه اعتباری هست که دین بود بولای تو معتبر ایدوست
دعا برای تو بسیار میشود ز خدای بخواه تا که بخشد بدان اثر ایدوست
چه میشود که خداوند دولت حق را کند در عالم ایجاد مستقر ایدوست
اگر به خلق کند فخر ملتجی نه عجب که عشق روی تو اش کرده مفتخر ایدوست

سینای غم

تا گـوهر عشق اندوخته‌ام چشم از همه عالم دوخته‌ام
تا با غم عشق تو ساخته‌ام همواره سراپا سوخته‌ام
تا سینهٔ من سینای غم است چون نخلهٔ طور افروخته‌ام
از دفتر عشق تو روز نخست دیباجهٔ غم آموخته‌ام
حاشاکه ز کوی تو پای کشم جز کوی ترا نشناخته‌ام
یک نکته ز عشق اندوخته‌ام وز کف دو جهان انداخته‌ام

دل عالم

ای که دلم زنده به سیمای توست جان و دلم مسح تماشای توست
در نظرم باغ جنان خرمست تا نظرم بر رخ زیبای توست
ای دل عالم که دل عالمی این دل من واله و شیدای توست
دیده که کور از تو بود دیده نیست دیده همانست که بینای توست

ای که قیامت ز قیامت بیاست جنت عشاق تو سیمای توست

حجت الهی

خورشید رخ میپوشان مرا بر زلف یارا چون شب سیه مگردان روز سپید ما را
ای پرده دار عالم در پرده چند مانی آخر ز پرده بنگر یاران آشنا را
باز آ که بی وجودت عالم سکون ندارد هجر تو در تزلزل افکنده ماسوا را
حاجت بتوست ما را ای حجت الهی آری بسوی سلطان حاجت بود گدا را
ما را فکنده غفلت در بستر هلاکت دارو کن ای مسیحا این درد بی دوا را

بزم بی صفا

بر هم زنید یاران این بزم بی صفا را مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا
بی شاهی و شمع هرگز مباد جمعی بی لاله شور نبود مرغان خوشنوا را
بی سروقد دلجوی هرگز مباد لب جوی بی سبزه خطش نیست آب روان گوارا
پروانه‌وش ز آتش هرگز مشو مشوش دانسند اهل دانش عین بقا فنا را
داروی جهل خواهی بطلب ز پادشاهی که اقلیم معرفت را امروزه اوست دارا
عنوان نسخه غیب سر کتاب لاریب عکس مقدس از عیب محبوب دلربا را
آینه تجلی معشوق عقل کلی سرمایه تسلی عشاق بی نوا را
در دست قدرت او لوح قدر زبونست با کلک همت او وقعی مده قضا را
ای هدهد صبا گو طاووس کبریا را باز آ که کرده تاریک زاغ وزغن فضا را

ای مصطفی شمایل وی مرتضی فضایل	وی احسن الدلائل یاسین و طاهرا را
ای منشی حقایق وی کاشف حقایق	فرمانده خلائق ربّ العلی علی را
ای کعبه حقیقت وی قبله طریقت	رکن یمان ایمان عین الصفا صفا را
ای رویت آیه نور وی نور وادی طور	سرّ حجاب مستور از رویت آشکارا
ای هر دل از تو خرم پشت و پناه عالم	بنگر دچار صد غم یک شب بینوا را
ای رحمت الهی دریاب مفتقر را	شاهها به یک نگاهی بنواز این گدا را

مه خوش لقا

تا به تو آشنا شده ای مه خوش لقا دلم	زندگی اندر این جهان بی تو شده مشکلم
طعنه زنند دشمنان مرا ز عشق روی تو	هاتو بگو که از رخت چگونه مهر بگسلم
عشق تو افتاده از ازل به جسم و جان من	نموده ذات کبریا به مهر تو عجین گلم
بوده وجود من همه محبت ولای تو	نباشد ار محبتت ز زندگی چه حاصلم
تو خود بگو نگار من مدت هجر تا به کی	دگر به من روا مدار اسیر در سلاسلم
به زورقی شکسته ام به بحر بی کران غم	به آرزوی ساعتی که ره برم به ساحلم



زمزمه درد فراق

منکه وصل رخت ای دوست تمنا دارم	در دل از فرقت رخسار تو غوغا دارم
مونسم نیست مگر زمزمه درد فراق	روز و شب با غم هجران تو سودا دارم
گشته امروز مرا یاد تو آرامش جان	کی دگر محنتی از سختی فردا دارم
لاف عشق تو ز من بر همگان در همه دم	در پناه کرم و لطف تو مأوا دارم

قطره هستم من و تا مهر تو دارم در دل
جاری از لطف حق اندر دل در دریا دارم
گرچه ام بی کس و تنها بر اغیار ولی
با وجود تو کی از غیر مها با دارم
تویی آن گل که بود از او جهان نورانی
من ز همچو تو گلی فخر به گلها دارم

دیدار کردن

خوشا دل را محیط یار کردن
خوشا با نفس دون پیکار کردن
خوشا عاشق شدن بی تاب گشتن
خوشا دل محو روی یار کردن
خوشا فانی شدن در راه جانان
چو میثم سر، فراز دار کردن
خوشا نسام گرام آن یگانه
همی یکسر به لب تکرار کردن
خوشا اندر حضور او نشستن
خوشا با او غم دل بنواز گفتن
خوشا اندر ره کسب رضایش
بسه دور زندگی رفتار کردن

یوسف گمگشته

روی خود بنما و ما را بنده کن
ای مسیحا مردگان را زنده کن
بی جمالت چشم ما را نور نیست
صبر کردن بیش از این مقدور نیست
تا بکی این اضطراب و واهمه
روی بنما ای عزیز فاطمه
ای فراق آتش دلهای ما
شعله افکنده است در جانهای ما
دیو دد تا کی جهانبانی کند
تکیه بر تخت سلیمانی کند
میکشیم از دست این جالوتیان
آنچه اسراییلیان از قبطیان
یوسف گمگشته دور از وطن
زنده کن ما را بسوی پسرهن

ای طیب وقت و خضر سبزپوش از مریضان سر مپیچ و رو مپوش
عسیسی و قستی بسیا فریاد رس زنده کن ما مردگان از یک نفس
چون توان ره برد سویت ای دلیل هل الیک یابن احمد من سبیل

فراق روی ماه

همه شب ز غصه گویم که تو از برم جدایی در خود بغیر بستم که تو از درم در آیی
بگشا نقاب چهره که شود جهان منور قمر از رخ تو گیرد شب تیره روشنایی
من بینوا بمیرم ز فراق روی ماهت دل من ز عشق خون شد توبه حسن میفزایی
به جنون رسیده کارم شده ام بکوه و صحرا ز جهانیان بریدم که تو پرده برگشایی
به هوای کوی جانان بروم به دشت و هامون به ضراط مستقیم و چو مرا تو رهنمایی
چه خوشست گریبیم که تو در بر من آیی تو بدین جمال زیبا دل خلق میربایی

دام تو

گرچه پنهان ز نظر جلوه رخسار تو نیست چه کنم دیده من لایق دیدار تو نیست
اهل دل جمله خریدار تواند از دل و جان دل ندارد بخدا هر که خریدار تو نیست
یوسف از خاک اگر سر بدر آرد گوید هیچ بازار بدین گرمی بازار تو نیست
هر که رامی نگرم گشته بدام تو اسیر کیست آنکس که در این دهر گرفتار تو نیست
مهدی فاطمه از پرده غیبت بدر آی که مرا طاقت خندیدن اغیار تو نیست
آرزویی بدلم نیست بجز دیدن تو اختیاری بکف از دوری بسیار تو نیست

محرم وصل

مه من حیرت من از رخ زیبای تو نیست حیرتم آنکه کسی نیست که شیدای تو نیست
دلبر پیر و جوانی همگان می گویند صاحب دل نبود آنکه دلش جای تو
نیست
آنکه در خلوت آثار به همراهی تو نیست همه خواهان تو و تو ز نظر پنهانی
سایهات بر سر ظاهر قد و بالای تو نیست در پس ابر بماندی و جهان شد تاریک
تارتر آنکه هنوز طالب سیمای تو نیست من ضعیفانه براهت بنهم سر جانا
سروسامان بجز از منزل و مأوای تو نیست عیش دنیا همه فانی تو بیا عشرت بخش
عشرت اهل ولا غیر تولای تو نیست

احسن الجمایل

من پرگنه چه سازم که نیم بوصل قابل دل ناتوان نشاید که رسد بدان شمایل
نه بکوی او گذارم نه بسوی او عذارم ز خدا طلب نمایم که ببخشد آن وسایل
دل شب ز خواب خیزم نگرم که در کنارم رخ دلبری نمایان بود احسن الجمایل
بدو دست دامن تو رسدم اگر بگویم که غلام حلقه گوشم بپذیر از قبایل
پدرم فروخت بر تو ز ازل بصد امیدم تو بوقت بیع باید بپذیریم بمایل
ز درت نمی روم من برهت همی نهم سر به ضعیفیم نما رحم که نشسته ام مقابل

گر تو قبولم کنی مقبل و مقبل شوم ور بنمایی ردم مهلک و مهلک شوم

خال رخت روز و شب طالع بخت همه	بی تو و بی یاد تو مهمل و مهمل شوم
عشق تو ذرات را در خور و من ذره‌ام	جلوه نما تا منم مُحَرِّم و مُحَرَّم شوم
دل ز همه برده‌ای خود بنهان مانده‌ای	بخش براتی منم وارد محفل شوم
زمزمه عشق تو در گل و بلبل یکی است	آگهی ار شد نصیب در گل خود گل شوم
گر تونبودی نبود عشق وصال و فراق	ضعف فراقم رود وارد منزل شوم

آه یتیمانه

شود ای مه که بتابی تو به کاشانه من	تا که چون سینه سینه شود این خانه من
غم هجران بر بود عقل و مرا مجنون کرد	رحم کن بهر خدا بر دل دیوانه من
سر پائی چو بیایی به سراغم ایدوست	قصر شاهانه شود کلبه ویرانه من
من دریده کش صهبای غمت را دریاب	پاسخی ده توبه این ناله مستانه من
سعی کردن نکشم آه یتیمانه ولی	حبس در سینه نشد آه یتیمانه من
سر کوی تو گدائی سمت شاهان است	صلب از من مکن این منصب شاهانه من

از کوچه‌ای بیا

گم گشته‌ام به اشک که پیدا کنم تو را	دل شسته‌ام ز خود که تمنا کنم تو را
دل برده اختیار ز دستم و گرنه من	قابل نیم که جان و دل اهدا کنم تو را
گو از کدام کوچه کنی گه گهی عبور	کایم کنار راه و تماشا کنم تو را
از کوچه بیا که من افتاده‌ام به خاک	تا سر نثار خاک کف پا کنم تو را

توتیای دیده

ای توتیای دیده‌ ما خاک پای تو وی کنج خلوت دل عالم سرای تو
هر مو به تن زبان شده تا از تو دم زند چون نی پر است هر رگ ما از نوای تو
یک دم برائی از دل و در دیده جلوه کن ای صد هزار دیده و دل مبتلای تو
این نیمه جان که مانده ز تاراج غم به جان یکبار رو نما که بود روی نمای تو
سوزد در انجمن دل پروانه جان شمع بر حال من که سوخته‌ام در هوای تو

چشمه نور

روی ترا ز چشمه‌ی نور آفریده‌اند لعل تو از شراب ظهور آفریده‌اند
خورشید هم به روشنی طلعت تو نیست آئینه‌ی ترا ز بلور آفریده‌اند
پنهان مکن جمال خود از عاشقان خویش خورشید را برای ظهور آفریده‌اند
منعم مکن ز مهر خود ای مه که ذره را مفتون مهر و عاشق نور آفریده‌اند
خیل ملک ز خاک در آستان تو مشتی گرفته، پیکر حور آفریده‌اند
عیسی و ظیفه خوار لب روحبخش تست کز یک دم تو، نفخه‌ی صور آفریده‌اند
از پرتو جمال تو در کوه و بر و بحر سینای نور و نخله‌ طور آفریده‌اند
عمری اسیر هجر تو بود و فغان نکرد بنگر دل مرا چه صبور آفریده‌اند!
آلوده‌ایم و بیم بدل ره نمی‌دهیم از بس ترا غفور و رحیم آفریده‌اند
عشاق را بکوی وصال تو ره نبود این راه دور را به مرور آفریده‌اند
از نام دلربای تو همت گرفته‌اند تا برج آفرین شهر آفریده‌اند

(پروانه) را در آتش هجران خود مسوز کو را برای درک حضور آفریده‌اند

اسیر جمال تو

اهل ولا چو روی به سوی خدا کنند	اول به جان گم شده خود دعا کنند
شد عالمی اسیر جمال تو، رخ نما	تا عاشقانه سیر جمال خدا کنند
روی ترا ندیده خریدار بوده‌اند	تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند؟
مپسند بی بهار رخت، غنچه‌های باغ	نشکفته، سر به جیب محسن آشنا کنند
آهسته چون سیم گذر کن در این چمن	تا غنچه‌ها به شوق تو آغوش وا کنند
با بوسه مهر کن لب شوریدگان ز مهر	ترسم که راز عشق ترا بر ملا کنند
عهدی که بسته‌ایم، فراموش کی کنیم؟	صاحب‌دلان به عهد و امانت وفا کنند
از ما جمال خویش می‌پوشان که گفته‌اند	اهل نظر معامله با آشنا کنند
خوبان اگر در آینه بینند روی خویش	خود را چو ما برای ابد مبتلا کنند
پروانه سوخت ز آتش هجران ولی نگفت	شاهان کم التفات بحال گدا کنند

کیستم من؟

کیستم من آن که در هر روز و شب	می‌کنی از حق ظهورم را طلب
کیستم من ای به حقم ناسپاس	با توأم من ای همیشه ناسپاس
بارها دیدی مرا نشناختی	بارها در غصه‌ام انداختی
بارها دیدم تو را کردم سلام	تو جواب من ندادی یک کلام
بارها دیدم تو را در انجمن	مست اغیار منی غافل ز من

گـریه کردم بر تبـهکاری تو	بـارها دیدم گـنهکاری تو
بـا عدوی من چرا داری تماس	بـارها شد با تو کردم التماس
شـرمسار و مـنفعـل گـردیده‌ام	بـارها جایـت خـجل گـردیده‌ام
آمدی بر روی من سیلی زدی	بـارها بـا هـر گـناه و هـر بـدی
هـر چـه بودی هـر چـه کردی آن گـذشت	هـر چـه بود ایام آن دوران گـذشت
بـاب عشق دیگـری را باز کن	حـال بـیا از نـو عـمل آغـاز کن
مـا بـه تو مـهر و لایـت دادـه‌ایم	مـا بـه تو عشق و مـحبت دادـه‌ایم
مـا لـباس عشق مـهـرت دوختیم	مـا بـه تو هـجران و وـصل آموختیم
مـا بـرای خـود جـدایت کردـه‌ایم	مـا تـو را اوّل صـدایت کردـه‌ایم
مـا تـو را مـشـمول احـسان مـی‌کنیم	مـا تـو را خـندان و گـریان مـی‌کنیم
مـا تـو را بـا هـر بـدی هـم مـی‌خریم	مـا تـو را این سـو و آن سـو مـی‌پریم
مـا بـه تو جـام و لایـت مـی‌دهیم	مـا بـه تو آخـر سـعادت مـی‌دهیم
دـر قـیامت کـی رـهـایت مـی‌کنیم	مـا کـه هـر کـاری بـرایت مـی‌کنیم



دویتی‌های دفتر شعر

سری دارم ز سودای تو پرشور دلی در سینه همچو مرده در گور
همی خواهم ببالینم بیایی که باشم تا قیامت با تو محشور

خدا را گوشه چشمی بسما کن ترحم بر گدایی بی نواکن
بلائی هجر ما را مبتلا کرد عنایت کن ز ما دفع بلا کن

ز دل مهر رخ تو رفتنی نیست غم هجرت به هر کس گفتنی نیست
ولیکن سوزش درد و محبت به لوح سینه‌ام بنهفتنی نیست

ای مصلح کل ز دیده پنهان تا کی احباب ز غربتت پریشان تا کی
بر جسم جهان وجود تو جان باشد ای جان جهان جهان بی جان تا کی

تو دانی در بساطم نیست آدمی بنحالم بهتر از هر کس گواهی
تو می بینی که از پا او فتادم نمی خواهی کنی سویم نگاهی

بجز این من ندارم آرزویسی که باشد همدم من لاله رویی
اگر درد دلم واگم به کوهان دگر در کوهساران گل نیرویی
من دلسوخته را لایق ندونی که در دیوان عشاققت بخونی

بسه آه و ناله شبهای مولا بسوز سینه مجروح زهرا
عزیزا جز وصال بی زوالتم ندارم از خدا مگر تمنا

اگر یک لحظه ای آئی کنارم بخاک پای تو سر می گذارم
برای دیدنت جز نیمه جانی که بر لب آمده چیزی ندارم

نمی خواهم در این دنیای فانی بسه هجرانش نمایم زندگانی
تمنا دارم از پروردگارم که از بهرش نمایم جانفشانی

ای مصلح کل ز دیده پنهان تا کی احباب ز غربتت پریشان تا کی
بر جسم جهان وجود تو جان باشد ای جان جهان جهان بی جان تا کی

زدل مهر رخ تو رفتنی نیست غم هجرت به هر کس گفتنی نیست
ولیکن سوزش درد و محبت بسه لوح سینه ام بسنهفتنی نیست

خدا را گوشه چشمی بمان کن ترحم بر گدایی بی نواکن
بلای هجر ما را مبتلا کرد عنایت کن ز ما دفع بلاکن

خوشا آنان که با تو همنشینند همیشه با دل خرم نشینند

بود این رسم عشق و عشقبازی که مشتاقانه آیند و ته وینند

سری دارم ز سودای تو پرشور دلی در سینه همچو مرده در گور

همی خواهم ببالینم بیایی که باشم تا قیامت با تو محشور

از شام هجرت روزم سیاه است وز طول غیبت حالم تباه است

دل در فراق در سوز و آه است در انتظارت چشمم بسه راه است

تاخیر امرت عمرم گسسته وز بار هجرت پشتم شکسته

تیر فراق بر دل نشسته از طول غیبت تن زار و خسته

یسارانت از غم زار و پریشان بیچاره گشته از درد و هجران

از رخ برافکن ای شاه خوبان حجاب غیبت ای ماه تابان

بسه آه و ناله شبهای مولا بسوز سینه مجروح زهرا

عزیزا جز وصال بی زوالتم ندارم از خدا دیگر تمنا

اگر یک لحظه ای آئی کنارم بخاک پای تو سر می گذارم

برای دیدنت جز نیمه جانی که بر لب آمده چیزی ندارم



۲۴	سرودهای مرحوم حجة الاسلام و المسلمین شرفی غزلیات و قصاید
۲۵	پناه من - منیر طلعت
۲۶	شاهنشه ملک وجود - محفل سوختگان
۲۷	نور خداوند عظیم
۲۸	حجت اثناعشر - فیض لقاء
۲۹	مولای من
۳۰	حجت معبود یکتا
۳۱	دست و تیغ انتقام - فدای مهدی
۳۲	یار غایب
۳۳	تشنه وصل - جان جهان - عزیز جسم و جان
۳۴	کدای کویت
۳۵	رخ دلدار - رهنمای بشر
۳۶	خستگان هجر - رهنمای بشر
۳۷	چهره کبریا
۳۸	رخ آفتاب - آه جانسوز
۳۹	طیب و درمان - رسم آشنایی
۴۰	درد فراق
۴۱	خورشید جمال - شمس شعشعانی
۴۲	رویت خال
۴۳	آفتاب ملک جهان
۴۴	تشنه دیدار - دین ما آئین ما
۴۵	آیت ربانی
۴۶	شوق دیدار - حسن خوبان
۴۷	مهر رخت - بگیر دستم

۴۸	آرزوی وصل - نعمت وصل
۴۹	آب حیات
۵۰	کی به سحر می‌رسد شام غم
۵۱	نور یاران - شاه کشور حسن
۵۲	صصام منتم
۵۳	اشتیاق وصل - سلیمان زمان - آفتاب غیبت
۵۶	دل شکسته - خسرو ملک بقاء
۵۹	چشم اشکبار - شب میلاد
۶۰	دل غمدیده - جستجوی تو - وجه حسن
۶۴	طلعت زیبا
۶۵	قبلة حاجات - غم انتظار
۶۶	صدما نشانه - خورشید امامت
۶۷	پرچم عدل
۶۸	گل گلشن
۶۹	آفتاب ملک دین - عزیز ملک جان - تحقق مادرت بیا
۷۰	رخساره درخشان
۷۱	دل خونین - منبع سخا
۷۲	آه دل دار
۷۳	دیده گریان - ایمان من
۷۵	جمال زیبا - حسن جمال - محراب ابرو
۷۶	هوای وصل - مونس جان
۷۷	آفتاب دهر - گوشه چشم
۷۸	شاه دلنوازان - دل در هدف تیر
۷۹	شام سیه - مریض غم تو
۸۰	رسم دلربایی - پرچم پیچیده
۸۱	مهدی غایب

۸۲	سوز نھان
۸۳	چشم امید
۸۴	آئینہ دل - خورشید چہرہ
۸۵	مدیہ ناقابل
۸۶	بیت احزان - شب ہجران
۸۷	شمشیر غیبی
۸۸	کلبہ مقصود - وعدہ فردا
۸۹	قبیلہ حاجات
۹۰	مکتب عشق
۹۱	یادگار بو تراب
۹۲	پیمان عشق
۹۳	آتش ہجران
۹۵	گوہر یکدانہ
۹۷	نخل امید - کی خواہد آمد
۹۸	خسرو خوبان
۹۹	امید نجات
۱۰۰	دل شکستہ
۱۰۱	آئینہ مہر
۱۰۲	جنت و فردوس - امید فرج
۱۰۳	چشمہ حیوان - صبح فردا
۱۰۴	رہبر دلربا
۱۰۶	دز بی بہا
۱۰۹	صبح شب تار
۱۱۰	آب حیات
۱۱۱	اسیر غم عشقیم
۱۱۲	نیامد غمگسار من

۱۱۴	سلیمان زمان - والی ملک جهان
۱۱۶	نور آفتاب - شوق وصال
۱۱۷	شدت غم
۱۱۸	مقصد عظمی - مظهر توحید
۱۱۹	حجت پروردگار - نعمت عظیمی
۱۲۰	زاده یسن - صبح جمال
۱۲۱	مهدی زهرا
۱۲۳	من کدایم
۱۲۵	خال روی او
۱۲۶	جذبه ولایت
۱۲۷	مبارک - ساحت قدس
۱۳۰	دوبیتیهای مرحوم حجة الاسلام و المسلمین شرفی
۱۵۳	سروده‌های حجة الاسلام و المسلمین حاج سید حسین نبوی
۱۵۴	قصه غصه
۱۵۸	کل گمشده
۱۶۰	پیام آشنایان
۱۶۳	آه و زاری
۱۶۴	اشتیاق و سوز کداز
۱۶۹	یتیمی
۱۷۲	استغاثه بحضرت ولی عصر عجل الله فرجه الشریف
۱۷۵	غم هجران
۱۷۶	تضمین غزل حافظ غم مخور
۱۷۸	سوزش دل
۱۸۱	ظهر نزدیک است
۱۸۳	شمس وجود
۱۸۵	شاه خوبان

۱۸۸ آقای من - اعتبار من
۱۹۰ شوز عاشقانه
۱۹۱ درد جدانی
۱۹۲ وصال یار جانی
۱۹۳ طلعت نورانی
۱۹۴ رنج فراق و تمنای وصال
۱۹۵ شور عشق - آرزوها
۱۹۸ اشتیاق وصل
۱۹۹ خورشید جهان آرا
۲۰۲ عاشق حیران
۲۰۴ واله و شیدا
۲۰۵ ای دل بشارت می‌دهم
۲۰۷ آسمان عاشقی
۲۰۸ زبان حال ارواح منتظرین
۲۱۰ زار و پریشان
۲۱۲ ناله و همدردی با ولی عصر (علیه السلام)
۲۱۶ آتش هجران
۲۱۸ دست
۲۱۹ شمشیر
۲۲۱ رباعیات مرحوم حجة الاسلام و المسلمین حاج سید حسین نبوی
۲۶۸ سرودهای حجة الاسلام و المسلمین حاج سید احمد شاه موسوی
۲۶۹ یا بن الحسن - قبله اهل ولا
۲۷۰ ذات سبحان
۲۷۱ همه حوران جنت داغدار است
۲۷۲ طاوس جنت
۲۷۳ آفتاب جمال عالم ناب - حاصل عمر

- عجبا تو در بایستی ۲۷۴
- دوبیتیهای حجة الاسلام و المسلمین حاج سید احمد شاه موسوی ۲۷۵
- تو در گنجینه دل جا گرفتی ۲۷۶
- سروده مرحوم حجة الاسلام و المسلمین حاج سید علی رضوی ^{مصطفی خاوارزمی} ۲۹۴
- طاوس بهشت ۲۹۵
- شوق محبوب ۲۹۷
- نور خدا ۲۹۸
- عشق - قرار جهان ۲۹۹
- عاشق و معشوق ۳۰۰
- لطف اللطیف - سوز و گداز فراق دوست ۳۰۱
- در فراق یار ۳۰۲
- محبوب حق - فراق جانگداز ۳۰۳
- خسرو خوبرویان ۳۰۴
- تمنای دوران وصل حبیب عجل الله تعالی فرجه ۳۰۵
- کلب نگهبان وفادار - قرار دل بی قرار ۳۰۶
- انیس دل ۳۰۷
- رهبر عشق - شاهد عشق ۳۰۸
- ترجیع بند در فراق حضرت بقیة ا.. روحی له الفدا - بند اول ۳۰۹
- خبر عشق ۳۱۲
- سروده مرحوم حجة الاسلام و المسلمین حاج سید علی رضوی ۳۱۴
- امید ناامیدان ۳۱۵
- دفتر شعر ۳۱۶
- مهر فروزان - شمس ولایت - حجت حق ۳۱۷
- بیر خسته - گوشه چشم ۳۱۸
- چاره بیچارگان - انتظار ۳۱۹
- شمع جهان افزون - حسرت جمال ۳۲۰

- ۳۲۱ آینه روی حق
- ۳۲۲ حسرت روز وصال - گل بهشت
- ۳۲۳ یانان من - یاد روی تو - چاره بیچارگان
- ۳۲۴ سودای وصال - مهر جهان آرا
- ۳۲۵ شمع رخ مهدی
- ۳۲۶ درد هجران - شمشیر غیبی
- ۳۲۷ جان شیرین - روی صاحبخانه
- ۳۲۸ ماه تابان - ماه درخشان
- ۳۲۹ رحمت واسعه - کمند غم عشق
- ۳۳۱ روشنی دیده
- ۳۳۲ کدایی - دل شکسته - شوق دیدار
- ۳۳۳ ساخت قدس - عاشق دیوانه
- ۳۳۴ قلب صبور
- ۳۳۵ هجر جمال
- ۳۳۶ قد رعنا - تمنای وصل
- ۳۳۷ نازنین دلربا - کمند زلف جانان
- ۳۳۸ هرچه بادآباد - یار سفر کرده
- ۳۳۹ نور مهدی - شاهد انظار
- ۳۴۰ مرهم وصال - رخ دلربا
- ۳۴۱ فیض ملاقات - فراق تو
- ۳۴۲ سینای غم - دل عالم
- ۳۴۳ حجت الهی - بزم بی صفا
- ۳۴۴ مه خوش لقا - زمزمه درد فراق
- ۳۴۵ دیدار کردن - یوسف کمگشته
- ۳۴۶ فراق روی ماه - دام تو
- ۳۴۷ محرم وصل - احسن الجمایل

- آه یتیمانه - از کوجهای بیا ۳۴۸
- توتیای دیده - چشمه نور ۳۴۹
- اسیر جمال تو - کیستم من؟ ۳۵۰
- دو بیتی های دفتر شعر ۳۵۲